

این رمان توسط سایت wWw.Book4.iR ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...

نام رمان : نفس می‌کشم

نویسنده : بهاره مصلح

انتشار از : بوک-4

(wWw.Book4.iR)

منبع : نودهشتیا

به نام همانی که نفس کشیدن را یادم داد

مهشاد

ادای کسانی که چندششان شده در می آورم و می گویم:

-ای، شوهر ذلیل بدبخت! حالا اگه یه ساعت نبینیش می میری؟ اصلا چرا خودش نیومد؟

با لب و لوجه ی آویزان می گوید:

-می گه از احسان خجالت می کشم. حس می کنم هر چی تو ذهنم هست می خونه.

می خندم.

-چشم بازرو کور کردی با این شوهر کردنت پریسا.

اخم می کند. میدانم به خاطر امیر می میرد.

-چشمه مگه بچه ام؟

-هیچی. فقط همیشه خدا ذهنش درگیر مسایل مثبت هجدهست.

با خونسردی میگوید:

-خب باشه. چه اشکالی داره؟ من که از خدومه.

در کمد را باز می کنم. بلوز قرمز و شلوار جذب مشکی ام را که سوغاتی جدید احسان هستند بیرون می کشم .

-باشه. اشکال نداره. حالا پاشو برو آماده شو. چون منتظرت نمی مونم. به اندازه ی کافی دیر شده.

به سمت در می رود و می گوید:

-یه ساعت بیشتر طول نمی کشه. نگران نباش.

هم زمان با بیرون رفتنش به این فکر می کنم که پریسا کاملاً از دست رفته.

دوش می گیرم و بعد از یک ساعت حاضر و آماده به انتظار پریسا و پارسا مقابل درب خانه می ایستم. خانه ای که از

شش سالگی درونش نفس کشیدم و حالا طبقه ی دومش مال خودم است و چراغ های خاموشش تنهایی ام را فریاد

میزند. دلم مثل همیشه برای خودم می سوزد.

مثل همیشه بغضم را میخورم. مثل همیشه می دانم که جز احسان کسی نیست که دردهایم را از چشمانم بخواند. مثل

همیشه به خاطر حضورش خدا را شکر می کنم. کاری که حتی به خاطر وجود پارسا هم در زندگی ام تا به حال نکرده

ام. هر دو با عجله و سر و صدا از خانه خارج می شوند. پارسا نفس نفس می زند.

-یه بار کارمون لنگ تو شدا مهشاد. احسان که فرار نمی کنه. من نمیدونم این همه عجله برا چیئه اخه؟

نمی دانم از کی؟ نمی دانم چه طور؟ نمی دانم بعد از کدام اتفاق؟ اما می دانم هنوز با هر بار دیدنش ضربان قلبم به اوج

می رسد.

-سوار شین بریم.

سر راه کیک و شمع و گل هم می خرم. تنها کسی که روز تولدش جز هدیه ی تولد از من گل هم دریافت می کند

احسان است. یادم نمی آید تا به حال به کسی جز احسان گل تقدیم کرده باشم.

در را باز می کند. با دیدنمان همزمان هم لبش می خندد هم چشمش. پریسا با جیغ و داد و ماچ و بغل تولدش را تبریک می گوید. پارسا هم بغلش می کند.

-تولدت مبارک دکی. ایشالا هر چقدر که دوست داری عمر کنی. ایشالا یه زن خوب گیرت بیاد. ایشالا تو تولد بعدیت هفت هشت ده تا بچه ی قد و نیم قد به من بگن عمو. به پریسا بگن دماغو. به مهشاد بگن ربقو. بلند می خندد. پریسا می گوید:

-دیوونه. احسان و زنش بخوان شبانه روزی هم تلاش کنن تو یه سال نمی تونن که هفت تا بچه داشته باشن! احمق هنوز با این سنش نمی داند که قبل از حرف زدن باید فکر کند. من با تمام ادعایم برای خجالتی نبودن از شرم سرخ می شوم. پارسا چپ چپ نگاهش می کند و احسان ضربه ای به پشتش می کوبد و می گوید:

-کم حرف بزن بچه!

با مظلومیت می گوید:

-حرف بدی زدم؟

دماغش را می کشد و با لبخند خاص و مهربان خودش می گوید:

-نه. مهم نیست.

گل و کیک را به دستش می دهد. تمام حواسش چشم شده و صورتم را می کاود. می دانم در حال شکافتن نوروں های عصبی ام است. بقیه را نمی دانم. اما دست من که همیشه برایش رو بوده!

-تولدت مبارک!

بر خلاف پریسا نه می بو سمش نه بغلش می کنم. شاید خوشش نیاید. برق چشمان روشن و با هوشش تیزتر میشود. -مرسی بانو.

حیاط با صفا و تمیزش را از نظر می گذارم. اعتراف همیشگی ام را در دلم تکرار می کنم. این حیاط و این خانه و این صاحب خانه با صفا و آرامش بی نظیری که دارند مرده را هم زنده می کنند!

احسان

پریسا صدای اهنگ را تا ته زیاد می کند. پارسا از همان بدو ورود یخچال را زیر و رو می کند. همیشه گرسنه است. مهشاد به اتاق خودش می رود تا لباسش را عوض کند. می توانم حدس بزنم که قصد پوشیدن بلوز و شلواری که تازه از من هدیه گرفته را دارد. جای را دم میکنم و کیک و میوه و پیش دستی ها را روی میز می چینم. تا پریسا و مهشاد برسند نصف میوه ها را پارسا می خورد. اشتها ی این بچه از همان بچگی زیاد بود و ماشا الله داشت! پریسا با دیدن ظرف نیمه خالی میوه جیغ می کشد:

-پارسا.

برای فرار از جیغ جیغ های پریسا دست هر دو را می گیرد و به رقص وادارشان می کند. از همین فاصله تیره شدن

مردمک های مهشاد را می بینم و بالا رفتن ضربان قلبش را حس می کنم. حتما الان کف دستانش عرق هم کرده. متأسفانه گیرنده های پارسا ضعیف تر از حد انتظار من است و هیچ کدام از این حالات مهشاد را درک نمی کند و صد البته مهشاد هم مغرور تر و محافظه کار تر از هر دختر نیست که تا به حال دیده ام. آهنگ که تمام می شود پارسا و پریسا نفس زنان می نشینند ولی مهشاد به آشپزخانه می رود و آب می خورد. این یعنی اوضاع افتضاح است! پریسا داد میزند:

-مهشاد، چاقو بیار. کیکه انقد بهم چشمک زد که داره کور میشه.

تمام حواسم به مردمک ها و دست های پارساست. نه دست های لعنتی اش به سمت پیشانی و شقیقه هایش می رود و نه مردمک های لعنتی ترش تیره و گشاد شده اند! می توانم قسم بخورم که مهشاد را بیشتر از پریسا به عنوان یک خواهر قبول دارد.

-داد زن. با ادم ناشنوا که صحبت نمی کنی.

به من نگاه نمی کند. این یعنی هنوز تحت تاثیر آغوش پارساست و از اینکه من حالش را بفهمم خجالت می کشد. خنده دار است که فکر می کند تنها راه من برای پی بردن به حالش نگاه کردن به چشمانش است.

-احسان جونم بیا شمع رو فوت کن. آرزو هم یادت نره.

شمع را فوت می کنم. بچه ها دست میزنند و بدون توجه به صدای بلند آهنگ با مسخره بازی تولد مبارک را می خوانند. پریسا می پرسد:

-چی آرزو کردی؟

با بدجنسی می گویم:

-آرزو کردم خدا به امیر صبر ایوب بده!

چشمانش را ریز می کند و می پرسد:

-چرا اونوقت؟

ابرو بالا می دهم.

-معلوم نیست؟

جیغش بلند می شود و با مشت به جان بازو و سینه ام می افتد. پارسا و مهشاد می خندند و خودش هم به قهر پشتش را به ما می کند و با فاصله می نشیند. خوش به حالش که هنوز می تواند ادای بچه ها را در آورد. راهش را می دانم. -اگه فکر کردی با این قهر کردنت من از کادوی تولدم می گذرم باید بگم سخت در اشتباهی. کسی بدون دادن کادو از در این خونه بیرون نمی ره. زود تند سریع کادوی منو بدید. یالا. بجنین.

قهر را کنار می گذارد و کادویم را می دهد. پارسا هر دو جیبش را بیرون می کشد و با مظلوم نمایی می گوید:

-جیب منو پریسا که نداره. کادوی پریسا انگار کادوی منه.

هیچ انسانی جز پارسا قادر نیست مهشاد را به خندیدن آن هم تا این حد شیرین و از ته دل وادار کند. به اتاق می رود و با یک جعبه ی کادویی مشکی طلایی بر می گردد. دفترچه ی زیبا و چرمی را بیرون می کشد.

-جبران یک هزارم محبت هاتم نیست.

دقترچه را ورق می زنم. پر است از شعرهای تازه سروده شده اش که به زیبایی نوشته شده اند. این دختر حتی هدیه هایش هم خاص است. از این که تا این حد مورد توجهش قرار گرفته ام غرق لذت می شوم. این کار مهشاد یک دنیا ارزش دارد. این کار یعنی من در زندگی اش کم آدمی نیستم!

-ممنون گلم!

لبخندش را سخاوتمندانه به رویم می پاشد.

عکس می گیریم. پریسا دوباره آهنگ می گذارد. میان پارسا و مهشاد می ایستد و سه تایی برایم می رقصند. پارسا ادای رقصیدن تمام دوست و آشنا و فامیل را در می آورد. ادای پریسا را بهتر از همه بلد است. آنقدر زیبا مثل دخترها می رقصد که هر سه از زور خنده دلدرد می گیریم و نفس کم می آوریم.

مهشاد

تا آخر شب گوشی پارسا نزدیک ده بار زنگ می خورد. نمی دانم چه طور اسم و صدای همه ی دوست دختر هایش را به خاطر می سپارد. آماده ی رفتن می شویم. هنوز با احسان خداحافظی نکرده ایم که سر و کله ی دختر دایی اش فرنوش پیدا می شود. تعجب می کنم. این وقت شب این جا چه کار می کند؟ پارسا و پریسا نگاه مشکوکی به هر دو می اندازند. وای به حال احسان اگر این دختر شب را توی تختخواب من بگذراند. اصلا احسان حق نداشت اجازه دهد دختری جز من شب را در خانه اش بگذراند. دخترهای این دوره و زمانه به هیچ عنوان قابل اعتماد نبودند. از راه به درش می کردند. با اخم گفتم:

-بریم بچه ها. دیر وقته.

لباس عوض کردم و آماده ی خواب شدم. گوشی می لرزید و زنگ می خورد.

-بله؟

-چرا مثل بچه ها رفتار می کنی؟ تحمل فرنوش انقدر برات سخته؟

-بدم میاد سوالی که جوابشو می دونی ازم می پرسی.

-یعنی می خوای مستقیم بهت بگم که خیلی حسودی و این خصلتت اصلا خوب نیست؟

شیطنت کلامش کاملاً محسوس است.

-خوشم نیاد هر کی از راه میرسه شبو تو خونه ات صبح کنه. اسمشو هر چی دوست داری بزار. مهم نیست.

می خندد.

-خب جز حسادت چیزی به ذهنم نمی رسه.

-باشه. خداحافظ.

ده روز تا عروسی پریسا باقی مانده و من هر روز دلگیر تر از قبل می شوم. امشب عمه مرجان جانشان و خانواده اش برای همیشه از فرانسه بر می گردند. پریسا و مادرش وقت خاراندن سرشان را هم ندارند. هر روز و هر شب مهمان دارند و طبقه ی اول غلغله می شود. پارسا و پریسا خیلی اصرار می کنند که من هم به جمعشان ملحق شوم. ولی مگر می شود بدون دعوت صاحبخانه به آن خانه رفت. عمو و زعمو من را حتی در حد یک همسایه هم قبول ندارند. چه می شد یک تعارف خشک و خالی هم به من بکنند مثلاً؟ چقدر بدبختم که در مقابل مخالفت های پارسا به خاطر رفتنم از این خانه کم می آورم و تسلیم می شوم. زندگی کردن در خانه ای که پیشیزی برایت ارزش قایل نیستند حرام است. چه کنم که در مقابل پارسا خلع سلاحم. صدای خنده های بلندشان حس بی کسی را برایم تداعی می کند. باید برای خوش آمدگویی به مرجان و خانواده اش پایین بروم. مرجان تغییر زیادی نکرده. بر خلاف زعمو فوق العاده خونگرم و مهربان است. شاید احسان خصوصیات اخلاقی اش را از همین عمه مرجانش به ارث برده. دخترش کتابیون زیباتر از سه سال پیش شده. بوی عطرش گرم و آرایشش کاملاً محو و ماهرانه است. اراده کند با ظاهر جذابش می تواند هر جنس مخالفی را به زانو در آورد. هم قد و قواره ی خودم است. در عین صمیمیت کمی مغرور هم هست. پریسا خرید هایش را با آب و تاب به مرجان نشان می دهد. پارسا تمام وجودش چشم شده و کتابیون را نگاه می کند. احسان هم مشغول صحبت با عمو و شوهر عمه اش است. یک موجود اضافی تمام عیارم انگار. خدا لعنت کند پارسا که نمی گذاری گورم را از این خانه گم کنم. بغضم را قورت می دهم و با یک بیخشید جمع را ترک می کنم.

خدایا می شنوی آیا؟

از این همه تنهایی خسته ام خسته.

آنقدر بغض هایم را خورده ام که کل تنم بغض آلود شده.

ضربه ای به در می خورد و احسان وارد میشود. درمان همیشگی درد هایم! تنها کس تمام بی کسی هایم! تنها محرم تمام راز هایم! تنها پزشک و تنها تکیه گاهم بعد از خدا! من بی چشم و رو نیستم. قدر تمام محبت هایش را می دانم. دانه به دانه اش را به یاد دارم. اشکم را پاک می کنم. کنارم می نشیند و رد اشک هایم را دنبال می کند.

-واسه چی گریه می کنی قربونت؟!

همین یک جمله اش باعث می شود که اشک هایم مثل سیل جاری شود. شانه های پهن و محکمش تنها پناه روزهای بی پناهی ام است. نگاه اشک آلودم روی سینه اش در حال گردش است که با یک حرکت سرم را محکم به آغوش می کشد. این تن و این صدای نوازشگونه چه دارند که می توانند درد هایم را یکی یکی بشکنند و بغضم را بترکانند؟ -اینطوری گریه نکن لعنتی! از زندگی سیر می شم وقتی این طوری مظلوم و تنها می شینی تو اتاقت اشک می ریزی! -احسان؟

موهایم را می بوسد.

-جان احسان؟

-کجای دنیا بی کس و کارا جزو آدمیزاد حساب می شن؟ می خوام برم اونجا. دیگه طاقت ندارم. پریسا هم دیگه داره می ره سر خونه زندگی خودش. من اینجا دیگه کاری ندارم.

چانه ام در میان پنجه اش گم می شود. خشم لانه کرده در نگاهش ترسناک است.

-احیاناً سرت که به تنت زیادی نکرده؟ هوم؟

سرم را پایین می اندازم. نگاه کردن به مردمک های روشن و براقش سخت است.

-تو بگو من چی کار کنم؟

دستش را زیر چانه ام بند میکند و به نگاه کردن مجبورم.

-این برای بار هزارم، این جا خونه ی تو، تو هم وظیفه داری که اینجا زندگی کنی. چه باب میل باشه چه نباشه! پس انتظار نداشته باش ازت خواهش کنم، در ضمن این کلمه ی زشتی که به کار بردی رو نشنیده می گیرم، فکر نمی کنم اونقدر بی لیاقت باشم که جزو کس و کارات حساب نشم.

لبخند می زنم و اشکم را پاک می کنم.

-کس و کارام؟! تو تنها کس و کار منی احسان، چی فکر کردی با خودت؟

دوباره سرم را به آغوش می کشد و می بوسد.

-من فدای این دل نازکت!

خسته ولی پر انرژی از باشگاه بر می گردم. امشب هوای نوشتن دارم بدجور. سی و هشت پیامک عاشقانه ی عماد را نخوانده حذف می کنم. نمی دانم جز دست و پا و قفسه ی سینه و ترقوه کجایش را باید بشکنم تا دست بردارد! جز احمق صفت دیگری را نمی تواند یدک بکشد. آدم عاقل که شش سال به پای کسی که حتی آدم هم حسابش نمی کند نمی ماند. می ماند؟ هنوز قلم را روی کاغذ به حرکت درنیاورده ام که پارسا وارد اتاق می شود.

-پاشو حاضر شو. با بچه ها داریم میریم پارک.

پارسا اگر می خواست تا خود جهنم هم همراهی اش می کردم! پارک که سهل است.

-کتی هم میاد؟

-آره. آماده شدی بیا پایین. منتظر تیم.

-باشه.

در را که می بندد نفس حبس شده ام را بیرون می فرستم. به لطف احسان مثل خودش نگاه شناس شده ام. برق چشمان پارسا هنگام شنیدن اسم کتایون خبر از اتفاقی می داد که پیش بینی اش را می کردم! تا الان اگر عاشق من نبوده عاشق دختر دیگری هم نبوده. ولی امشب... امشب... برق چشمانش از آن لعنتی هاست.

بوستان نهج البلاغه در این وقت از سال و شب چهارشنبه شلوغ تر از حد انتظارمان است. امشب شب مرگ من نیست... یعنی نباید باشد... مگر زمزمه های در گوشی پارسا و کتی که جلوتر از ما راه می روند مهم است؟ مگر نادیده گرفتن من و توجه صرف به کتی از جانب پارسا مهم است؟ من یک بچه پرورشگاهیم که عموی پارسا و احسان در شش سالگی ام به فرزندی قبولم کرد. ولی کتی چه؟ دختر عمه اشان است. یک فامیل خونی ... مگر لرزش دست ها و تعریق تیره ی کمرم مهم است؟ مگر هزار تکه شدن این دل سرکش و بی کسم مهم است؟ این دل عادت دارد به شکستن و ترمیم دوباره توسط محرمش... توسط احسان مهربان و باهوشش... توسط مرهم دردهایش... دست بزرگ و گرمی دستم را در بر می گیرد. سرم را بالا می گیرم و به روشن ترین و زیبا ترین سبز عسلی دنیا نگاه می کنم .

-دستات یخ کرده مهشاد.

هر دو دستم را جلوی دهانش می گیرد و ها می کند. چقدر نفس هایش گرم است.

-چله ی تابستونه دختر خوب. این همه سرما رو از کجا میاری تو؟

دلیلش را بهتر از خودم می داند. مطمئنم که فهمیده پارسا تغییر کرده. به خاطر همین فقط می خواهد جو را عوض کند.

با لبخند به پارسا و کتی اشاره می کنم و می گویم:

-پسر عموت از دست رفت دکتر!

بلافاصله با جدیت به چشمانم خیره می شود و می گوید:

-مگه مهمه؟

باز هم لبخند می زنم.

-نیست؟

خیره تر می شود.

-نباید باشه!

نمی دانم چرا این بار به لبخندم یک قطره اشک هم اضافه می شود! اه..لعنتی!

-می دونم.

فشار دستانش را حس می کنم. ابرو هایش را بالا می دهد و تهدیدگرانه می گوید:

-یه قطره اشک ریختی نریختیا مهشاد.

دستم را آرام بیرون می کشم.

-نمی ریزم.

به راه رفتن و خنده های بلندشان چشم می دوزم و ادامه می دهم:

-چه قدر هم به هم میان.

جوابم را با یک نفس عمیق و عصبی می دهد.

دستانش را دورم حلقه می کند و در میان گریه می نالد:

-دلَم برات تنگ می شه خواهی. تند تند بهم سر می زنی مگه نه؟

با اینکه صورتم خیس از اشک است می خندم و پشتش را نوازش می کنم.

-نه. چه معنی می ده دختر مجرد مدام خونه ی تازه عروس داماد چتر شه؟ چشم و گوشم باز می شه اونوقت باید تو

این قحطی شوهر در به در دنبال شوهر بگردیم.

-چرا چرت می گی مهشاد؟ تو که خواستگارات پاشنه ی در این خونه رو از جا کندن. اراده کنی همین فردا تو عمارت

استاد فرخی تو پنسیلوانیا ور دلشی. من نمی دونم این مغز تو رو کدوم حیوون نجیبی گاز گرفته که خواستگاری با این

شرایط عالی رو رد می‌کنی. خوشتیپ نیست که هست. پولدار نیست که هست. تحصیلکرده نیست که هست. با کلاس و خوش اخلاق و جوون نیست که هست.

-جهت اطلاعات پریسا خانوم. آدم وقتی طرفو دوست نداشته باشه نمی‌تونه خوشبختش کنه!

-برو بابا این نظرات فیلسوفانه ات رو بذار دم کوزه آبشو بخور. دیگه دوره‌ی این مسخره بازی‌ها به سر رسیده. شانه بالا می‌اندازم.

-هر کی یه نظری داره. من نمی‌تونم با کسی که هیچ علاقه‌ای بهش ندارم برم زیر یه سقف زندگی کنم.

دوباره اشکش جاری می‌شود. چقدر دوستم داشته و خبر نداشتم! چقدر خوب که علاقه‌ام به این موجود بی‌آزار و بی‌غم وابستگی نیاورده. من جز احسان وابسته‌ی انسان دیگری هم هستم آیا؟ فکر کردن نمی‌خواهد. می‌دانم که نیستیم. خودش را در آغوشم جا می‌کند و تا خود صبح در میان اشک و لبخند دوباره‌ی خاطراتمان صحبت می‌کند. هجده سال زمان کمی نیست. ولی برای من یکی دیگر ثابت شده که به هیچ چیز و هیچ کس نباید دل بست. کافیت دل بندگی تا چیزی مثل سونامی یا حتی بدتر از آن بیاید و همه‌ی دار و ندارت را ویران کند!

احسان

کنار عمو نشسته‌ام و وانمود می‌کنم حرف‌هایش را می‌شنوم. اما تمام حواس پنج‌گانه‌ام به چشم‌های دریده‌ایست که در حال برانداز کردن وجب به وجب اندام بی‌نقص مهشادند. پاهایم بی‌وقفه تکان می‌خورند و فکم قفل شده. می‌مرد آن بند‌های چرم مشکی را دور ساق پایش نبندد؟ یا موهای بلند و خوش حالتش را آنطور اغوا کننده روی شانه‌هایش رها نکند؟ این همه رنگ، حتما باید رنگ زرشکی را برای پیراهن و رژ لبش انتخاب می‌کرد؟ لعنتی‌ها چشم تمام مرد‌های مجلس را خیره کرده‌اند. حرکات کاملاً هماهنگ و ظریف دست و کمرش اوج ظرافت و زیبایی زنانه‌اش را که هیچ وقت سعی در ابرازش نداشته داد می‌زند. می‌دانم چه آشوبی در دل این بی‌ناموس‌های هیز به پا کرده و خودش خبر ندارد. امشب اگر خون راه نمی‌انداختم خیلی خوب می‌شد! جذابیتی که حرکات و طرز نگاه این دختر مغرور سیه چشم دارد را حتی خود تاپ مدل‌ها هم ندارند. مهشاد مهر تایید نیست بر این جمله که می‌گوید جذابیت ربطی به چهره‌ی زیبا ندارد! جو دیگر غیر قابل تحمل شده. انگار اکسیژن هوا تمام شده و یکی جای جای تنم را با خنجر تکه پاره می‌کند. با قدم‌های بلند خودم را به پیست می‌رسانم و دستش را می‌گیرم. به خاطر تحرک زیاد صورتش گلگون شده. با تعجب نگاهم می‌کند.

-بریم بشینیم. زیاد رقصیدی.

به هوشش شک ندارم. بدون شک از رگ‌های برجسته‌ی پیشانی و گردنم و سرخی چشمانم همه چیز را فهمیده. لجاجت نیست. مخالفت نمی‌کند و من دیوانه دیوانه‌تر از این نمی‌شوم.

-باشه، بریم.

از هم‌رقصش که نمی‌دانم کیست عذر خواهی می‌کند و همراهم می‌آید.

-من کار بدی کردم احسان؟

هنوز من تنها کسی هستم که ناراحتی و عصبانیش برایش مهم است! دستم را روی میز می گذارم و مستقیم به چشمانش نگاه می کنم. باید بداند که بازی با اعصاب نداشته ی من در حد مرگ خطر ناک است. از چشمانم می ترسد. این را از قورت دادن آب دهانش می فهمم. کاش می شد بگویم آره، نباید مرا دیوانه ی خودت می کردی. آخرین بارت باشه با این سر و شکل تو مراسم مختلط حاضر می شی. چرت گفتم. خودم می دانم. نه آستین پیراهنش کوتاه است، نه قد دامنش، فقط آن بند های لعنتی و رژ لب زرشکی اش روی مخم رژه می رود. نگاهی به سر تا پای خودش می اندازد و می گوید:

-سرو شکم مگه چشمه؟ پو شیده ترین لباس مجلس لباس منه.

نفس عمیق می کشم. نباید مهشاد را ناراحت کنم. دلش جز من به کسی خوش نیست.

-به خاطر همین زیادی جلب توجه می کنی.

لحن مهربانم لبخند به لبش می آورد. با گردن افراشته جواب می دهد:

-خودم می دونم قشنگم! نیازی به تعریف شما نیست آقای دکتر.

و چشم غره ای تحویل می دهد. کلی زحمت کشیده ام تا این اعتماد به نفس را به دست آورد. این موفقیت ها مایه ی افتخارم هستند.

طناب را گوشه ی حیاط پرت می کنم و در حالی که با حوله صورت خیس از عرقم را پاک می کنم به سمت در می روم. با دیدن فرنوش دسته گل به دست حالم گرفته می شود.

-سلام عزیزم، داشتی ورزش می کردی؟

با شنیدن لفظ عزیزم یاد حساسیت مهشاد می افتم. دیوانه عاشق پارساست آنوقت روی روابط من حساسیت نشان می دهد. دسته گل را با اکراه از دستش می گیرم. پرو پرو بدون اجازه ی من وارد خانه می شود. بدون اینکه مطلعش کنم به حمام می روم و تا می توانم دوش گرفتم را طول می دهم. صدای اعتراضش که می گوید "احسان، سه ساعته اون تو چی کار می کنی؟" می آید. بیرون می روم. با دیدن پیراهن کوتاه و حلقه ای مزخرفش کلافه می شوم. یعنی کسی به این دختر یاد نداده که چطور لباس بپوشد؟

-می خوام لباس بپوشم. برو بیرون لطفا.

قری به سر و گردنش می دهد و با عشوهِ می گوید:

-خوب بپوش عزیزم، من که نمی خوام بخورمت!

بند حوله را محکمتر می کنم و بدون نگاه کردن به پوست سفیدش جلو می روم و در یک قدمی اش می ایستم.

-از جلو چشمم گمشو فرنوش، حالمو به هم می زنی!

به درک که دلخور می شود. اگر اختیار این دختر دستم بود، اگر حقش را داشتم، اگر دختر دایی ام نبود دو نصفش می کردم! با دیدن این ضعیف النفس ها ارزش مهشادم هزار برابر می شود. مهشادی که جز خودم مستقیم به چشم مرد دیگری نگاه نمی کند! چشمانش را مغموم می کند و بالا تنه ی نیمه برهنه اش را به سینه ام می چسباند.

-چرا؟ مگه من چی کمتر از اون دختره ی مغرور یخچال دارم؟ برات کافی نیستم؟
با نفرت ولی آرام هلس می دهم .

-سری بعد تو این خونه ببینمت مراعات هیچ چیزو نمی کنم، حواستو جمع کن، الانم تا نکشتمت گورتو گم کن.
به اشکش اهمیت نمی دهم. ماتتو و شالش را به سمتش پرت می کنم و می گویم:
-خوش اومدی.

مهشاد

از پنجره ی اتاق به کوچه ی غم زده نگاه می کنم. همه چیز رنگ غم گرفته انگار. پریسا ماه غسل رفته و پارسا با خانواده ی عمه جاننش به شمال. به من هم پیشنهاد رفتن دادند ولی قبول نکردم. طاقت دیدن عاشقانه های پارسا و کتابون را ندارم. نه این که حسادت کنم. فقط بیشتر از این نمی توانم برای خودم دل بسوزانم! فاطمه بهترین دوست دوران دبیرستان و دانشگاهم همین یک ساعت پیش اینجا بود و کلی با هم صحبت کردیم. ولی مگر این دل آرام می شد؟ دکترش را می خواست! همانی که یادم داده بود قوی باشم و مثل دختر های احساساتی با مسائل برخورد نکنم. همانی که یادم داده بود امیدم فقط و فقط باید به یک نفر باشد. همانی که همیشه می گفت سختی و مشکلات لازمه ی زندگیست و اگر نباشند زندگی معنا نخواهد داشت. همانی که می گفت انسان های رنج کشیده مثل فولاد محکم می شوند و جسارت می یابند. همانی که همیشه به خدا امیدوارم می کرد. احسان خدای مرا به خودم شناساند! نفسم را بیرون می فرستم و روی تخت دراز می کشم. دیگر نمی خواهم برای خودم دل بسوزانم. من دقیقا از کی با این خانواده آشنا شدم؟ خوب یادم است. یک ماه و پنج روز از تولد شش سالگیم در پرورشگاه گذشته بود که برادر کوچکتر این خانواده مرا به فرزندی قبول کرد. آن روزها همه چیز خوب بود. همه مهربان بودند. همه شاد بودند. همه واقعی می خندیدند. همه ی این ها را با تمام بچگی ام حس می کردم. پدر با افتخار به همه معرفی ام کرد. اولین نفری که جلو آمد احسان بود. دستم را گرفت و صورتم را با مهربانی بوسید و گفت:

-چه دختر خانوم نازی! چند سالته خانوم گل؟

اول تعجب کردم. تا آن زمان کسی به من نگفته بود که نازم. همه مرا به عنوان یک دختر بچه ی زشت و با هوش می شناختند. بعد از چند ثانیه از خوشحالی بال درآوردم. باورم نمی شد کسی مرا زیبا ببیند. با ذوق و شوق پرسیدم:
-راست می گی؟

لبخندی زد و روی زانو خم شد.

-چیو راست می گم؟

-همینکه من نازم، واقعا من قشنگم؟

چند لحظه بی هیچ حالت خاصی نگاهم کرد. سپس دوباره لبخندی زد و گفت:

-آره عزیزم، معلومه که قشنگی!

و من برای اولین بار حس کردم که این آدم با بقیه فرق دارد! حالا دیگر این حس به یقین تبدیل شده. احسان مثل بقیه

بی معرفت و نامرد نبود. دل نمی شکست. ادعا نداشت ولی بدون چشمداشت تمام وقت و انرژی اش را صرف من می کرد. فقط یک ایراد بزرگ دارد. خیلی بیشتر از خیلی با هوش است! در واقع به طرز بیمار گونه ای ذهن می خواند و این خطر ناک است!

به سقف خیره می شوم و خاطراتم را مرور می کنم. اکثر خاطرات کودکی ام شیرین و رنگارنگند. کاش هیچ وقت هفده ساله نمی شدم. کاش زمان متوقف می شد و روز های تلخ و سرد بعد از هفده سالگی ام خاطره نمی شدند. کاش فقط یک نفر را در دنیا داشتم تا این طور در این جمع احساس غریبی نکنم. تلخی ها و سختی ها را کنار می گذارم و خودم را در شیرینی ها و رنگین کمان ها غرق می کنم.

نگاهی به ساعت می اندازم. امروز پنجشنبه است و مطب را زودتر تعطیل می کند. دلم می خواهد آخر هفته ام را با احسان بگذرانم. احتمالا تا الان مهمانانش رفته اند. بدش می آید وقتی مهمان مرد غریبه دارد من هم آن جا باشم! امشب حتی اگر مهمان هم داشته باشد مهم نیست. دل من طاقت دوری از آن خانه و صاحبش را ندارد! خانه ای که هجده سال تمام آرامش را به من هدیه کرده.

کلید می اندازم و وارد می شوم. بوی گل های باغچه و کاشی خیس خورده مشام را نوازش می دهد. گیلای های درشت و خوشرنگ چیده نشده چشمک می زنند و اصرار دارند که بخورمشان. احسان گیلای که با دست های من چیده نشده باشد را نمی خورد. فردا حتما می چیممشان. به چهار پله ی کوتاه و پهن ورودی نرسیده از ساختمان خارج می شود.

-سلام.

چرا هیچ وقت اثر خنده و آرامش از صورت این بشر پاک نمی شود. حتی اگر لب هایش هم نخندند چشمانش می خندند. حتی اگر به ظاهر آرام هم نباشد وجودش بی اراده آرامش را به جانم می بخشد. من معتاد همین چشم ها و آرامش شیرینش شده ام!

-سلام.

با هم نه تعارف داریم نه رودربایستی. به خاطر همین بی حرف کنار می ایستد و وارد می شوم. پدرام روی کاناپه لم داده. با دیدنم خودش را جمع و جور می کند و لبخند چندشناکش را به رویم می پاشد. هیچ وقت به این مرد حس خوبی نداشتم و ندارم. امواج منفی حضورش را راحت دریافت می کنم. رفیق بازی احسان از آن دسته خصلت های بیست که اصلا نمی پسندم. چه معنی می دهد با هر تیپ آدمی دوست باشی؟

-به به، مهشاد خانوم گل، سلام عرض شد لیدی!

زیر لب جواب سلامش را می دهم. احسان با خونسردی ظاهری به چشمان پدرام زل زده. رگ برجسته ی گردن احسانی که به ندرت عصبانی می شود فقط یک جمله را در ذهنم تدا می کند.

"اشهدت را بخوان پدرام خان زبان باز چندش!"

احسان

دستش را می کشم و به سمت اتاقش هدایتش می کنم. وارد اتاق که می شود

می گویم:

-تا وقتی این بی شرف این جاست از اتاقت بیرون نیا لطفا!

بی حرف سر تکان می دهد. در را می بندم و به سمت پدرام می چرخم. با نیشخند

به در اتاق خیره شده. جلو می روم و سینه به سینه اش می ایستم. به چشمانم

نگاه می کند و آب دهانش را قورت می دهد .

-مثل اینکه دوباره باید حرفامو تکرار کنم!

برخورد نامنظم نفس هایش به پوست صورتم مطمئنم می کند که ترسیده!

-می دونی که چه دیوونه ای هستم؟!!

صادقانه جواب سوالم را می دهد.

-می دونم. به دیوونگیت اصلا شک ندارم!

سر تکان می دهم.

-خوبه، اینم می دونی که به خاطر مهشاد آدم می کشم، رفیق می کشم، نارفیق

می کشم!

اینبار از ترس لال شده! درونم ولوله ای بر پاست ولی با خونسردی دیوانه کننده ای

می گویم:

-پس حواستو جمع کن تا دست از پا خطا نکنی، چون دیوونگی من به نفع هیچ کس

تموم نمی شه، آخرین باریه که انقدر دوستانه دارم بهت هشدار می دم.

چشمان ریزش از حدقه بیرون زده. یقه ی پیراهنش را مرتب می کنم. کت تابستانه

اش را به دستش می دهم و صورتش را محکم می بوسم!

-به سلامت داداش، دیگه دور و برش نبینمت!

-می بینم که گلوت بدجور پیشش گیره احسان خان!

با دو انگشت به تخت سینه اش می کوبم.

-پس بیشتر ترس!

حرف اضافه ای نمی زند و می رود. با صدای بلند می گویم:

-پرنسس مهشاد، این گیلان ها شدن کابوس شبانه ام، پس کی می خوای

بچینیشون؟

با اخم از اتاق خارج می شود. هر چه فاصله مان کمتر می شود اخمش بیشتر در هم

می رود. حالا یکی باید به این دختر بفهماند که برای درمان بعضی بیمارانی مجبور به

مشورت با کسانی مثل پدرامم. دست به سینه مقابلم می ایستد و بر و بر نگاهم می

کند. ابرو بالا می دهم و می گویم:

-جون احسان خجالت نکش، می خوای بزنی بزنی!

خنده اش را نمی تواند کنترل کند. دیدن صورت خندانش روزی تنها آرزوی دست

نیافتنی ام بود. حالا ولی راحت می خدد. این خیلی خوب است که با فهمیدن علاقه

پارسا به کتابون هنوز هم می خندد!

-مجبوری با همچین آدم های مزخرفی رفت و آمد داشته باشی؟

-آره.

هیچ وقت تا خودم توضیح اضافه نداده ام سوال اضافه ای نمی پرسد.

-گیلاس ها رو نمی شه فردا صبح بچینیم؟ الان فقط دلم می خواد رو تخت کنار حوض

دراز بکشیم و تا خود صبح حرف بزنیم.

هرچند حرف هایش، بغض صدایش، غم هایش، چشم هایش که فقط هنگام حرف زدن

با خودم معصومیت و مظلومیت واقعی اش را نشان می دهد، رطوبت کف دستانش،

لرزش چانه ی کوچکش همه و همه قلب بیمارم را ویران می کنند و از زندگی سیرم،

ولی مثل تمام هجده سال گذشته قبول می کنم. اجازه نمی دهم مهشادم مثل

خودم پر از نگفته ها باقی بماند. اجازه نمی دهم مهشادم مثل خودم دردهایش را

قهقهه بزند و با فکر و خیال و غصه خودش را بیمار کند. اجازه نمی دهم

مهشادم مثل من و تمام بیماران روانی مشابه من خودش را موظف به بهبود شرایط

دیگران و خوشحال کردنشان بدانند. اجازه نمی دهم!

-باشه عزیزم، پس تو چایی دم کن منم رختخواب ها رو ببرم پهن کنم رو تخت.

-باشه.

تشک های سنگین را که بر می دارم درد را در کمر و گردن و زانوهایم احساس می کنم. یادگار دوران کارگری و باربریست. همان روزهایی که مسئولیت گذران زندگی یک خانواده ی چهار نفره روی دوش های نوجوان دوازده ساله ام بود! همان روزهایی که شب هایش از شدت خستگی بی هوش می شدم و مجال غصه خوردن نداشتم !

همان روزهایی که هنوز به قدرت تنها امید زندگی ام پی نبرده بودم و با دیدن شرایط اسفناک خانواده ام برای هر چهار نفرمان آرزوی مرگ همزمان می کردم. همان روزهایی که وقتی مادر جوانم حسرت وسائل و لباس های آنچانی را می خورد و نمی توانستم برایش بخرم دلم می خواست زمین و زمان را به هم بدوزم. همان روزهایی که وقتی برادر کوچکترم فقط و فقط برای خوشی دل من می گفت نان و پنیر بهترین ولذیذ ترین غذای دنیاست و هیچ غذایی را با آن عوض نمی کند دلم مرگ می خواست. همان روز هایی که وقتی از سر کار بر می گشتم و خانه را غرق تاریکی و سکوت می دیدم و پدر معلول بیچاره ام را کز کرده امیدم را به زندگی از دست می دادم و فکر باز کردن شیر گاز و بستن پنجره ها به سرم می زد. یعنی چیزی بدتر از اینکه خسته و کوفته از سر کار یا مدرسه بر گردی و خانه را تاریک و غمزه و خانواده ات را افسرده و نا امید ببینی در دنیا وجود دارد؟ مادر من در حق من مادری نکرد. تنها کاری که بلد بود خواندن آیه ی یاس و بغل کردن زانوی غم بود. بعد ها فهمیدم همه ی این ها علائم علاقه ی بیش از حدش بوده! برای زندگیمان نجاتگید .

ولی هنوز هم وقتی یادش می افتم دقیقا مثل بچه های دو ساله گریه می کنم!

همان روزهایی که تعداد دفعات مردن و زنده شدنم در طول روز را نمی دانستم .

درست در نقطه ی که کم آوردم و بریدم همانی که همیشه هوایم را داشت و دارد

مهشادم را برایم فرستاد. موجودی که علاقه و وابستگی اش به وجودم شده تنها

انگیزه ی نفس کشیدنم! دختری که حالا دیگر تمام هستی ام را فدای یک تار

مویش می کنم!

با اینکه هم مفاصلم درد می کند هم چیزی روی قلبم سنگینی ولی به روی خودم

نمی آورم. مهشاد نباید تکیه گاهش را ضعیف ببیند. تشک ها را روی تخت پهن می

کنم. مهشاد سینی چای را گوشه ی تخت می گذارد و زیر لحاف می خزد.

-هوا چقدر خوبه!

مگر چیزی جز خوبی حال خودش هم برای این ذهن بیمار اهمیت دارد؟ فنجان چای را

بر می دارم و لب می زنم.

-چه خبر از پریسا؟ باهاش تماس گرفتی؟

به سمتم می چرخد و به پهلو دراز می کشد. تا چند ثانیه ی دیگر هر دو دستش را

زیر گونه اش خواهد گذاشت و پاهایش را توی شکمش جمع خواهد کرد. مطمئنم!

-خودش زنگ زده بود، می گفت با اینکه کیش جزیره ی خیلی قشنگیه ولی از هوای

شرعیش متنفرم. می دونی که چقدر گرماییه. حتما الان امیر بیچاره رو کچل کرده با

نق نقاش!

دقیقا همان حرکت را انجام می دهد. چه لذتی دارد شناخت کامل یک انسان !

-پارسا و کتی هم تماس گرفتن، می گفتن سرم کلاه رفته که باهاشون نرفتم، گویا

خیلی داره بهشون خوش می گذره، عمه می گفت پاشو با احسان بیا.

آقا حتما باید گزارش تمام تفریحاتش را می داده. وقتی می دانم بودن در آن جمع

برایش عذاب آور است برای چه باید پیشنهاد رفتن را بدهم؟

-احسان؟

به خدا قسم که نمی توانم در جواب این احسان گفتن هایش چیز دیگری جز جانم

بگویم! جرعه ای چای می نوشم.

-جانم!

-به نظرت کتی و پارسا با هم خوشبخت می شن؟

لحنش اصلا بوی ناراحتی و غم ندارد! انگار واقعا قید پارسا را زده. واقعا نگران

خوشبختی اش است. حالش بد نیست.

-نمی دونم.

می چرخد و به آسمان بی ستاره ی شهرپور ماهی تهران خیره می شود. اما من

همچنان با فنجان خالی چایم درگیرم.

-دبیرستان که بودم یه دبیر روانشناسی داشتیم می گفت خوشبختی چیزی نیست

که آدم بتونه تو دنیای خارجی دنبالش بگرده و پیداش کنه. می گفت خوشبختی

چیزیه که آدم باید تو ذهنش حسش کنه. هیچ آدمی نمی تونه آدم دیگه ای رو

خوشبخت کنه. عامل اصلی خوشبختی خود آدمه.

فنجان را بالاخره داخل سینی می گذارم.

-راست می گفته. پاشو چاییتو بخور تا سرد نشده.

می نشیند و فنجانش را بر می دارد. با کنجکاوی به چشمانم نگاه می کند و می

پرسد:

-تو خوشبختی؟

وقتی تو نفس می کشی، می خندی، فکر می کنی، حس می کنی، رمان می

نویسی، حرف می زنی، زندگی می کنی و از عشقت می گذری چرا نباشم؟!

خوشبختی من دیدن همین سیاهی های براق و شنیدن صدای نفس های آرامت

است!...

-آره.

صاف تر می نشیند. فنجان را زمین می گذارد. به پشت سرم خیره می شود و می

گوید:

-منم خوشبختم.

یک قطره درشت اشک همزمان با گفتن این جمله از چشمش می چکد و مثل تیغ

قلبم را می خراشد. این اشک ها آخر این قلب لعنتی را از کار خواهند انداخت !

مطمئنم! پیر شده ام پیر!

-مهشاد!

قطره ی دوم هم می چکد و درد را از قلبم به تمام وجودم می رساند. سرش را روی

قلبم می گذارد و حق می زند.

-خدا منو چی فرض کرده احسان؟ فکر کرده از جنس چیم؟ فکر کرده ظرفیتیم چه

قدره؟

عجیب است که بدون رسیدن اکسیژن به مغزم و بند رفتن نفسم اشک در چشمانم

حلقه می زند. تا به حال جلوی چشمش گریه نکرده ام. نه به خاطر غرور و این

مزخرفات. فقط به خاطر این که قهرمان زندگی اش پیش چشمش ضعیف جلوه نکند .

این بار حق نمی زند و راحت گریه می کند.

-بسم نیست؟ این همه تنهایی و سر خوردگی بسم نیست؟

موهای مشکی و لختش را که همیشه بوی وانیل و قهوه می دهد می بوسم!

-فدات شم پس من چیم؟

می نالد.

-تو دیگه سی و پنج سالته. پس فردا تو هم مثل پری و پارسا ازدواج می کنی. اونوقت

خانومت نمی ذاره یه پشه ماده هم دور و برت بپلکه! چه برسه به من...

دیوانه! چه فکر کرده اند این جوجه ها پیش خودشان؟ من در وجود این دختر غرق شده ام، گم شده ام، نابود شده ام، درد هایش را به جان خریده ام، مرهمش شده ام، محرمش شده ام، با نفس هایش نفس کشیدم و با اشک هایش فرو ریختم حالا بیایم و ازدواج کنم؟ خنده دار است به خدا. درست همان روز که فهمیدم واقعا عاشق پارسا شده این مقوله را بوسیدم و کنار گذاشتم! وقتی وسایل این خانه، رنگ پرده هایش، رگ مبلمانش، تابلو هایش، گل های باغچه اش، حتی رایحه ی مایع دستشویی روی روشویی اش مطابق با سلیقه ی این دختر و برای خوشایندش انتخاب می شوند، وقتی تپش های آرام و نه چندان محکم قلبش شده آرام جانم، وقتی احسان گفتن های معصومانه اش شده بهترین آهنگ زندگی ام، وقتی خندیدن لب هایش به چشمم به زیبایی شکفتن یک غچه ی رز شده!، وقتی شاعرم کرده، وقتی نفس کشیدنش شده دلیل نفس کشیدنم چطور هم نفس موجود دیگری شوم؟ کار منی که معتاد مراقبت از این دختر هستم دیگر از عشق و عاشقی گذشته! دیوانه شده ام! دیوانه!

محکمتر بغلش می کنم و هوای پاک نفس هایش را نفس می کشم. تنها دکتر و دوستش خودم! از روی زمین محو می کنم مردی را که بخواهد به بهانه ی دکتر بودنش این گونه مهشاد ظریفم را به آغوش بکشد!

-احسانت آدم ازدواج نیست، این خونه این حیاط خوشگل مال خودمون دوتااست، با

هیچ کسم تقسیمش نمی کنیم، قسم می خورم.

سرش را از روی سینه ام بلند و به چشمانم نگاه می کند. وای! وای! وای از این

چشمان سیاه اشکی! خدا... می شنوی... دارم کم می آورم... تا کی باید با دیدن این

چشمان اشکی بمیرم و زنده شوم؟ نفسم برود و برنگردد؟

-یعنی می خوام تا آخر عمرت تنها زندگی کنی؟ مگه میشه؟

حنجره ام دیگر به این بغض ها عادت کرده. به راحتی نوشیدن یک لیوان آب قورتش

می دهم تا صدایم خش نداشته باشد.

-تنها نیستم... تو هستی... می بینی که میشه، پونزده ساله دارم به اصطلاح تنها

زندگی می کنم.

سرش را دوباره همان جایی که زخمیست و پر درد و بیمار می گذارد!

-چقدر قلبت محکم می کوبه احسان!

خبر نداری بی معرفت! از دردم خبر نداری...

مهشاد

تمام خرید هایش را وسط حال پخش زمین کرده و با جزئیات از ماه غسلشان می

گوید. برای من هر چه که به ذهنش رسیده از عطر گرفته تا لوازم آرایشی و لباس و

کفش خریده. گاهی زیبایی های نگین سبز خلیج کشورمان می تواند از جذاب ترین

ها باشد. اگر نبود که پریسا تا این حد ذوق زده نمی شد.

-اینطور که معلومه امیر بدبختو بدجور تیغیدی.

عطر ها را داخل جعبه هایشان می گذارد و مثل همیشه راحت حرفش را می زند.

-وظیفشه، جبران دو هفته سرویس دهی شبانه روزی با بهترین امکاناتم بود.

پریسا آزاری ام قول کرده. می خندم.

-والا ما که امکاناتی در وجود جنابعالی نمی بینیم! آخه توی چهل و هفت کیلویی

پوست استخون چه امکاناتی می تونی واسه یه غول بیابونی صد کیلویی داشته

باشی؟

به سمت حمله ور می شود و با کوسن ها به جانم می افتد.

-بی شعور، من پوست استخونم؟ پوست استخون عمه اته، غول بیابونی هم اون

احسان گنده بک و درازته با اون پشت بازوهای مزخرفش...

دستم را برای محافظت جلوی صورتم می گیرم و با خنده می گویم:

-حاصل یک عمر ورزش مداومه عزیز دلم...در ضمن نظر لطفتو حتما در اسرع وقت

خدمت احسان جان می رسونم...

محکم به بازویم می کوبد.

-تو خیلی بیجا می کنی. بی جنبه... حالا من یه شکری خوردم!

از زیر دستش فرار می کنم و با بدجنسی می گویم:

-خوشم میاد هم تو هم پارسا عینهو یه حیوون شیرین خونگی که اتفاقا تو هم

علاقه خاصی بهش داری ازش می ترسین ولی باز زبون دارین اندازه قدتون!

با مسخرگی دهن کجی می کند.

-قربون تو که اصلا ازش نمی ترسی.

-حالا چرا گریه می کنی؟ گریه نداره که عزیزم، بعد از اینکه شنید چه صفات ثقیل و

ارزشمندی رو به وجود مبارکش نسبت دادی فوق فوق فوقش یه نگاه چپ چپی

بهت می ندازه تموم میشه می ره پی کارش ...

بلوز لیمویی با نمکش را با حرص تا می کند.

-همون یه نیم نگاه چپ چپیش از صد تا فحش رکیک بدتره!

ابرو بالا می دهم و لب هایم را به سمت چانه ام متمایل می کنم.

-اچه جالب...! احسان اگه بفهمه انقدر ازش حساب می برین پرواز می کنه!

جیغش پرده ی گوشم را می لرزاند.

-برو بیرون پارسا.

تند و تند مشغول جمع کردن لباس های رنگارنگش می شود. خود من هم از

خجالت سرخ شده ام. ولی مگر پارسا چیزی تحت عنوان خجالت می شناسد یا

درکش می کند... با شیطنت یکی از لباس ها را بر می دارد و بر اندازش می کند.

-هووم... نه خوشم اومد! ثابت کردی خواهر خودمی، سلیقه ات خوبه!

پریسا لباس را از دستش بیرون می کشد و می غرد:

-بلد نیستی در بزنی بیای تو؟ تو طویله بزرگ نشدی که.

بلند می خندد و مثل خاله زنک ها رو به من می گوید:

-تو رو خدا می بینی مردم چه شانس دارن؟ بین چه زن فهمیده ای گیرشون

میاد... حالا ما بخوایم زن بگیریم یکی به پستمون می خوره که جز زیر دامنی ننه

بزرگش چیزی واسه پوشیدن نداشته باشه!...

هر دو با تمام خجالت‌مان می خندیم. اگر فهمیدگی یک زن را به این چیزها بداند

پس کتایون باید فهمیده ترین زن دنیا باشد با آن شیک پوشی ای که من ازش

سراغ دارم!

-پایین همه منتظر شما دوتان واسه شام، زود بیاین.

بچ پچ های زعمو و عمه، سر تکات دادن های پدر کتایون در جواب صحبت های

عمو، نگاه های پر حرفی که بین پارسا و کتایون رد و بدل می شود همگی خنده به

لبم می آورند. پس قضیه جدی شده! حالم خوش نیست... می ترسم... از آبرو

ریزی می ترسم! اگر همین حالا در مقابل چشمان من تاریخ عقد و عروسی را

مشخص کنند و من غش کنم چه؟ تفاوت دمای دستم و پوست صورتم مثل تفاوت

دمای یک تکه یخ و آب جوش است.

-مهشاد جان تو خودت مربی پلاتس باشگاهی؟

سر می چرخانم و صورت زیبا و امروزی اش را از نظر می گذرانم. چشمان درشت و

کشیده ی قهوه ایش تقریبا دو برابر چشمان متوسط مشکی من هستند .

-بله.

لبخند بی نهایت هنر مندانه و کار شده اش مثل خار در قلبم فرو می رود! من خودم

را بکشم هم نمی توانم این طور استادانه لبخند بزنم!

-می خوام پیام باشگاهتون ثبت نام کنم، باید خودت مربیم شی، یه برنامه غذایی

دقیق و کم کالری هم می خوام.

لبخند بی جانی می زنم.

-حتما.

موهای لخت و کوتاه شرابی آتشی اش را پشت گوش می فرستد.

-راستی رمان جدیدتم هفته ی پیش تموم کردم، عالی بود، جدی می گم.

بوی شیرین عطرش هوش از سر من می پراند. پارسای بیچاره که دیگر جای خود

دارد.

-ممنون که خوندیش.

چهارمین تماس از شماره ی نا شناس را رد می کنم و به مطالعه ام ادامه می

دهد. پیام می رسد.

"مادر عمادم، لطفا جواب بده دخترم"

تماس را برقرار می‌کنم.

-سلام دخترم خوبی؟

یک محبت کلامی کاملاً مصنوعی و متظاهرانه!

-سلام ممنون، امرتونو می‌شنوم.

انگار از سردی لحنم متوجه می‌شود که حوصله‌ی هیچگونه حرف اضافی را ندارم

و مستقیم سر اصل مطلب می‌رود.

-در مورد عماد می‌خواستیم صحبت کنیم، خصوصی.

-در مورد آقای صالحی حرفی واسه گفتن به کسی ندارم، تکلیفشون کاملاً

مشخصه.

-حال بچه‌ام اصلاً خوب نیست، به جوونیش رحم کن! داره از دست میره.

پسری که در بیست و هشت سالگی ترحم مادر پیرش را بر می‌انگیزد به درد لای

جرز هم نمی‌خورد! چه رسد به ازدواج و زندگی مشترک!

-خانوم محترم شما با چه جرأتی می‌خواین واسه پسری که با این سن وسال

عشق و با خود آزاری اشتباه می‌گیره برین خواستگاری؟ صد بار عرض کردم، اینم

برای بار آخر، بنده کاملاً مخالف این خواستگاریم، خدا نگهدار.

و بلافاصله تماس را قطع می‌کنم. دریغ از یک جای خالی در وجودم که پر کردنش

کار عماد باشد!

احسان

از مهمانان تازه وارد شده استقبال می‌کنم و به سمت میز خودمان می‌روم. باغ از جمعیت پر شده. همچنین مراسم شلوغ و با شکوهی نصیب هر عروس و دامادی نمی‌شود. پارسا و کتابون زیادی خوش به حالشان شده. ذهنم به هم ریخته. تمام محاسباتم غلط از آب در آمده. من تا اسم بچه‌ی مهشاد و پارسا هم تعیین کرده بودم. قرار نبود این اتفاق بیفتد. یک دفعه چه شد؟ همه چیز با سرعت باد پیش رفت. پارسا چطور نفهمید؟ چطور درک نکرد؟ چطور نتوانست شعر چشمان سیاهش را بخواند؟ همه چیز مثل روز روشن بود. باید از این وصلت خوشحال باشم. ولی نیستیم. نمی‌توانم خوشحال باشم. نمی‌شود. آخر یک موجود تنها و به شدت حساس جلوی چشمانم در حال نقش بازی کردن است. چشمانش دو کاسه خون است ولی می‌خندد... دستانش دو تکه یخ است ولی می‌خندد... زانوهایش می‌لرزد ولی می‌خندد... قلبش هزار تکه است ولی می‌خندد... غم خنده‌هایش را فقط خودم حس می‌کنم. هیچ کس متوجه حال خرابش نیست. حق هم دارند. رفتارش طور نیست که انگار هیچ کس به اندازه‌ی او از این وصلت خوشحال نیست! به قول پریسا مجلس را ترکانده اند. به پارسا نگاه می‌کنم. در فراق مشکی و شیکش خوشتیپ تر و جذاب تر از همیشه به نظر می‌رسد. چشمانش از خوشحالی برق می‌زنند. بچه‌ها چه زود بزرگ می‌شدند. بچه‌ها بودند مرکز بازی و تفریح هر سه حیاط خانه‌ی ما بود. چه بلاهایی که سرم نیاوردند این سه آتش پاره. پریسا از هر دوی آن‌ها شیطان تر بود. آن روزها سخت‌ترین مسئولیتی که یک انسان می‌توانست به عهده بگیرد کنترل پریسا به مدت حتی چند ساعت بود. حالا دیگر با شوهرش در مراسم حاضر می‌شد. نفس زنان پشت میز می‌نشینند. امیر رو به من می‌گوید:

- احسان خان تو عروسی ما که افتخار رقصیدن ندادی، حداقل امشب جبران کن.

با این حرف پریسا از خنده به مرز انفجار می‌رسد. در حالی که اشک از چشمانش جاری می‌شود می‌گوید:

- تصور شو بکن آقای دکتر ما با این پرستیژ و جذبه و پشت بازو پاشه این وسط قر بده! وای... چه شود.

مهشاد هم بی‌هوا می‌خندد. نگاه نا ملایم و بی‌انعطافی به پریسا می‌اندازم. خودش را جمع و جور می‌کند! صدای سوت و کف مهمانان بلند می‌شود. عروس و داماد می‌خواهند برقصدند! حواسم به رنگ زرد شده‌ی چهره‌اش می‌رود. نامردی نثار پارسا می‌کنم.

نی را توی لیوان بلند حاوی شربت فرو می‌کنم و به لب‌هایش می‌چسبانم.

- بخورش، قند خونت باز افت کرده.

کمی از شربت می‌نوشد و باقی‌اش را پس می‌زند. نزدیک گوشش زمزمه می‌کنم:

- می‌خواهی بریم خونه؟

اخم ظریفی می‌کند.

-نه، حالم خوبه.

نفسم را بیرون می فرستم.

-باشه هر طور راحتی، نمی ریم.

نگاهی به عقربه های ساعت که سه بامداد را نشان می دهند می اندازم و ماشین را پارک می کنم. از فرط خستگی تقریباً بی هوش شده. ماشین را دور می زنم و در را باز می کنم. به آرامی بلندش می کنم و روی دوشم می اندازمش. بوی گرم و شیرین عطرش بد جور به دماغم می ماسد! باد پاییزی موهایش را توی صورتم می پاشد و از خود بیخودم می کنم! در را به زحمت باز می کنم. نفس های آرام و گرمش که به گلویم می خورد حس از زانوهایم می رود. کلافه و سریع به اتاقش می روم و روی تخت می خوابانمش. باید مانتویش را در آورم. دست های سرد و لرزانم مانتویش را در می آورد ولی نگاهم میخ اندامش شده. من که مشروب نخورده ام. الان هم که آبان ماه است. پس این همه گرما و حرارت از کجا آمده به یک باره؟! اختیار پاهایم دست خودم نیست! عقلت را از دست داده ام! جلو می روم! تا آن جا که می توانم خم می شوم! این بوی خوش دیگر بوی عطرش نیست. بوی تنش است! تمام حس هایم بیدار بیدارند! بیشتر خم می شوم. تا آنجا که فاصله ام با صورتش کمتر از یک میلی متر می شود. به یک باره چیزی روی سرم خراب می شود! بمبی توی مغزم منفجر می شود! من الان می خواستم چه غلطی بکنم؟ مثل دیوانه ها به حمام هجوم می برم و آب یخ را تا ته روی سرم باز می کنم! نفسم بند می رود. حالم از خودم به هم می خورد.

-بی غیرت...! بی شرف...! برو بمیر ... بمیر احسان.

در ذهنم دنبال تغییر ناگهانی احساساتم می گردم! برای چه تا به حال همچین خطایی را مرتکب نشده ام. برای چه امشب؟ شب ازدواج پارسا... چون می دانم که دیگر متعلق به پارسا نیست و نخواهد بود؟

مهشاد

با صدای پیام گوشی بیدار می شوم. یک پیام مزخرف عاشقانه از عماد! کاش می توانستم این موجود بی کار و نر را از روی زمین محو کنم. نگاهی به ساعت می اندازم. فقط نیم ساعت به ظهر مانده. چه قدر خوابیده ام... عجیب تر از همه این که چقدر راحت خوابیده ام...! به سمت کشوی لباس هایم می روم. تعجب می کنم! کشوی بعدی را هم باز می کنم... لعنتی...! کشوی بعدی... این هم خالیست! یعنی لباس ها و حوله های من بال در آورده و پرواز کرده اند؟! اصلاً چرا احسان بیدارم نکرده؟ او که همیشه از تا لنگ ظهر خوابیدن متنفر بود... به اتاقش می روم. روی تخت هوشیار تر از همیشه دراز کشیده و با اخم به سقف زل زده... این احسان متفکر و آشفته می تواند خطر ناک ترین آدم روی زمین باشد! بهتر است به آشپزخانه پناه ببرم و لال شوم! روی پاشنه می چرخم که بروم اما صدایش متوقفم می کند.

-لباسات تو چمدونه، گوشه ی حال گذاشتمش!

با تعجب نگاهش می کنم. این احسان احسان همیشگی نیست. این جا خبرهایی هست!

-چمدون؟ این وقت از سال که هوای مسافرت و دریا به سرت نزده؟

پوزخند می زند. نگاهم نمی کند. بلند می شود و در حالیکه به سرعت از کنارم رد می شود
می گوید:

-نه!

پشت سرش راه می افتم. دلشوره می گیرم. احسان هیچ وقت اینگونه تلخ و سرد نبوده. هیچوقت نگاهش را از من
نمی دزدیده. هیچ وقت!

-صبر کن احسان، این جا چه خبره؟ تو چرا این طوری رفتار می کنی؟
بر می گردد. به سینه اش بر خورد می کنم. عقب می روم.

-همین الان لباساتو می پوشی و می ری! سوال اضافه هم نمی پرسی! دیگه نمی خوام ببینمت!

هر چه فکر می کنم می بینم این جمله جز یک شوخی چیز دیگری نمی تواند باشد! می خندم.

-تو که اهل این شوخی های مزخرف نبودی احسان. یه شبه تغییر شخصیت دادی دکتر؟

صورتش مثل سنگ سخت می شود. همزمان دستان من هم مشت می شود و نفسم حبس. نه انگار شوخی نیست!

-تا نیم ساعت دیگه بر می گردم. نه خودت اینجا باش. نه وسایلت. به سلامت!...

می رود. بدون اینکه نیم نگاهی به پشتش بیاندازد. هنوز نمی توانم درست استدلال کنم. هنگم! الان احسان دقیقا چه
منظوری داشت؟ یعنی چه که نمی خوام ببینمت؟ قطعاً نیاز به هوای تازه داشته! آدم مگر می تواند خودش را از خودش
جدا کند؟ نمی داند اگر نبینمش خودم را گم می کنم...؟! اصلاً مگر این کار با عقل جور در می آید. به سلامت به کجا
بروم؟! افکار بیهوده را کنار می گذارم و در عرض نیم ساعت هم دوش می گیرم و هم همبرگر درست می کنم. همه ی
حرف هایش یک طرف... دزدیدن نگاهش یک طرف. مثل دیوانه ها می خندم!

با شنیدن صدای قدم هایش از حیاط به سمت در ورودی می روم. طلبکارم و عصبانی.

-نیم ساعت شد هفت ساعت، تو که می دونستی دیر میای می گفتمی که منتظرت نمونم.

کلافه پوفی می کند و دست به کمر می ایستد. آرام تر از همیشه می گوید:

-مگه بهت نگفتم برو دختر خوب؟

می خندم. پر حرص و عصبی.

-کجا برم احسان؟ اصلاً می فهمی چی داری می گی؟

-دقیقا کجا ی حرف من برات غیر قابل درکه، بگو تا برات قابل درکش کنم... دیگه صلاح نمی دونم همو

ببینیم...متوجهی؟

صدای شکستن دل آدم به گوش خودش هم می رسیده و تا به امروز خبر نداشتم؟ تمام انرژی ام انگار به یک باره
تحلیل می رود و زانوهایم سست می شوند. با بی رحمی تمام به اتاقش می رود و در را محکم می کوبد. انگار که تمام
وجود مرا در دستش گرفته و به دیوار می کوبد. دیگر مات و مبهوت حرکتش نیستیم. نگاه سنگی و مطمئن آخرش ثابت
کرد که شوخی ندارد. اشکی که از گوشه ی چشمم می چکد را با لبخند پاک می کنم. خلا تمام وجودم را فرا گرفته!

کشو را باز می کنم. لباس های دوباره چیده شده ام خیلی زشت دهن کجی می کنند. همه را توی چمدان می گذارم. عکس دو نفره ی قاب شده روی میز را هم بر می دارم. زیپ چمدان را که می کشم احساس خفگی می کنم. سرم را رو به سقف می کنم و عضلات دور دهانم را منقبض تا دوباره اشکم سرازیر نشود. شالم را مرتب می کنم و از اتاق خارج می شوم. با وجود روشن بودن تمام چراغ ها به نظرم خانه تاریک ترین نقطه ی جهان شده. غمی که از در و دیوار خانه می بارد قلبم را به اندازه ی یک سیاه چاله مچاله می کند. نفسم بند رفته. چند ضربه محکم به میان سینه ام می کوبم و تمام حجم اکسیژن فضای اطراف را می بلعم. آخرین نگاه را به اتاق می اندازم. دل نازکم بیشتر از این تاب ندارد. دستم را روی دهانم می گذارم تا صدای هق هقم را نشنود. چشمم را روی حیاط و تمام خاطرات شیرینم می بندم و می روم...

تقریباً دو ساعت تمام است که صفحه ی اول تک به تک کتاب هایی را که در دست مخاطبانم است امضا می کنم و عکس می گیرم. بودن در کنار جمعیتی که بی اندازه دوستم دارند حس خوشایندی را در وجودم محسوس می کند. خستگی در کنارشان بی معنیست. حاضرم تا خود صبح بایستم با تک تکشان عکس بگیرم و امضا دهم. مسوولین مقابل درب استودیو جمعیت را پراکنده می کنند. ولی خبر نگار ها دست بردار نیستند. با حوصله سوال هایشان را جواب می دهم.

احسان

با حوله به جان موهایم می افتم و نشانم را می گیرم. حرکت تند دستم عصبی ترم می کند. تمام حجم خون بدنم را توی سرم حس می کنم. شیشه ی بزرگ عطر را بر می دارم و محکم به آینه می کوبم. صدای شکستن آینه هم آرامم نمی کند. کثافتی نثار خودم می کنم و تلفن را جواب می دهم.

-بله؟

-چته پسر؟ توپت پره انگار...

نفس عمیقی می کشم و چشمانم را می بندم.

-تونستی بلیط جور کنی یا نه؟

-پروازت پس فردا ساعت 2 بعد از ظهره، خاله جانت سراغت رو می گرفت.

صورت تپل و مهربانش جلوی چشمم زنده می شود.

-قبل رفتن میام حتما می بینمش

-نمی خوای بگی چی شده احسان؟ این وقت سال استانبول چه خبره که بدون برنامه شال و کلاه کردی می خوای

بری؟ اونم نه یکی دو روز، یه م_____اه.

-فکر کن نیاز دارم به این مسافرت.

-تو بی برنامه جایی نمی رفتی آخه، مطب رو چی کار می کنی؟ اون همه مریض و کی می خواد تو این مدت کنترل کنه؟

-همه رو با بچه های تیم هماهنگ کردم. مشکلی نیست... می مونه گلدون ها و درخت های باغچه که لطف می کنی

خودت زحمتشو می کشی...عرفان چطوره؟
صدای هیاهویش به گوش می رسد.
-می دم با خودش حرف بزن، سرویس کرد دهنمو...
-الو عمو
با تصور قامت ریزه میزه و موهای لخت خرمایی اش دلم مالش می رود.
-جان عمو...؟
-حسام اذیتم می کنه، می خوام بزنمش زولم بهش نمی رسه، بیا اینجا با هم بزنیمش!
قهقهه ام را به زور کنترل می کنم و با لحن جدی می گویم:
-اولا حسام نه و بابا حسام، دوما یه جنتلمن که دست رو کسی بلند نمی کنه عمو...
-خودش می گه بهم بگو حسام.
صدای بغض آلود و لحن مظلومش دلم را آب می کند.
-باشه، هر طور خودتون راحت ترید، الانم می ری یه ماچ خوشگل از صورت بابایی می کنی می گی حسام جون هر وقت خودت صلاح می دونی بریم شهر بازی
-عمو...!شما از کجا فهمیدی می خوام بلم شهل بازی؟
حوله را روی تخت پرت می کنم.
-حدس زدم عمو...
-یعنی الان باید ماچش کنم؟
ابرویم بالا می رود. پسرک دقیقا مثل پدرش رابطه ی خوبی با بوسیدن کسی ندارد!
-دوست نداری بابایی رو ببوسی؟
-مامانم ببوسم؟
خنده ام می گیرد.
-هر طور که صلاح می دونی عزیزم...
-شما رو چی؟
الهی صبر.
-ببوس عمو...ببوس
-بوس بوس عمویی...دوست دالم قد ده تا بادکنک گنده
دهنی تلفن را می بوسم.
-منم دوست دارم عمو... خدافظی کنیم؟
-مامانی سلام می لسونه.
-سلامت باشه...گوشتی رو میشه بدی حسام عزیزم؟
داد می زند.

-حس_____ام، بیا عمو با تو کال داله.
 -الو زنده ای هنوز از دست این؟
 -با بچه درست رفتار کن خواهشا، بابت بلیط ها هم ممنون...
 -تشکر خشک و خالی به درد خودت می خوره، باید جبران کنی.
 -چی می خوای؟
 -از استانبول برگشتی یه هفته عرفان رو می بری پیش خودت نگه می داری تا ما یه نفسی تازه کنیم!...
 زیر لب بی شرفی تئارش می کنم.
 -ببینم چی میشه... ولی اون پونه ای که من می شناسم عمرا نذاره بچه اش یه لحظه از خودش دور بمونه.
 -اونش با من...
 -کاری نداری؟
 -پس فردا ناهار و خونه ی خاله جانت میل می کنی و تشریف تو می بری، دستورش همین الان از مقامات صادر شد.
 -تو هم که بی نصیب!...
 -چی بهتر از یه ناهار مجانی تو این گرونی؟
 -سلام برسون...فعلا.
 -نه مثل اینکه پسر خاله ی گرام جدی جدی یه چیزیشون شده... جون داداش قضیه هندی که نیست؟
 -خداحافظ.
 -روانی.
 روی پله های ورودی می ایستم و آمدنشان را نگاه می کنم. صورت هر دو گرفته و در هم است.
 -خوش اومدین، بیاین داخل، هوا سرده...
 بی توجه به من رو به کتابیون می گوید:
 -میشه چند دقیقه تو ماشین منتظر بمونی عزیزم؟
 اخم در هم می رود.
 -چرا تو ماشین؟
 مستقیم نگاهم می کند.
 -چون باهات حرف خصوصی دارم.
 دم ابرویم بالا میرود. این روی جدی پارسا را تا به حال ندیده بودم.
 -می شنوم.
 -با اجازه ات احسان جان...
 -به سلامت
 به محض خارج شدن کتابیون می پرسد:

-چی به مهشاد گفתי که اینطوری ریخته به هم؟

-چی شده؟

موهایش را چنگ می زند.

-جز تو هیچ کس نمی تونه تا این حد داغونش کنه...چی بهش گفתי ؟ چی کار...

-می گم چی شده پارسا؟

-چی می خواستی بشه...؟ گذاشته رفته... یه واحد هشتاد متری تو ولیعصر خریده... الان خونه خودش

چشمم روی دهانش ثابت می ماند.

-چی کار کرده؟

-هر چقدر اصرار کردم زیربار نرفت که نرفت...مرغش یه پا داره... چهار روزه که هر روز می ریم بهش سر می

زیم...منتظر بودم تو رم اونجا ببینم... ولی نیومدی... پس یه چیزی شده...سابقه نداشت چهار روز همو نبیین ...

رفتارش...طرز نگاهش... حرف زدنش...دوباره غیر عادی شده...احسان من می ترسم...

خودم را روی مبل می اندازم. باید حدسش را می زدم. می خواهد تنها زندگی کند؟ به همین راحتی؟

-یا خدا...احسان! احسان!

نفس های عمیق هم دردم را آرام نمی کند.

-قرص هام تو باکس دارو هاست...آشپز خونه کشوی اول از بالا.

-الان بهتری؟

-مرد گنده تو یه آدم در حال جون دادن ببینی می خوای چی کار کنی پس؟

-این قرص ها چیه می خوری احسان؟ تو از کی بیماری قلبی داری و ما خبر نداریم؟ دکتر رفتی؟

پیراهنم را مرتب می کنم. هنوز موقع نفس کشیدن لعنتی تیر می کشد!

-یه ماه نیستم...تو این یه ماه تنهاش نمی ذارین تا بر گردم...

متعجب می پرسد:

-یعنی چی یه ماه نیستم؟ کجا به سلامتی؟

-استانبول

-استانبول؟ تا اونجا که من یادمه تحقیقات کنگره تو مونیخ انجام میشد...اونم اردیبهشت ماه نه آبان....

-خیلی وقته که وحید رو ندیدم... می رم یه سری بهش بزنم... یه آب و هوایی هم تازه کنم... قانع شدی یا توضیح

اضافه می خوای؟

-صبر کن ببینم...این جا چه خبره؟ یکی بار و بندیل و می بنده از این سر شهر پا میشه می ره اون سر شهر... اون یکی

شال و کلاه می کنه برنامه ی یه ماهه ی استانبول می ریزه...چتون شده شما؟

-کتابون بیرون منتظره... یخ کرد بنده خدا!

چشمانش بی حالت می شونند. بلند می شود.

-یه تار مو از سرش کم بشه از چشم تو می بینم...بلایی سرش بیاد بی خیالت نمی شم.
می خندم.

-باشه!...

از عصبانیت و فشار روانی به حد انفجار رسیده . در را چنان می کوبد که تمام شیشه هایش می ریزد. این شکستگی ها نبودند آدم ها حرص و عصبانیتشان را سر چه چیزی خالی می کردند...!؟

مehشاد

امشب قرار شده فاطمه کنارم بماند. باید برایش یک لوبیا پلو ی چرب درست کنم .آشپزی در این آشپخانه ی کوچک و نیمه مجهز هر چند سخت است ولی مجبورم تا جابجا شدن همه ی لوازم صبر کنم. یک دختر بیست و پنج ساله، تک و تنها در یک واحد آپارتمان شش طبقه با همسایه هایی نا شناس. یعنی زندگی زیبا تر از این هم می شد؟ ذهنم منحرف می شود... به سمت کسی که دیگر حق ندارم ببینمش، به سمت اسمی که دیگر حق ندارم صدایش بزنم... به سمت عطری که دیر حق ندارم ببویمش... به سمت خانه ای که دیگر حق ندارم زیر سقفش نفس بکشم! زیاد فکرش را که می کنم خنده ام می گیرد!...

شعر آهنگ در حال پخش به نظرم مزخرف ترین احساسات را بیان می کند. دستگاه را خاموش می کنم.زنگ در می خورد. چقدر به دل می نشیند این صدای آیفون. از صدا تا آهنگ و شعر عاشقانه بهتر است! دوست خوش لباس و منطقی من بالاخره از راه می رسد.

-خب،چه خبر!؟نمی خوای حرف بزنی؟

-تو عمرت لوبیا پلو به این خوشمزمگی خوردی؟

-پس نمی خوای حرف بزنی.

غذا را کامل قورت می دهم.خوشمزه شده.

-چطور شده شهروز اجازه داده شبو پیش من بمونی؟

چنگالش را کج می کند.

-فرض کن ازت خوشش میاد و بهت اعتماد داره.

با کمی ملایمت می پرسم.

-مامانت بهتره.

اخموتر می شود که بهتر نمی شود.

-بد نیست، سلام داره خدمتتون.

-تو چته فاطمه؟

قاشق و چنگالش را توی بشقابش رها می کند و مستقیم به چشمانم نگاه می کند .مردمک هایش ثابت و مطمئن نیست. عصبی است.

-من چمه؟ اینو باید یکی از تو پیرسه، یه نگاه به وضع زندگیت بنداز مهشاد، تو مگه بی کس و کاری که اینطوری تنها زندگی کنی؟ مگه عمو نداری؟ مگه پسر عمو نداری؟ مگه عمه نداری؟ عمو دوست نداره؟ زن عمو بی تفاوته؟ باشه قبول... تو یه دختری با کلی ویژگی فوق العاده، اراده کنی می شی همسر یکی از بهترین خانواده ها، از وکیل و سرمایه گذار بگیر تا استاد دانشگاه و تاجر، زندگیت، آینده خودت، آینده بچه ای که که قراره مادرش باشی همه و همه تضمین میشه، قبل از این که زده بودی تو خط عشق و عاشقی و چه می دونم این مزخرفات و تنها بهانه ات واسه ازدواج نکردن پارسا بود، حالا چی مهشاد خانوم، حالا به امید کی نشست؟ خر نشو مهشاد، این همه موقعیت عالی رو از دست نده دیوونه، این آدم ها همیشه در خونه تو نمی زنن.

صاف می ایستد و دستش را به کمرش میزند.

-ببین من که نمی گم عشق بده یا وجود نداره، اصلا بدون عشق روابط دو تا جنس مخالف نمی تونه دوام داشته، ولی اون حسی که قبل ازدواج و رفتن زیر بار مسئولیت و داشتن رابطه جنسی به وجود میاد عشق نیست، فقط یه سری تغییراته که به خاطر ترشح یه سری هورمون ها از مغزت تو بدنت به وجود میاد و نتیجه اش بیتابی و هیجان و کم اشتها و بعضی چیزای دیگه است. نزدیکم می شود.

-اگه نظر منو می خوای نظر من اینه، عشق بعد ازدواج به وجود میاد، تو هم بعد ازدواجت می تونی عاشق بشی، الان یه کم دقت کن ببین به چی می رسی... پارسا ازدواج کرده داره یه گوشه زندگیشو می کنه، تو هم یه گوشه داری زندگیتو می کنی، صحبت شب می شه شبت صبح می شه، می خوری می خوابی کار می کنی ورزش می کنی، هیچ چیز تغییر نکرده.

پارسا نه، ولی بعد از حرف های یک نفر خیلی چیزها تغییر کرده.

-بالاخره که چی فاطمه؟

-من حرفام انتهایی نداره مهشاد، بخوام در مورد اینطور مسایل برات حرف بزنم چند روز طول می کشه، از همین چند تا جمله حرفم هر طور دوست داری برداشت کن و نتیجه بگیر، فقط یه چیزی هست که باید برات یادآوری کنم. خم می شود و کنار گوشم می گوید.

-تنها موندن یه دختر جوون تو این مملکت و با فرهنگ ما اصلا مطابقت نداره.

به چشمش زل می زنم.

-آهان، بعد اونوقت اون دختر اگه کسیو نداشته باشه تکلیف چیه؟ باید سرشو بزاره بمیره؟

بشقاب ها را بر می دارد و می گوید:

-اون دختر وقتی انقدر مغروره که نمی تونه با عموش زندگی کنه باید تا حالا دیگه به فکر ازدواجش می افتاد.

در همین حین صدای آیفون دوباره بلند می شود.

-مهمون که نداشتی؟

نه.

صفحه نمایش آیفون را نگاه می کنم. پریسا و پارسا و کتابون...

-پیش دستی هات تو کدوم جعبه است مهشاد؟

-تو اون سفیده، دورش کلی چسب زدم، نمی تونی با دست بازش کنی، بیا این چاقو رو بگیر.

-بدش من، جعبه رو با مومیایی اشتباه گرفتی فکر کنم، چه خبره انقدر چسب زدی آخه.

میوه های شسته شده را با دقت پاک می کنم.

-کار از محکم کاری که عیب نمی کنه، می کنه؟

چپ چپ نگاهم می کنم.

-داری ادای امیر رو در میاری؟

می خندم. شاید هم فقط ادای خندیدن را در می آورم. خندیدن بدون کسی که آن را با هزار زحمت و ترفند یادت داده

باشد مگر معنی دارد؟

-نه.

هن و هن کنان سرویس گران قیمت چینی ام را بیرون می کشد. خاطره ها دارم از همه ی این وسایل! برای خریدن تک تکشان یک نفر نهایت حوصله و سلیقه را به خرج داده بود. یک نفر که بیست و هفت روز پیش از خانه اش بیرونم

کرده. هنوز هم نمی توانم رفتار آن شبش را هضم کنم. از من چه خبطی سر زده بود؟ چه اشتباهی؟ باید دوباره برگردم

و دلش را بپرسم؟

-کجایی مهشاد؟

-چی گفتی؟

خیره نگاهم می کند.

-تو حالت خوبه؟

-باید بد باشم؟

مقابلم می ایستد. به مردمک چشمانش نگاه می کنم. یاد حرف های یک نفر می افتم. یک پزشک... یک نابغه... یک

متفکر... امکان نداشت وقتی کسی صحبت می کند مستقیم و مطمئن به چشمانش نگاه نکند. می گفت اولین و

مهمترین راه شناخت هر انسانی طرز نگاهش است. طبق آموزه های همان پزشک یا بهتر بگویم روانپزشک پریسا

فردیست متظاهر که فقط تظاهر به شادی و بی خیالی می کند. نگرانی و تشویش در تک به تک خطوط مردمکان

روشنش موج می زند. پریسا را نمی دانم. تا به حال نتوانستم دقیق و مستقیم به چشمانش نگاه کنم. یک نفر با لحن

نگران و کشداری صدایم می زند.

-مهشاد.

به خودم می آیم.

-مهشاد تو حالت خوب نیست دیوونه.

دستش را پس می زنم.

-تو هم دنبال سوژه ای ها.

و بلند می شوم.

-سوزه چیه مهشاد؟ ده بار صدات زدم نشنیدی... تو چشمای من دنبال چی بودی؟
 الان دقیقا روی نقطه حساس مغزم دست گذاشته.چشمانم را می بندم و نفسم را بیرون فوت می کنم.
 -تو چه اصراری داری که من مریض باشم پریسا؟برو پیش کتی منم الان میام.
 هول و دستپاچه پیش دستی ها را پاک می کند و می رود. من هم به دنبالش.چه کسی می تواند ثابت کند حال من خراب است؟ با شیرینی و میوه از هر سه پذیرایی می کنم و کنار پریسا می نشینم. قیافه ی پارسا گرفته است.
 -چه خبر پارسا؟چرا کم حرف شدی؟
 کتابون به جایش با یک لبخند مصنوعی جواب می دهد.
 -چیزی نیست. چند روزه حال نداره.سرما خورده.تو خودت خوبی عزیزم؟ اگه اینجا موندن برات سخته بیا به مدت با ما زندگی کن،دو تا از اتاق ها خالیه،ازشون استفاده نمی کنیم.
 صداقت کلامش کاملا محسوس است. می دلم حرفش را بدون تعارف گفته. در دلم پوزخندی به حال و روز خودم می زنم. همینم مانده بود بروم سربار زندگی یک تازه عروس و داماد شوم.
 -ممنون کتابون جان، این جا راحتم مشکلی ندارم.
 -در هر صورت خواستم بدونی که هر وقت اراده کنی می تونی بیای خونه ما.
 چقدر لهجه اش شیرین است. تا به حال دقت نکرده بودم.
 -بابام سراغتو می گرفت؟
 تعجب می کنم.
 -عمو؟سراغ منو؟راست می گی؟
 لبخند کمرنگی می زند. نگاهم را از صورتش می گیرم. هنوز نگاه کردنش برام سخت است.
 -آره... انقدر عجیبه؟
 جای خوشحالی دارد.
 -عمو جان اختیار دارن.
 -می گفت مهشاد که ما رو دعوت نمی کنه خوش،خودمون خودمونو دعوت می کنیم، جمعه شب می خوان بیان اینجا،عمه هم میاد،ما هم که یه در صد فکر کن نیایم،واسه من باید لازانیا درست کنی با پنیر فراوون.
 کتابون به خوش اشتباهی همسرش می خندد.
 -پس جمعه شب منتظر همتون هستم.

پیش دستی ها را توی سینک می گذارم. از بدو ورودم به آشپزخانه صدای پیچ پریسا و پارسا می آید.اما حواس من جای دیگريست. حواس من به دليست که از تنگی می خواهد بترکد. هوای آن خانه و صاحبش به سرم زده. دلم تنگ شب نشینی های دو نفره امان است. روی همان تخت قدیمی اما بزرگ و محکم. رو به روی درخت گیلاس و آلبالو و بوته های گل یخ و شب بو. همان باغچه ای که عطرش مستم می کرد. دلم تنگ همان مرد با هوش و مهربانیست که با محبتش رشد کردم. همان مردی که زندگی کردن را یادم داد. همان مردی که یک عمر تکیه گاه بود و پشتیبان. و من

هیچ گاه پیش خودم نگفتم که او یک مرد است. برای من او خود خود من بود. خودی که حالا کاملاً می شناسمش. او خودی بود که اگر نبود معناها از بودها رخت می بست. مثل حالا. مثل حالا که دیگر جای تازه دم و داغ نوشیدن هیچ لذتی ندارد. مثل حالا که جمع شدن با پارسا و پریسا صفایی ندارد. مثل حالا که خوابیدن زیر آسمان و روی تخت قدیمی و چوبی هیچ تفاوتی با خوابیدن زیر سقف اتاق خواب پانزده متری این آپارتمان ندارد. مثل حالا که دیگر نوشتن آن حس تاثیر گذاری را به وجودم تزریق نمی کند. مثل حالا که دیگر نفس کشیدن و نکشیدن با هم یکی شده و بس.

احسان

وحید پشت گیت خروج منتظرم ایستاده. می خواهم بدانم هنوز هم می تواند با خنده به پشتم بکوبد و بگوید " پسر تو چقدر محکم قدم بر می داری ". به محض دیدنم جلو می آید و به روش مخصوص خودش بغلم می کند.
-خوشتیپ کردی دایی... خبریه؟
به شانه ام می کوبد.

-زبون تو باید هر روز دراز تر از دیروز شه بچه؟

لبخند نیم بندی تحویلش می دهم.

-خیلی خسته ام وحید، باید برم هتل، لطف کردی اومدی ولی واقعا نیازی نبود بیای، الانم برو به کارت برس.
اخم می کند و جدی می شود. این مرد چهل و دو ساله با این موهای خوش حالت جو گندمی و استایل خاص و اخلاق خاص ترش هنوز هم قادر است هر دختر احمقی را به زانو درآورد!

-یعنی نمی خوای بیای ویلای من؟

نه وحید جان، می خوام یه مدت تنها باشم.

صاف تر می ایستد.

-اوکی، هر طور راحتی.

چقدر دنیا بهتر می شد اگر همه به اندازه وحید بی تعارف می بودند! چمدانم را توی صندوق می گذارد و پشت فرمان می نشیند.

در طول مسیر حتی یک کلمه هم حرف نمی زند. این مرد چرا تا این حد کم حرف است؟

-ورزشتو سنگین تر کردی وحید؟

دنده را عوض می کند. تمام حرکاتش از پیش آماده شده است. آنقدر برای جذب دخترها تمرین کرده و آموزش دیده که نمی تواند عادی رفتار کند. خندیدنش، راه رفتنش، نشستن و غذا خوردنش همه و همه پر از ژستند و اتیکت دار.
-آره.

-سوار کاری یا شنا؟

طرز نگاهش را ولی نمی تواند عوض کند.

-شنا.

-خوبه.

دیگر تا خود هتل حرفی رد و بدل نمی شود و من بیشتر به این پی می برم که مادرم و وحید در خیلی زمینه ها دقیقا شبیه هم بوده اند.

دوش می گیرم و رسیدنم را به حسام اطلاع می دهم. چمدان را باز می کنم. خیلی نامرتب نیست ولی خوب به پای چمدانی که مهشاد می چید نمی رسد. لباس ها را توی کمد می چینم. چشمم به ساعت روی میز می افتد. وقت دارو ها گذشته و نباید با معده خالی بخورمشان. اشتها ندارم. ولی مجبورم. از نگاه کردن به دریای چراغانی پشیمان می شوم. دلگیر ترین منظره است این منظره. دیوار کوب را روشن می کنم و روی تخت دراز می کشم. تا به حال اعتراف نکرده ام. ولی حالا اعتراف می کنم "من، احسان صبحی، یک مرد سی و پنج ساله، امشب محتاج نوازشم، محتاج یک شانه برای اشک ریختن، محتاج یک آغوش برای آرامش دادن". تمام خاطراتم به یک باره به مغزم هجوم می آورند. از کودکی تا به حال. تک تکشان در ذهنم حک شده. مو به مویشان را از برم. یاد آوری وضعیت خانواده ام دیوانه ام می کند. مادرم حتی یک بار هم نگفت احسان دردت چیست؟ یک بار هم اجازه نداد سر روی پاهایش بگذارم و فقط بخوابم. یک بار هم با خودش فکر نکرد که من هم نیاز به محبت دارم. صورتم خیس اشک شده. آسمان به زمین می رسد اگر مردی گریه کند؟ پدر می گفت مرد ها گریه نمی کنند. پس یا من مرد نیستم یا این حرف اشتباه است. تمام این ها حرف است. آرامم نمی کنند. دهانم را روی بالشت می گذارم و آرام جانم را فریاد می زنم.

-مهشاد...

مهشاد

بچه ها کم کم می خواهند بروند. خوشحالم از رفتنشان...! یک امشب را می خواهم تنها باشم. می خواهم بفهمم کجای دنیایم و چه می خواهم... می خواهم بفهمم می توانم با این دوری کنار بیایم یا نه؟ از اتاق دستبندی را که برای کتابیون خریده بودم می آورم.

-کتی جان این خدمت شما، ناقابله ولی شما قابل بدونینش.

با تعجب به جعبه نگاه می کند.

-این دیگه چیه؟

دستم را چپ و راست می کنم.

-یه هدیه کوچولو...بابا هر وقت یه تازه عروس میومد خونمون یه کادو می داد بهش... این کارش یادم مونده

لبخد عمیقی می زند و جانانه تشکر می کند. خیلی خوشحال شده. می روم که از اتاق لباس هایشان را بیاورم. با پارسا سینه به سینه می شوم. نفسم حبس می شود.

-چرا نمی پرسی احسان کجاست؟ چتون شده شما مهشاد؟

مثل احمق ها لبخند گشادی می زنم! هول شده ام. می دانم.

-چیزی نشده، مگه باید چیزی شده باشه؟

لباس ها را از دستم می گیرد. صورتش از فشار عصبی ملتهب و سرخ شده. از چه چیز ناراحت است این پسر؟
 -با احسان حرفت شده؟ دعوا کردین؟
 زبانم قفل شده و توان جواب دادن ندارم. ولی عجیب جسور شده ام و می توانم به چشمانش نگاه کنم! نگاه کردن به چشمانش آنقدر ها هم سخت نبود که فکرش را می کردم.
 -الان دیر وقته... خسته ای، فردا میام با هم مفصل صحبت می کنیم، باشه؟
 آب دهانم را قورت می دهم و با استرس می گویم:
 -باشه.
 بازویم را می گیرد. می میرم و زنده می شوم. یخ می زنم.
 -مواظب خودت باش، یه تار از موهاش کم بشه احسان زنده ام نمیداره، تو که دوست نداری داداشت جوون مرگ بشه؟؟ ها؟؟
 باید خودم را از تماس دستانش خارج کنم؟ بعد از گفتن کلمه داداشت درست است آیا؟ مفهوم جمله هایش بدجور به دلم می نشیند...! یعنی هنوز هم روی من حساس است؟
 تکان نمی خورم! باید عادت کنم به "داداش" بودنش!
 -دور از جونت دیوونه! این چه حرفیه که می زنی؟
 -پارسا...
 می خندم و می گویم.
 -اوه اوه صدای کتی دراومد، بدو برو تا پوستمونو نکنده.
 یک جوری نگاهم می کند. یک جوری که نمی توانم بخوانمش! نمی فهممش. هیچ برداشتی نمی توانم بکنم. می رود.
 پشت سرش بیرون می روم. پریسا بی حال و پکر منتظر لباس هایش نشسته. موقع خداحافظی آرام دم گوشش زمزمه کردم:
 -چرا پکر بودی امشب؟
 نگاه این یکی نا مفهوم تر است؟
 -هیچی فقط خوابم میاد.
 -جمعه شب منتظر امیر هم هستیم. البته خودم تماس می گیرم دعوتش می کنم، ولی باز تو هم بهش بگو، سلام منم برسون بهش.
 -چشم حتما.
 صدای پیام موبایل بلند می شود. با چنان اشتیاقی رویش شیرجه می زنم که خودم هم باور نمی کنم. با دیدن صفحه اش دلم می خواهد به دیوار بکوبم. یک پیام تبلیغاتی مزخرف...! روی کاناپه پرتش می کنم. به بالکن کوچک اتاق می روم. دلگیری هوا خفه ام می کند. یک چیزی شده... شک ندارم... هوای نفس های یک نفر از این شهر کم شده... کجا رفته؟ چه اتفاقی افتاده؟ پریسا حال نداشت، پارسا توی فکر بود، یک جوری بودند. قفسه سینه ام از حرکت می افتد. به سمت تلفن خانه هجوم می برم و شماره پریسا را می گیرم.

-الو پریسا.

-چی شده؟ چرا نفس نفس می زنی؟ حالت خوبه مهشاد؟

-احسان کجا رفته پریسا؟

مکث می کند. جیغ می زنم.

-لال نشو پریسا حرف بزنی چه اتفاقی افتاده؟

-هیچی هیچی نشده به خدا، هیچ اتفاقی نیفتاده، فقط رفته استانبول همین.

اشکم در می آید. نفس هایم تند و تند بیرون می آیند. لباسم را چنگ می زنم. من این فشارهای عصبی را چگونه باید

تخلیه کنم؟ داد بزنم یا ظرف بشکنم یا گریه کنم یا خودم را بزنم؟

-الو مهشاد خوبی؟ کجا رفتی؟ مهشاد مهشاد...

-خوبم پری...خداحافظ.

تماس را قطع می کنم. که رفته استانبول...! دوباره شماره می گیرم.

-نگفت واسه چی میره؟

-نه چیز خاصی نگفت، فقط به پارسا گفته بوده که می خواد یه سری به وحید بزنه.

-در سال چند بار به وحید سر می زنه؟ همین سه چهار ماه پیش اونجا بودیم.

-به خدا من خبر ندارم مهشاد؟ چرا با خودش تماس نمی گیری؟

همینم مانده فقط...

-باشه دستت درد نکنه تورم اذیت کردم کاری نداری؟

گیج و منگ می گوید:

-نه قربونت.

-خداحافظ.

طول پذیرایی را قدم می زنم و تلفن را با دست راست به کف دست چپم میکوبم.

-چی رو می خوای ثابت کنی احسان خان؟ چی رو می خوای ثابت کنی؟

یاد حالتی که چند دقیقه پیش دچارش شدم می افتم. برای احسان اتفاقی بیفتد... سرم را محکم به چپ و راست تکان

می دهم.

-برو بمیر مهشاد با این فکر کردنت.

لپ تاپ را روشن می کنم و روی فایل عکس ها کلیک می کنم. عکس تکی اش را می آورم. قلبم می خواهد بترکد. می

خواهم بمیرم. اشک ها میریزند و میریزند و میریزند.

-تو چی هستی احسان؟ تو چی هستی لا مصب؟ کجا رفتی آخه بی معرفت؟

تقلا می کنم برای نفس کشیدن. روی قلبم را محکم ماساژ می دهم. اشک ها تمامی ندارند. تلفن را بر می دارم.

شماره اش را می گیرم. مرددم کال را فشار دهم یا نه... گفته بود نمی خواهد مرا ببیند... گفته بود صلاح نمی داند

همدیگر را ببینیم... نگفته بود؟ به خدا گفته بود. پشیمان می شوم و دوباره مثل عزیز مرده ها گریه می کنم.
-بی معرفت!

احسان

-به مهشاد که سر می زنین؟ من به امید شما ها گذاشتم اونجا تنها بمونه.
-نباید می رفتی احسان، دوباره به هم ریخته، دیشب با پارسا و کتی رفته بودیم خونه اش، به زور می خنده، به زور حرف می زنه و جواب می ده، نگاهش مثل دو تیکه یخ شده، حواسش پرت، همه اش می ره تو فکر، اصلا از این دنیا خارج میشه انگار، هر چی صدایش می زدم متوجه نمی شد، اصلا واسه چی رفتی احسان جان؟ تو که خودت از همه چی خبر داری، خودت بزرگش کردی، می دونی چقدر حساسه، می دونی چقدر تودار و مغروره، می دونی چقدر تنهائه، تو دیگه چرا؟ گاهی اوقات یه جووری نگاه می کنه که ازش می ترسم، حس می کنم هر کاری ازش بر میاد، وای احسان اگه بلایی سر خودش ب...

-هیچ اتفاقی نمی افته پریسا، بهت قول می دم، وقتی متوجه عکس العمل های غیر طبیعی می شین به روش نیارین، مدام بهش یاد آوری نکنین که یه مدت بیمار بوده، کاملاً عادی رفتار کنین، بخواین احساساتی برخورد کنین تمام تلاش هایی که تو این شش سال کشیدم به باد می ره.
-ولی من می ترسم احسان.

-آخه ترس واسه چی دختر خوب؟ اصلاً یه در صدم فکر نکن که بخواد به خود کشی و این حماقت ها فکر کنه، عقلش سر جاشه نترس.

-من می تونم یه سوال بپرسم؟
ذهنم را به سرعت آماده می کنم.

-در مورد؟

کمی من و من می کند. حدس می زنم می خواهد چه بپرسد.

-در مورد... در مورد رابطه ای که تو و مهشاد دارین!

با کمی مکث و کاملاً هوشیار جواب می دهم.

-نه نمی تونی بپرسی.

چشم های گرد شده اش را می توانم تصور کنم.

-باشه نمی پرسم، ولی جوابمو گرفتم، خیالم راحت شد، بیشتر از این مزاحمت نمی شم پسر عمو، کاری نداری من قطع کنم دیگه؟

-فقط این مدت که من اینجام تنهات نذارین، سعی می کنم زود بر گردم.

-چشم حتما.

تلفن را روی عسلی های چوبی قرار می دهم. دلم برای شیطنت هایش یک ذره شده. کسی چه می داند مهشاد صبوچی، رمان نویس جوان و مخاطب دوست، با آن رفتار پر از کلاس و نگاه پر از حیا و قدرت بیان فوق العاده اش می

تواند گاهی شیطان باشد، گاهی در روز فقط ده جمله حرف بزند و گاهی چنان سرکش و رمیده نگاهت کند که در همان لحظه با خودت عهد ببندی که یک روز رامش کنی! چه کسی می‌تواند در ذهنش بگنجانند که این دختر ظاهراً مغرور گریه هم می‌کند؟! چشمان تیره و خوش فرمش را تصور می‌کنم. دلم تنگ تر می‌شود! لب‌هایش را موقع خندیدن تصور می‌کنم. دلم می‌رود! ظرافت و عطر تنش را موقع به آغوش کشیدن به یاد می‌آورم. دلم غوغا می‌کند! شعله می‌شود و کل وجودم را آتش می‌زند! دیوانه می‌شوم! من کی تا این حد مست شده‌ام و خبر ندارم؟

صبحانه مختصری می‌خورم و موبایل را خاموش می‌کنم. فکر کردن به این موضوع سخت است. "من می‌توانم همسرش باشم؟ می‌تواند همسرم باشد؟ پارسا را فراموش کرده؟ علاقه‌ای به من دارد؟". فکر می‌کنم. نه یک بار که هزار بار. نه به یک مسئله که چند مسئله. فکر می‌کنم به همه چیز... به همه تفاوت‌ها و تفاهم‌ها... گاهی مغزم قفل می‌کند و پیش نمی‌رود. گاهی آنقدر ساده همه چیز با هم جور در می‌آید که می‌خواهم همان لحظه همراهش را بگیرم و خواستگاری کنم. گاهی دلم می‌رود برای اینکه خانم خانه‌ام باشد. زنم باشد! مردش باشم! زندگی‌ام باشد! و هم نفسش باشم! تنم خیس عرق می‌شود از بس ضربان قلبم کند و تند می‌شود. با ضربه‌های وحشتناکی به در می‌خورد به خودم می‌آیم و از چشمی نگاه می‌کنم. وحید... در را باز می‌کنم. خشمگین و عصبی نگاهم می‌کند.

-معلوم هست کدوم گوری هستی تو؟ از صبح بیست بار تماس گرفتم... خاموش بودی...

-بیا تو وحید حرص نخور می‌خواستم بخوابم موبایلمو خاموش کردم.

در را پشت سرش می‌بندم و به آشپزخانه می‌روم. چه بد موقع هم آمده این وحید!...

-من چیزی نمی‌خورم، آماده شو بریم بیرون.

بد پیشنهادی نیست. چشمکی حواله اش می‌کنم.

-پس بشین یه ترک نوش جان کن تا من دوش بگیرم.

بدون هیچ گونه انعطافی نگاهم می‌کند و می‌گوید:

-خودم حاضر می‌کنم تو فقط زود آماده شو.

-هر طور راحتی.

آخرین نگاه را به تیپ محشرش می‌اندازم و در دل دختر کشی نثارش می‌کنم. دوش می‌گیرم و به همراه وحید به سمت رستورانی که در نظر دارد می‌روم.

مehشاد

قلم را بر می‌دارم. هوای نوشتن دارم؟ هرگز... فردا قرار است عمو جان مهمانم باشد... خوشحالم؟ اصلاً... استرس دارم؟ نه... به لباس‌هایم نگاه می‌کنم. هنگام انتخابش برای پوشیدن کمترین وسواس و سلیقه‌ای به خرج نداده‌ام. عطر را فقط از روی عادت زده‌ام و آرایش را هم که کلاً بیخیال شده‌ام. قلم را بی‌حال روی میز پرت می‌کنم و بلند می‌شوم. مقابل کتابخانه‌ام می‌ایستم. به خاطر مدل خاص دایره‌ای شکل و رنگ دلنشینی انتخاب کرده بودیم. پریسا هم همراهمان بود... سرم را بالا می‌گیرم و به بالا ترین نقطه اش نگاه می‌کنم. لبخند می‌زنم... چه فرقی می‌کند تلخ باشد یا شیرین... وقتی فقط خودم هستم و خودم این چیزها چه فرقی می‌کند؟

-نامرد!...

لرزش موبایل باعث می شود سر بر گردانم. پیام را باز می کنم.

-هر جا از این دنیا که باشی پیدات می کنم.

زیر لب زمزمه می کنم.

-این جوجه هم واسه ما شاخ شده!

کتاب هزار و یک شب را بر می دارم. چشمانم خسته اند. امروز پنج ساعت باشگاه بوده ام. سه ساعت پشت میز کامپیوتر... خرید کرده ام... کارهای باقی مانده خانه را تمام کرده ام... و حالا بعد از این همه فعالیت هنوز هم خوابم نمی آید! هنوز ذهنم در گیر است. پالتوی ضخیم تیره ام را می پوشم. شال پشمی خاکستری را سر می کنم و بدون تلفن همراه از خانه بیرون می زنم. می خواهم دکمه آسانسور را فشار دهم. پشیمان می شوم. بر می گردم و چاقوی ضامن دار کوچک و عابر کارت را توی جیبم می گذارم. فقط سی دقیقه تا نیمه شب باقی مانده. برای اطمینان خاطر بد نیست!

هوای سرد خوب است. تفاوتی با دمای بدن من ندارد. او عاشق هوای سرد بود. در گرما طاقت نمی آورد و خفه می شد.

می گفت تمام تفریحات دنیا یک طرف خوردن چای پر رنگ و داغ در هوای سرد و روی بام تهران یک طرف...

سنگریزه جلو پایم را با نوک کفشم پرت می کنم و می خندم. می خندم و سر تکان می دهم... به خاطراتمان نمی

خندم... به حرف هایمان نمی خندم... به روز های تلخ و شیرینمان نمی خندم... خنده مگر دلیل هم می خواهد؟! از

روی دیوانگی می خندم!!! گم شده ام... سی روز است که از او دورم و نمی توانم خودم را بیابم... زمین می چرخد

شب و روز از هم پیشی می گیرند زندگی شروع می شود ولی من انگار که هر روز بیش تر از دیروز در یک چاه عمیق و

سیاه فرو می روم. از کی شد همه کسم؟! از شش سالگی؟ درست است شش سالم بود... با تمام توانم هوا را به ریه

هایم می فرستم. دست هایم را مشت می کنم. باز دمم بیرون نمی آید. خفه اش می کنم. نه اینکه بد بخت باشم! نه

اینکه نا شکر باشم! نه اینکه تنها ی تنها باشم! نه اینکه از این وضعیت شاکی باشم! فقط تمام وجودم را خلا گرفته...!

فقط همین... من هنوز هم همان مهشادم... هنوز در خدمت جامعه ام... در خدمت مردم میهنم... هنوز به دنبال درد

هایشان توی پس کوچه های خلوت می گردم... هنوز ریز ترین ها را می بینم و می فهمم و به یک چیز پی می برم...!

هنوز همانی ام که هشت سال پیش یافتمش...! هنوز غصه ی این فانی ها را نمی خورم...! هنوز به خاطر این نابود

شدنی ها اشک نمی ریزم...! اشک های من بی اختیار می ریزند...! از حس هایم نشات می گیرند...! هنوز نفس می

کشم...! به آسمان نگاه می کنم... بی ستاره است ولی من خودم را خوش اقبال ترین آدم جهان می دانم... خودم را

خوش اقبال می دانم که دل به این زمین خاکی نبسته ام... که انقدر سبکم... که انقدر رهایم... که انقدر بی نیازم ...

همه ی این ها را همه ی این هشدار ها را تلنگر همه این افکار را او به من زده بود همان اویی که می دانست یک روز

همه چیز تمام می شود می گفت هر کسی ممکن است برود و نهایت بگذارد... می گفت به هیچ چیز این دنیا نباید دل

بست دل که ببندی با از دست دادن کوچکترین ها خودت را بازنده می بینی... چقدر راست می گفت!...

سر و صدای سه پسر و دو دختر توجهم را جلب می کند. پی بردن به وضعیتشان با این سر و شکلی که دارند سخت

نیست. جلو می روم.

-سلام.

هر پنج نفر به سمتم می چرخند. سر تا پایم را می کاوند... از آن زبل های روزگارند...! زرنگی از چشمشان می بارد. بلند قد ترینشان که پشت چرخ ایستاده با خونسردی می گوید:

-سلام... لبو می خوای یا باقالی؟ چای دارچین هم داریم.

دخترها و یکی از پسر ها روی جدول می نشینند. تازه متوجه می شوم که به ورودی پارک ساعی رسیده ام.

-از هر سه تاش می خوام. چای بیشتر می خوام باقالی کمتر.

برای اینکه بیشتر خودمانی شوند یک دانه از باقالی ها را بر می دارم و می خورم و چشمک خوشگلی نثار پسرک دوازده سیزده ساله می کنم. لبخندی که می زند نشان می دهد این چیز ها کاملاً برایش عادی است.

-اول چایی می خورم. خب نمی خواین اسمتون چیه؟ اسم من مهشاده.

دختر ها زودتر جبهه می گیرند. نهایت نه سال دارند. دختران چشم آهویی خوشگل کثیف...

-اسم ما نه به درد دنیات می خوره نه آخرت، زودتر چاییتو بخور و برو، شر نشو واسه ما.

ابروهایم خود به خود بالا می رود و این بار از ته دل می خندم. دختر نه ساله باشی و همچین سر و زبانی داشته باشی؟! اوف... این بچه بزرگ شود چه می شود.

-می خوای جوک سال و بگم بلندتر بخندی خوش خنده؟ سیرک که نیومدی.

خودم را کنترل می کنم و دخترک بد اخلاق را نشانه می روم. کسی چه می داند شاید اگر عمو مرا به فرزند می

پذیرفت من هم چنین حال و روزی داشتم.

-جوک سال و شنیدم به این با مزگی نبود، تو یکی اصلاً گوله نمکی، لبوی من چی شد پس خوشتیپ؟ می خوای بهت

بگم یکم بخندی خوش اخلاق؟

دهانش را کج می کند.

-برو بابا خجسته.

لبو را می گیرم و خودم را به مظلومیت می زنم.

-آهای کجا خوشگل خانوم، اینطوری باهام حرف می زنی دلم می شکنه ها، قهر می کنم می رم اونوقت خدا رو خوش

نمیاد.

دوباره و اینبار به هر سه پسر چشمک می زنم. کم کم یخش آب می شود. کم کم اعتمادشان را جلب می کنم و کم کم

هر سه به حرف می آیند. آن ها حرف می زنند و من به هم می ریزم. حرف می زنند و از دنیا بیزار می شوم. حرف می

زنند و بغضم را می خورم. حرف می زنند و به هر چه بد بختیست در این دنیا لعنت جانانه ای می فرستم. دو بعد از نیمه

شب به خانه بر می گردم. کاملاً خسته و کاملاً محتاج خواب.

احسان

به فضای روشن و شاد رستوران نگاهی می اندازم. رستوران و خانه برایش فرقی نداشت. در هر دو یک مدل غذا می

خورد.

-کی می‌خواهی بیای ویلا؟

چه اصراری دارد این مرد؟ به چشمان خوش رنگش نگاه می‌کنم و با لبخند می‌گویم:

-قصدت راحتی منه؟

نگاهش روی بشقاب متوقف می‌شود. دور دهانش را پاک می‌کند و به صندلی تکیه می‌دهد.

-فرض می‌کنیم آره، سوال بعدی...

-من تو هتل راحت‌م وحید جان، تعارفی هم که با تو ندارم... پس نگران هیچ چیز نباش.

-اکی، مشکلی نیست، بمون هتل، تا کی می‌مونی...؟

قسمت سخت ماجرا فرا رسید. هر چه بگویم این مرد تا تهش را می‌خواند. پریسا نیست که اجازه ندهم سوالی بپرسد.

-یه مدت کوتاه، فعلا دقیق مشخص نیست.

خط به خط صورتم را می‌کاود. مقاومت می‌کنم. نگاهم را خیلی عادی و مطمئن روی بشقاب سر می‌دهم و تکه ای کباب بر می‌دارم.

-امیدوارم زودتر مشکلاتون حل شه.

خب فهمیدن این موضوع چندان سخت نیست. من تا به حال بدون مهشاد به استانبول نیامده‌ام.

-چیزی نیست حل میشه... خاله از دستت شکار بود، البته بیشتر نگران بود تا شاک، چرا یه سر نمی‌ای تهران، برنامه هاتو ردیف کن با هم برگردیم، خان داداشتم خیلی مشتاق دیدارت.

-یه پیشنهاد برات دارم. اگه حتی یک در صدم فکر ازدواج باهات به سرت زده معطل نکن، چون اینطور که از هم دورین هر دوتون اذیت می‌شین، بچه نیستی که بخوام این چیزا رو برات توضیح بدم. خودت ده تا مثل منو درس می‌دی، منتهی گاهی وقت‌ها آدم‌ها منتظر یه تلنگر تا مسیر زندگیشون عوض بشه، شمایی که یه عمر شب و روزتون با هم گذشته می‌تونین یه زندگی رویایی با هم داشته باشین، این شانس رو از خودتون نگیر، عاقل باش.

-سعی می‌کنم باشم.

-کسی مجبور به حرف زدن نکرده که اینطوری جواب می‌دی، تو این دنیا تنها چیزی که می‌تونه حوصله منو سر ببرد شنیدن حرف‌های کسیه که خودشو عاشق فرض می‌کنه...، پس فکر نکن خیلی مشتاق شنیدنم.

-باشه فکر نمی‌کنم.

خودش هم خنده اش می‌گیرد.

-خیلی رو داری تو بچه.

-فردا صبح می‌رم ساحل بدوم، می‌ای؟

-ببینم چی میشه، تا فردا هزار و یک کار واسه من پیش میاد.

-فکر نمی‌کردم پاییز استانبول انقدر دلگیر باشه، تو اینجا چطور دووم می‌اری؟ البته مردمش خونگرم و دوست داشتنین ولی خب باز تحمل کردنش واقعا سخته.

-واسه من هیچ شهری غیر قابل تحمل تر از تهران نیست، کلا واسه زندگی تو ایران ساخته نشدم... خفه می شم اونجا.

-افراط در ناسیونالیسمت نابودم کرد اصلا! ...

-محض اطلاعات می گم... هیچ جای دنیا رو با ایران عوض نمی کنم... وقتی می بینم نمی تونم به بعضی فرهنگ هاش پابند باشم حس می کنم یه خائنم...! به خاطره همینه که نمی تونم اونجا بمونم! ...
هر چند دلش ابدًا قانع نمی کند ولی نمی خواهم شیمان خراب شود. سوالی را که از سر شب مثل خوره مغزم را می خورد پیش خودم تکرار می کنم.
"من را هم مثل پارسا دوست خواهد داشت ؟"

مهشاد

انگار تمام عضلاتم را کوبیده اند .روی تخت با بی حالی غلت می زنم. نور خورشید چشمم را می زند. عضلات من هیچ وقت تا این حد کم قدرت نشده بود. رنگ ملایم و خنک پرده فانتزی اتاق انرژی بخش است. مستقیم راه حمام را پیش می گیرم و زیر دوش آب داغ می ایستم. بی اراده جمله ای بر زبانه جاری می شود.
-بسم الله الرحمن الرحيم!...

آرامش کل وجودم را فرا می گیرد! تلقین ، ایمان، عادت دوران نوجوانی... هر چیزی که می خواهد باشد... مهم نیست... مهم این اطمینان نیست که به قلبم می بخشد. نور خورشید را توی حمام احساس می کنم . پر از انرژی می شوم. معنی تمام ایاتی که برایم با حوصله می خواند توی گوشم زنگ می زند. لبخندی به لبم می آید .آرامم... خیلی آرامم... این مهشاد مطمئن و مستقل برای خودم خیلی دوست داشتنی تر است... خیلی چیزها را مديونش هستم!...

-سلام پریسا.

-من بهت چی بگم مهشاد ... اون گوشی بی صاحب تو چرا جواب نمیدی؟؟ بیست بار به خونه ات زنگ زدم... اصلا کی به تو گفت اسباب کشی کنی؟ دلم هزار راه رفت...

-مثل این کولی ها چرا داد و بیداد می کنی ؟ رفته بودم میدون تره بار ...خرید داشتیم... موبایلم و فراموش کردم بردارم... شما ببخش حالا این یه بارو...

نفس حبس شده اش را بیرون می فرستد.

-فقط می خوام دوباره این کارو تکرار کنی...میام اون گوشی در پیتو میشکونم..

شال را روی کاناپه می اندازم.

-جان..؟ در پیت؟؟؟ حالا مدلس رو بگو ببینم اصلا می تونی تلفظ کنی؟

-خودت می تونی؟

می خندم.

-دیوونه... حالا چیکار داشتی که انقدر تماس گرفتی.

با لحن دلخوری می گوید:

-لیاقت نداری که.. می خواستم ببینم کمک لازم نداری پیام پیشت؟

-نیکی و پرسش...؟!

-عمرایام...

-باشه پس شب می بینمت...فعلا.

-میام.

-رسمآ تعادل روانیت رو از دست دادی پری.

-تاثیر همنشینی با تو، بیشتر از این وقتمو بگیر...یه ساعت دیگه اونجام... بوس بوس!...بای.

اجازه نداد جوابش را بدهم. دخترک دیوانه!...

قبل از آمدن پریسا میوه ها را می شویم و خشک می کنم. مایه ژله را توی قالب های خوشگلشان می ریزم و سس تند

فرانسوی را درست می کنم. اصل کاری ها هنوز مانده اند.

می آید و سالادی درست می کند که حتی خودش هم اسمش را نمی داند.

-بدک نیست ...

-بدک نیست؟؟؟ خیلی رو داری تو... فوق العاده است... محشره... نظیر نداره...عالمیه.

-الان ایستک باز کردی واسه خودت یا فانتا؟؟

-هیچ کدوم... ودکا ...

-امیدوارم عمه از فسنجونم خوشش بیاد.

-تو بگو یه درصد... عمه دست پخت هیچ کس رو جز خودش قبول نداره...

-و اگه خوشش اومد.

چند ثانیه فکر میکند.

-یه فسنجون مهمونت می کنم.

-خوبه، فقط یادت نره که من فسنجون شیرین دوست دارم.

چشم غره می رود.

-یادم نمی ره.

در قابلمه حاوی خورش فسنجان را می گذارم. کیک وانیلی گردویی را با هم درست می کنیم.

-پاشو پری ... تو جارو برقی من گرد گیری و دستمال کشی.. عجله کن که وقت نداریم... چشمانش گرد می شود...

-چی چی رو عجله کن... این خونه که مثل گله...

-پس میوه شیرینی رو بچین خودم تمیز میکنم.

نگاهی به ساعت می اندازم. ده دقیقه از پنج گذشته. همه چیز آماده است. دوباره دوش می گیرم و آماده می شوم.

دوست ندارم فلک زده به نظر برسم. بافت یشمی رنگ دست نخورده ام را به همراهم شلوار مخمل مشکی می پوشم.

کمی آرایش و کمی عطر..صندل مشکی و پلاک نقره ضمیمه می شود. موها محکم بسته می شود و در نهایت یک نگاه دقیق در آینه...

لبخندی به لبم می آید. اگر بود با جدیت و لحن خاص خودش می گفت:

-رژت پر رنگه... کم رنگ شه لطفا.

امیدم را به با هم بودنمان کاملاً از دست داده ام. دیگر دلیلی برای احترام گذاشتن به نظرش باقی نمانده... رژم را پررنگ تر و غلیظ تر می کنم و از اتاق خارج می شوم!!!...

مهمان ها رفته اند. هدیه هایشان را هنوز باز نکرده ام. پریسا توی فکر رفته. با حوصله اسکاچ را روی ظرف ها می کشم.

-چته پریسا؟

-ها؟هیچی...

-مطمئنی؟

درمانده نگاهم می کند.

-گیر دادیا... کارتو زود تموم کن که امشب کلی حرف دارم باهات. ...

بدجنس می شوم.

-پس بگو خانوم چشه... چند وقته با کسی پای دیگ غیبت ننشسته به خاطر همین نا خوش احواله... الهی..

جدی نگاهم می کند.

-حرفام جدیه مهشاد..

ابرو بالا می دهم.

-باشه چند لحظه صبر کن پس.

دست هایم را خشک می کنم و می روم. مقابلم می نشینم.

-ببین مهشاد من بلد نیستم حاشیه برم و مقدمه چینی کنم. به خاطر همین می رم سر سوال اصلی. تو و احسان سر چه

موضوعی اختلاف پیدا کردین؟

حتی شنیدن اسمش هم قلبم را آرام می کند.

-من سر هیچ موضوعی باهانش اختلاف ندارم .

بیشتر ادامه نمی دهم.

-پس این کار ها یعنی چی؟ تو هیچ وقت هیچ تماسی رو از رو گوشت حذف نمی کنی... همین چند دقیقه پیش چک

کردم... دریغ از یه تماس... نه تو زنگ زدی نه احسان ...

-بیخود حرص نخور خواهر من... هیچ اتفاق خاصی نیفتاده...

صاف می نشیند و نفسی می گیرد.

-ببین مهشاد با یه موجود دراز گوش طرف نیستی... من می دونم حرفتون شده ..ولی نمی دونم سر چی... احسان تا به

حال بدون تو استانبول نرفته بود ... پس حتما قضیه جدیه.. دارین نگرانم می کنین!...

-صبر کن ببینم... تو اصلا فرض کن حرفمون شده... یا بدتر از اون ارتباطمون رو واسه همیشه قطع کردیم... نگرانی واسه چی اونوقت؟؟

صورتش خشک و بدون منحنی می شود.

-مهشاد...

-مهشاد چی؟

-تو اصلا می فهمی چی داری می گی؟ به همین راحتی می گی فرض کن قطع کردیم...؟

-سوال من رو جواب بده پری؟ نگرانی برای چی؟ این آقا یه عمر زحمت منو کشیده درست... بزرگم کرده درست.. آدمم کرده درست... همه وقتشو گذاشته پای من درست... من هم تا آخر عمرم مدیونشم اینم درست... حالا هم راهمون از هم جدا شده... این کجاش نگرانی داره؟؟ تا آخر عمرم که نمی تونستم بیخ ریخش باشم...

نه تنها صورتش بلکه چشمانش هم از خشم سرخ شده اند.

-تو آدمی مهشاد؟؟ چیزی به نام عاطفه و احساس برات معنی داره؟؟ شرایط اطرافت رو اصلا می تونی درک کنی...؟؟

جلو می آید... با فاصله کمی از من روی زانو هایش می نشیند...

-چشمات رو فقط واسه یه دقیقه باز کن... ببین دور و برت چی می گذره.. چه خبره.. بدبخت... اونوی که یه عمر زیر بال و پرتو گرفته می دونی چند سالشه...؟؟ سی و پنج... می دونی یعنی چی؟؟ یعنی اگه به موقع ازدواج کرده بود الان بچه اش باید می رفت مدرسه... فکر می کنی واسه چی ازدواج نکرده تا حالا؟

-آهان.. پس این براتون گرون تموم شده.. خب می گی چی کار کنم... برم به پاش بیفتم بگم دکتر صبحی منو ببخش که آویزونتم بودم؟؟ بگم ببخش که به خاطر من نتونستی ازدواج کنی؟؟ ببخش که جوونیت رو پای من ریختی و قید همه چیزو زدی؟

داد می زنم.

-مگه من مجبورشم کردم پریسا؟؟ مگه من بهش گفتم به خاطر من از همه چیز بزنه؟ خودش شروع کرد... به خدا خودش شروع کرد... یه اتاق خوشگل تو خونشون برام درست کرد گفت صاحب این اتاق جز تو هیچ کس دیگه ای نمی تونه باشه... من مگه اصلا حرف می زدم که بتونم کسیو مجبور به کاری کنم... خودش گفت تا دنیا دنیااست این خونه و این حیاط و این آقای دکتری که می بینی مال خودته... ول بازم دیر نشده... بخواد ازدواج ک..

سیلی محکمی زیر گوشم می خوابد.

-خفه شو نفهم... خفه شو... داری حالمو به هم می زنی.. تا کی می خوای خودتو بزنی به نفهمی...؟؟عالم و آدم، دوست، آشنا، فامیل، غریبه، همسایه همه می دونن احسان تو رو با دنیا عوض نمی کنه... می دونن عاشقته... می دونن جونشم برات می ده... اونوقت توی احمق نمی خوای قبول کنی .. نمی خوای حتی بهش فکر کنی.

پشت پلکش نمدار شده و صدایش بغضدار... یک قدم عقب می رود.

-منو نگاه کن... منم زنم... خیلی بهتر از تو زن ها رو می شناسم... ازت می خوام وجود یه زن دیگه رو فقط واسه یه شبانه روز کنارش تصور کنی...

چیزی توی مغزم رژه می رود
 -تصور کن ... آخرین دختر خوب به دقیقه به این موضوع فکر کن... به یه دختر خوشگل و لوند که مدام براش عشوه
 میاد و احسانم...
 -بس کن پریسا...
 می خندد.
 -آهان همینو می خواستم ببینم... دیدی.. دیدی حتی نمی تونی بهش فکر کنی؟ چرا نمی خوای قبول کنی که تو هم
 دوشش داری؟ تو هم می میری براش؟ هان..؟ چرا؟
 -برو بخواب پری ... از وقت خوابت گذشته داری مزخرف می گی..
 نفس عمیقی می کشد و قطره اشکی روی گونه اش سر می خورد.
 -ازت می خوام با خودت با احساساتت با دلت رو راست باشی و خوب به این موضوع فکر کنی... نامردیه اگه بخوای
 بعد این همه سال جواب محبت هاشو اینطوری بدی.. خوب فکر کن.
 پوزخندی روی لبم می نشیند... به چه چیز فکر کنم؟؟ مگر جایی برای فکر کردن هم مانده؟؟ وقتی دیگر صلاح نمی
 داند که همدیگر را ببینیم به چه چیزی فکر کنم؟؟

احسان

سرمای استانبول طاقت فرسات. اما گرمای خانه بی نظیرش را از پشت در هم احساس می کنم. زینب مهربان و
 دوست داشتنی من... زنگ در را می فشارم. با تاخیر باز می کند. با دیدنم جیغ خفیفی می کشد و پیشانی ام را می
 بوسد. این زن حتی در این سن هم پر از هیجان است.
 -بیا تو پسر. بیا تو همدم من... خوب کاری کردی اومدی... دلم برات تنگ شده بود...
 دست چروکیده اش را می بوسم و وارد بهشتش می شوم. گرم... زیبا... با صفا... و پر از محبت... . کاهی های پر شده
 از ماهی و سبزی و نان و شیرینی و شیر و تنقلات را روی کابینت قدیمی آشپزخانه اش می گذارم.
 -آهوی من کجاست پس؟؟ اوه نکنه نیومده؟
 به مهشاد آهو می گوید. چهره شیرین مادرانه اش کمبود هایم را به یاد می آورد. چهره مادر من شیرین بود؟؟ ماه
 بود... نظیر نداشت...
 -مشکلی پیش اومد نشد که بیاد ...
 می نالد.
 -آه.. حیف شد... کاش میومدم... بچم حیوونکی تنهاست.. دلم براش کبابه...
 -دست بردار زینب جون... انقدر واسه همه دل نسوزون.. چه خبر؟؟ همسایه هات هنوز باهات رفت و آمد دارن؟ دختر ها
 بهت سر می زنن؟
 هن و هن کنان هیکل تپش را به آشپزخانه می رساند. وای که می میرم برای این تمیزی و سلیقه بیش از اندازه خانه
 اش... همه جا بوی گل می دهد... جادو می کند این خانه

-این دنیا به کی وفا کرده که به من بکنه مادر؟ دختر ها هر کدوم یه گوشه از دنیا دارن زندگیشونو می کنن... ماهی سالی یه بارم یادی از می کنن و منت می دارن و یه زنگی می زنن.. همه که مثل تو نیستن همدم من...
 امکان ندارد چای و شیرینی اش آماده نباشد. با سلیقه توی سینی می چیند و می آید. توی سینی کمی اسپند هم هست... توی مشتش می ریزد و دور سرم می چرخاند و جمله های مخصوص خودش را به زبان می آورد.
 -کی میاد منو چشم بزنه آخه زیب جون... مردم بی کار نیستن که...
 -بترکه... بترکه ایشالا چشم هر چی بد نظره... مادر قبل از همه می ترسم چشم خودم بخوره بهت... قد و بالا نیست که این که تو داری..
 -بیا بشین... اندازه کل عمرم حرف دارم که باهات بزنم زینب ...
 چشمانش می درخشند. لبخند به لبش می آید...
 -هااا... بالاخره به حرف رسیدی احسانم... دیدی راست می گفتم ... دیدی ... جز آهوی من هیچ دختر دیگه ای لیاقت تو رو نداره... وای خدا یعنی من اون روز و می بینم؟؟ آهوم توی لباس سفید عروس.. پسر من تو لباس دومادی.. کنار هم ..خوشبخت...
 -زینب...
 هیچانش از بین می رود. نمی دانم چرا مردمکش روی صورتش چرخ می خورد و چرخ می خورد.
 -پسر من چش شده؟؟ این چشم ها چشم های احسان من نیست.. چشم های احسان من انقدر نفوذ داشت که سنگم خرد می کرد... اما حالا سرگردونه... مرده.. بی قراره... چته مادر؟
 -دیوونه شدم زینب... قاطی کردم.. زده به سرم... روزی هزار بار تصمیم می گیرم و منصرف می شم..
 مردمک های تیره اش رنگ نگرانی می گیرند.
 -چرا آخه؟
 -آهوی تو از وقتی خودشو شناخته عاشق پارسا بوده... ازدواج با من براش فقط می تونه یه کابوس بی معنی باشه... از یه طرف خیلی قبل تر از اینکه خودشو بشناسه من شدم همه کسش... دکترش.. دوستش.. پسر عموش... عموش...
 پدر و مادر نداشته اش..
 نفسم به سختی بالا می آید.
 -بدون من تبدیل میشه به یه روبات... یه ماشین برنامه ریزی شده... پوچ گرا میشه... فیلسوف میشه... عارف میشه...
 موحد میشه... روانش کلا به هم می ریزه...
 سعی می کنم لرزش صدایم را کنترل کنم.
 -به خدا قسم زینب... به همون قرآنی که هر روز می خونی قسم ... به شرفم قسم که به خاطر خودم نیست که به ازدواج باهات فکر می کنم... به خاطر خودشه... من بدون اینکه بخوام مسبب این مشکل شدم. اینطوری پیش بریم دووم نمایره ، خدای نکرده کارش به مراکز مغز و اعصاب و تیمارستان می کشه... بودنم کنارش تجویز هر روانپزشکیه که می شناسم...
 چشمم را منحرف می کنم. برای گفتن باقی حرفم کمی مرددم. کلمات را مرور می کنم.

-این بودن من کنارش از این به بعد فقط تو یه چارچوب می تونه باشه... اونم ازدواجه..
 با صداقت تمام و به سختی حرف آخر را می گویم.
 -دیگه صبرم تموم شده زینب... تا همسرش نباشم نمی تونم کنارش بمونم... می ترسم اشتباه کنم.. وای زینب دارم
 دیوونه می شم دیگه... شب عروسی پارسا که برگشیم خونه خواب بود... مثل لجن ها نگاش کردم. فرداش از خونه
 بیرونش کردم .بیست بار نفت و رختم رو خودم و پشیمون شدم. مهشاد من از گل هم پاک تره ...
 نفسی می گیرم.
 -این ماجرا چرا انقدر پیچیده شده زینب؟نباشم راهی تیمارستان می شه... همسرش باشم زجر می کشه... بودن من به
 یه پیوند نیاز داره... نبودنم به کیلو متر ها فاصله... مردنم شرایط رو بدتر می کنه ..شاید ساده است من عقلمو از دست
 دادم... هر راهی رو انتخاب کنم بن بسته... به ضرر شه... زندگیشو جهنم می کنه.
 -اینطوری نگو پسر... خدا بزرگه توکل کن بهش!...

مهشاد

دست هایم را محکم به هم می کویم و با صدای بلند می گویم.
 -بچه ها تمرین امروز عالی بود... انتظارشو نداشتم.
 نفس نفس می زنند و چپ چپ نگاهم می کنند.
 شانه بالا می اندازم که یعنی خستگیان به من ربطی ندارد. بلا استثنا روی تشک هایشان ولو می شوند.
 -دو دقیقه استراحت بعدش هشتاد تا اسکات داریم... نفس عمیق یادتون نره.
 بعد از تمرین دوش می گیرم و به خانه بر می گردم. با کلهر قرار شام دارم .مرد میانسالی که در لیست ده ناشر برتر
 سال جایگاه سوم را دارد.

-من که مثل قبادی دیوونه نشدم. نویسنده ام رو می شناسم. امکان نداره بعد از اون غوغایی که " دیوانه " کرد اجازه
 بدم ناشر دیگه ای دستش بهت برسه... به هیچ عنوان.
 چنگال را آرام توی بشقاب می گذارم. لبخند معنی داری می زنم.
 -یعنی تحت هر شرایطی حاضر به همکاری هستین.
 آسوده خاطر و بی تکلف نگاهم می کند.
 -تحت هر شرایطی...

-خوشحال می شم دلش رو بدونم.
 دور دهانش را پاک می کند. بشقابش را کنار می زند. دستانش را روی میز قفل می کند.
 -نوج... نشد...یه آدم مثل تو هیچوقت نباید سوالی رو که جوابش براتش کاملاً مشخصه بیرسه... تو این دنیا به هر چیزی
 ممکنه شک کنم. ولی به اعتماد به نفس تو هرگز شک نمی کنم...بهتر از هر اهل کتاب کارکشته ای می دونی که ذهن
 تو ، کلام تو ، قلم تو ،افکار تو، چهار ساله که مردم ایران رو دیوانه خودش کرده و ماندگار خواهد بود.

تکیه می دهد. نگاهش پر از معناست.

-نسل جوان ایران افکار و فرهنگ گذشته رو غالباً نمی پذیرن... فرهنگ این مملکت رو هیچ کجای دنیا نداشته...

چشمانش نمی دانه از چه لبریز شده.

-دارن از ریشه درومون می کنن خانم صبحی... داریم به قهقرا کشیده می شیم..داریم می پوسیم... از کدوم مشکلات این دوره بگم که نشنیده باشی؟؟ همه رو می دونی ...

-درک می کنم.

-دو تا... فقط دو تا از انگشت های دست راست تو قادرند زیر و رو کنن این جامعه رو... راه درست رو می شناسی.

دست راستم را محکم می گیرد. دستانش می لرزند.

-به سمت همون راه سوقشون بده. با همین دو تا انگشتت.. به خداوندی خدا قسم که قدرتش رو داری... نذار نابودی ارزش هامونو ببینیم... همه رو می تونی زنده کنی... اون بمبی که تو مغزته منظورم همون بمب اصلیه که هنوز فعالش نکردی منفجرش کن... منفجرش کن صبحی... این جوون ها به آدمایی مثل تو نیاز دارنند... تشنه ان... نذار با گنداب عطششون رو رفع کنن و اون گنداب بشه مایه افتخارشون ...

سینه ام سنگین شده.

-آقای کلهر می دونین که تو این مملکت کم نیستن آدمایی مثل من و شما که به این موضوع خیلی اهمیت می دن... منتها بستر مهیا نیست... این وسط زده و لطف خدا شاملم شده و ذهن و قلم رو می تونم در هم غرق کنم... اون دسته از همدردای ما که این توانایی رو ندارن باید چه کنن؟ کمی توجه و کمی امکانات و کمی همکاری لازمه... همکاری تمامی قشر ها... که مهمترینشون جامعه شناس ها هستن... تلاش فردی من بعید می دونم کار به جایی بره.

-می بره من بهت قول می دم...

-صبور باشین آقای کلهر... و البته کمی کم توقع ...نهایت کاری که من می تونم بکنم پررنگ تر کردن بعضی مسائله...

می خندد.

-حالا نمی خوام شرایط تعیین کنی؟

-اختیار دارین.

-جدی می گم... اصلا خودم یه پیشنهاد دارم ... می خوام بهت ثابت شه که من به خاطر تیراژ بیست هزار تایی هر نوبت چاپ کتابت خواستارت نیستم... فقط می خوام...این مخت...

به گیجگاهم ضربه می زند.

-اینایی که این توان پشتیبان داشته باشن... راحت جاری بشین... برای ثابت کردن این موضوع در صد قرارداد رو صفر صد می کنیم.. چطوره.

چشمانم می خواهند از حدقه بیرون بزنند.

-قطعا با من که شوخی ندارین.

-شوخی نمی کنم صبحی...

دهان نیمه باز مانده ام را می بندم و خودم را جمع و جور می کنم.

-اصلا نیازی به این کار نیست... من شما رو قبول دارم... بهتون اعتماد دارم... کار که تموم شد مال خودتون.
 -مگه کار جدید شروع کردی.
 -تقریبا رو به اتمامه.
 در چشمانش تحسین است و تحسین... ..

احسان

دستی به گرمکنم می کشم. خیس عرق شده. کلید را توی قفل می چرخانم و وارد اتاق می شوم. تا ساعت 1 فقط یک ساعت وقت دارم. دوش می گیرم.
 -بله؟

-سلام.

-به به آقا پارسای گل... احوال شریف؟

-خوبی..؟

صدای خجالت زده و ناراحتش خنده به لبم می آورد.

-توپ... عالی... چه خبر؟ اوضاع چطوره؟

-احسان...

-از چی ناراحتی تو پسر؟

-به محض برگشتنت باید بریم دکتر... من اینطوری شب ها خوابم نمی بره... آخه تو مگه چند سالت که ناراحتی قلبی هم بخوای داشته باشی؟

-فکر این چیزا رو نکن تو پسر... خیالت راحت باشه.. من چیزیم نیست...

-راستی..

...

-من یه معذرت خواهی بهت بدهکارم...

-معذرت خواهی قبول نیست ... به وقتش گوشمالیت می دم.

سکوت می کند.

-به مهشاد سر می زنی؟

-آره.. تقریبا هر روز.

چیزی توی مغزم وز وز می کند.

-نیازی نیست هر روز بری پیشش... تلفنی هم حالشو بررسی کافیه.

-خیلی تنهاست احسان... برگرد..خواهش می کنم.

اخم روی پیشانی ام را خودم حس می کنم.

-از کی تا حالا شدی دایه عزیز تر از مادر؟ به زندگیت برس بچه.. کاری به این کارا نداشته باش خواهشا... خودش می

دونه چطور با تنه‌هایش کنار بیاد.

-تو یه چیزیت شده احسان... تند شدی... سنگدل شدی... بی ملاحظه شدی... هر دوتون دیوونه شدین..عموت با اون

بیرحمیش نگران مهشاده... ولی تو...

-مهشاد نیازی به نگرانی نداره... می دونه چطور زندگی کنه.

-نمی دونم چی بگم.

عکسش را مقابل صورتم نگه می دارم. موهای بلند و سیاهش گردی صورتش را گرفته و از ته دل می خندد. چشمانش را می بوسم. اشکم را پاک می کنم. در ذهن چه کسی می گنجد دکتر احسان صبوحی عکس یک دختر را ببوسد و اشک بریزد؟ گوشی را روی قلبم می گذارم. دلتنگتر می شوم. تولدش نزدیک است. سه روز دیگر. بیست و پنج سال تمام. بزرگ شده!...

مهشاد

صدای زنگ آیفون بلند می شود. به ساعت نگاه می کنم. نزدیک ده است. با دیدن تصویر نحسش روی صفحه نمایش آیفون ترس به جانم می افتد. آب دهانم را به سختی قورت می دهم. اولین بار است که از این موجود می ترسم. زنگ تلفن خانه هم بلند می شود. شماره ناشناس... سیمش را بیرون می کشم. اس ام اس می آید.
-نترس عشقم نمی خورمت فقط می خوام باهات حرف بزنم... قابل نمی دونی؟
سریع تایپ می کنم.

-دست رو بد کسی گذاشتی آقا عماد... مواظب سرت باش یه وقت به باد ندی.

-تا سه می شمرم در و باز نکنی انقد عربده می کشم تا همه همسایه ها خبر دار بشن... تو آبروتو دوست داری مگه نه؟
زیر لب "خاک بر سرت" غلیظی نثارش می کنم. از این عرضه ها هم ندارد که آخرمردک ابله. سریع با پلیس تماس می گیرم.

-چند دقیقه صبر کن حاضر شم بیاین.

لباس می پوشم و از پنجره کوچه را نگاه می کنم. به محض دیدن ماشین نیروی انتظامی سوار آسانسور می شوم و پایین می روم. جلوی در جوان نسبتا بلند و لاغری ایستاده. جا می خورم. این همان عمادیست که یک زمان دختران دانشکده می نشستند و عضلات بازو و گردنش را می شمردند یا برای مدل مویش غش و ضعف می رفتند؟؟؟
-مهشاد.

مظلوم نمایی می کند؟ دلم می سوزد. این پسر مودب ترین و سر به زیر ترین پسر دانشکده بود. چه تهدیدی می تواند برای من داشته باشد؟ ماموران پلیس جلو می آیند.

-خانوم شما چند دقیقه پیش تماس گرفته بودین؟؟

خشک می شود. دلم واقعا می سوزد. ترحم برانگیز شده...! با تردید نگاهی به عماد و به مامورها می کنم. نمی دانم

کدام نیرو کدام حس وادارم می کند تا این جمله را بگویم.

-ام... بله، شرمنده اشتباهی پیش اومده... مشکلی نیست.. باید ببخشید بنده رو.

نگاه مشکوکی به عماد می اندازد.

-مطمئنید خانوم؟

عماد همچنان مات است. یا به من نگاه می کند یا به مامورها.

-بله بله... مشکلی نیست.

-در هر صورت ما در خدمتیم. اتفاقی افتاد فقط کافیه تماس بگیرین.

-ممنون.حتما.

-خدانگهدار.

با چشم مسیر حرکت ماشینشان را دنبال می کنم. از کوچه خارج می شوند. پوزخندی روی لبش جا خوش کرده.

-تا این حد آشغال؟؟ آخه من چه مزاحمتی می توئم واست ایجاد کنم مهشاد.

-آدرس اینجا رو از کجا پیدا کری؟

-از زنعوت گرفتم... البته من نه.. عارفه رو فرستادم بگیره... زنعوت واقعا زن ساده ایه..اجازه می دی بیام تو؟ باید باهات حرف بزنم. مهشاد جون عزیزات یه بار فقط یه بار اجازه بده حرف هامو بزنم. یه بار گوش بده ببین چی می گم.

تو چرا انقدر بی تفاوتی آخه دختر؟

در حالی که به سمت در می چرخم می گویم:

آدرس رو برات می فرستم. خداحافظ.

مچ دستم را می گیرد. یخ یخ است. احمق احمق احمق... ضعف تا چه حد آخر؟ با ابروهای بالا رفته به مچ دستم نگاه می کنم. یعنی دستت را بردار تا عکس العمل وحشیانه ای ندیدی. دستش را بر می دارد.

-مهشاد!...

وارد ساختمان می شوم و می گویم:

-فردا حرف می زنیم!

با صدای بلند می گوید:

-قسم می خورم که بالا خره مال خودم می شی!...

از این مالکیت چندش می شود. می غرم:

-نکبت!

پارک ساعی... ساعت ده صبح... نه خیلی شلوغ است نه خلوت... روی نیمکت پارک نشسته...

-سلام

-علیک سلام... صبحت بخیر

با فاصله می نشینم.

-آبی چقدر بهت میاد.

کیف را با آرامش کنارم می گذارم و می گویم.

-می شنوم حرفاتو.

لبخندش از بین می رود. نگاهش روی صورتم چرخ می خورد.

-تو از کدوم دنیا اومدی مهشاد؟ چرا انقد دور به نظر میای؟ چرا هر چی بیشتر سمت میام دور تر و دور تر میشی؟ این جاذبه رو از کجا آوردی؟ می دونی چی به سرم آوردی؟ یعنی علاقه من به تو ثابت نشده؟ دیگه چی با ارزش تر از این که یه نفر تو این دنیا باشه که برات بمیره؟ ها؟ فقط منتظر یه اشارتم... یه گوشه چشم... یه اشاره تا دنیامو به پات بریزم... هفت ساله که منو می شناسی... زیر و بم زندگیم مثل روز برات روشنه... هر مشکلی یا هر چیزی که به من مربوط میشه و باعث مخالفت میشه بگو تا رفعش کنم...

کمی جلوتر می آید.

-مهشاد... دختر خوب... عزیز من... دور و بر تو نگاه کن... ببین چندتا پسر همسن من و با موقعیت مالی من پیدا می کنی که از یه دختر خواستگاری می کنن و قصدشون ازدواجه... من اگه عاشقت نبودم که الان اینجا نبودم... رو تخت خونه مجردیم بودم... چند بار باید این جمله رو داد بزنم تا بفهمی...؟ رو کدوم کتاب مقدس باید دست بزارم تا باور کنی که دوست دارم.

-باور می کنم عماد... اینا دلیل نیست... ظاهر قضیه رو نگاه کنی همه چیز در بهترین شرایط قرار داره... یه پسر مودب و اصیل که از قضا تنها پسر بابای مولتی میلیاردرشه... تحصیل کرده است... خوشتیپه... و ادعا می کنه که عاشق تر از اون تو دنیا وجود نداره... به تمام همون کتاب های مقدسی که می گی قسم من نمی تونم عاشق تیپ و قیافه و پول کسی بشم... نمی تونم تو مغزم فرو کنم چون عماد دوسم داره پس من می تونم یه زن خوشبخت باشم... درست یا غلط منطق من اینه... تغییرم نمی کنه... واسه ازدواج باید یه حداقل علاقه ای وجود داشته باشه...
-همون حداقل هم وجود نداره یعنی؟

در مقابل این همه انرژی سنگین و احساسات مقاومت کردن سخت است .

-نه!...

چشمش را یک لحظه می بندد و نفس عمیق می کشد. بین ابروهایش خط عمیقی می افتد.

-منو نگاه کن عماد... مهشادی که می بینی دختری که داری می بینی فقط یه شیشه است... یه ظرفه... اسمش مهشاده... درونش... روانش... روحش... قلبش... همه چیزش متعلق به کس دیگه ایه... با اون شکل گرفته... مهشادی که می بینی دیگه نمی تونه مال کسی باشه... خیلی وقته که به نام زده شده... درک می کنی؟

اخم پررنگی روی پیشانی اش است.

-چی داری می گی؟ درست حرف بزن...

بلند می شوم.

-یه زمانی مثل تو فکر می کردم که عاشقم... دنیام تو رسیدن به یه نفر خلاصه شده بود... الان ازدواج کرده... تازه فهمیدم که یه ادم شاید بهتر باشه بگم یه دختر تا چه حد می تونه رویایی باشه... چقدر می تونه واقعیت هارو کنار بزنه

و مدام واسه خودش خیال بافی کنه... چقدر می تونه با خودش غریبه باشه... می دونی این اتفاق خیلی می تونه جالب باشه... بیدارت می کنه... بهت می فهمونه که یه عمر فقط تو رویا زندگی کردی وبا خودت غریبه شدی... می فهمی که چی هستی... زندگی کردن تو واقعیات و کنار اومدن باهاشون چنان قدرتی بهت میده که تو عمرت تجربه اش نکرده باشی... همه چیز رو اونطور که هست درک می کنی...

-می خوای بگی عاشقش نبودى؟

-می خوام بگم تعریف ها توى هر دنیایی متفاوته...

می خندد.

-سن رویا پردازی من گذشته دیگه... من تصمیم رو گرفتم.

-داری برمی گردی سر خونه اول که...

-اگه قول بدم عاشقت کنم.

چرا هیچ کدوم از حرف هایش به دلش نمی نشیند. انگار از نقل و نبات حرف می زند...

-دیدگاهمون زمین تا اسمون با هم فرق داره... دیگه نمی دونم چطور باید توضیح بدم که بفهمی.

روبه رویم می ایستد.

-امکان نداره عاشق کسی باشی... امکان نداره... باور نمی کنم.

می خندم و می گویم:

-عاشقش نیستم!...

و به راهم ادامه می دهم.

-پس چی؟ این چیه که داری ازش حرف می زنی؟

-من دیگه باید برم.

می روم. اسمم را نصفه صدا می کند. از صدا زدنم پشیمان شده. بر نمی گردم که نگاهش کنم. حرف دل من نه قابل

بیان است نه قابل درک!...

احسان

این بار که وارد فرودگاه می شوم انگار ده سال است که از وطن دور مانده ام. هوایش را عمیق نفس می کشم!...پاکتر

و خوش رایحه تر از همیشه است.چمدان را تحویل می گیرم و حرکت می کنم.قلبم به طپش افتاده..اضطرابم را با

نفس عمیق کاهش می دهم. خیابان های بی روح و شلوغ را نگاه می کنم. همه در تکاپو... همه پر از استرس... همه در

بی خبری!!گوشی را بر می دارم و به لیست مخاطبانم نگاه می کنم. دیدن اسمش دلتنگترم می کند. سرم را بالا می

گیرم و اکسیژن فضای ماشین را می بلعم. صدای احسان احسان گفتنش توی گوشم زنگ می زند. چشمم به ازدحام

جمعیت خیابان می افتد. تمام افکار بد به یک باره به سرم هجوم می آورند. دلشوره می گیرم...! هوای تهران هوای

همیشگی نیست.راننده حرف می زند.از بدی زمانه می گوید. از بی اعصاب بودن جوانهای امروزی می گوید. از پوچ

شدن زندگی مردم می گوید. ولی دلشوره نمی گذارد خوب گوش بدهم.

-چرا انقد آشفته شدی جوون؟
 دستهای زحمتکشش یاد آور روزهای به اصطلاح سخت زندگی ام است.
 -نمی دونم. پسر دارین پدر جان؟
 لبخند معنی داری می زند.
 -چهارتا. چه طور مگه؟
 چشمانم گرد می شوند.
 -چهارتا؟
 می خندد.
 -هیچ چیز این دنیا وفا نداره جوون... به هیچ کس همیشه دل خوش کرد... حتی به بچه ات... به پسر ت... به برادرت.. یه روز به خودت میای و میبینی خودت موندی و خدای خودت و اعمالت..خوش به حال اون آدمی که زود به این نتیجه برسه.
 صورتش را می کاوم.
 -بیست سالم بود که به این نتیجه رسیدم!..
 -پس شک نکن که عاقبت خیره!..
 دلگرم می شوم. شاید امروز واقعا روز بدی نباشد!...
 حیاط خانه دهن کجی می کند. نبودش را فریاد می زند. با تمام رسیدگی های حسام بی روح و سرد است. شب های یلدا را هم در همین حیاط سحر کرده ایم ولی مگر سرما حس می شد...؟ حسام و پونه اجازه نداده اند حتی ذره ای گرد روی وسایل بنشینند .
 با مغنی زاده تماس می گیرم تا کارها را مرتب کند. تعجب می کند از زود برگشتنم.
 -واقعا؟ تو که گفتی دو ماهه می رم.
 -گفتم نهایت دو ماه طول می کشه. حالا آدرس رو لطف می کنی؟
 -آره حتما..ولی مهشاد پری
 روز رفت اهواز... الان خونه نیست..رفتنت فایده نداره
 انگار یک گالن آب جوش روی سرم می ریزند. دندانهایم را روی هم می سایم!..
 -که رفته اهواز..؟ با کی اونوقت؟
 خیلی بی تفاوت می گوید.
 -با چند تا از دوستاش!!..
 انگار دمای آب جوش از صد درجه هم بیشتر است. چون عجیب می سوزم...!عجیب...!تماس را قطع می کنم و بلافاصله شماره اش را می گیرم. جواب نمی دهد. دوباره می گیرم. نه جوابگو نیست .

-لعنت بهت احسان... لعنت... حفته..همه اینا حفته... هر بلایی سرت بیاد حفته نفهم. انتظار داری بعد از اون رفتار
چی کار کنه؟؟ خاک بر سرت...
سرم را محکم تکان می دهم. دوباره تماس می گیرم. جواب نمی دهد که نمی دهد!! تایپ می کنم.
-داری سگم می کنی مهشاد!! جواب بده!..
ارسالش می کنم. حرکات عصبی پاهایم دوباره شروع می شوند. چشمانم را می بندم و نفس می گیرم. چمدان را روی
تخت خالی می کنم. بلوز مخمل یشمی اش را بر میدارم. عطر ملایم و شیرینش آب سردی می شود و تمام اعصابم را
آرام می کند!
کجایی ای آرام جان؟!
کجایی بنگری آشوب این دیوانه ی رسوا؟!
بیا و بخوان آواز آرامش این دلداده ی تنها!..
شماره پریسا را می گیرم.
-پری می دونی تو کدوم هتلن..؟!
-چی؟
-می گم اسم هتلشون رو می دونی؟
-نه.. اسم هتلشون رو می خوای چیکار؟
-لازمش دارم... ببین می تونی زنگ بزنی یه جووری ازش بپرسی؟
-اتفاقا همین یه ساعت پیش زنگ زدم جواب نداد..فکر کنم گوشیش همراهش نیست..اصلا خودت چرا زنگ نمی زنی؟
-زنگ زدم جواب نداد.
-گفتم که حتما گوشیش همراهش نیست.
-باشه ممنون..کاری نداری..؟
با شیطن و طعنه می گوید:
-عرضی نیست احسان جونم.. فقط اگه یه وقت جوابتو داد سلام مارو هم بهش برسون!
-برو به زندگیت برس بچه جون.. خداحافظ.
-علی یارت باشه احسان خان... بای!..
-فرهنگ زبانیت اصلا خفه ام کرده..نمی دونم چه طور هضمش کنم.
-اوه ببخشید .. اشتب شد.. خدا نگهدار.
مهشاد
خسته و سلانه سلانه وارد واحد می شویم.
-وای بچه ها عالی بود. تا به حال کنسرت با این سطح هیجان و کیفیت نرفته بودم.
-آره انصافا حرف نداشت.

یلدا دوباره فکش را به کار می اندازد.

-ولی پسره آخرت همه فشن ها بودا...!جیگری بود واسه خودش. حالا ما همچین جنتلمن پورشه سواری رو دوباره از کجا پیدا کنیم تو این قحطی شوهر...!؟

از طرز حرف زدنش هیچ وقت خوشم نمی آمد. مهناز بلند می خندد.

-آخه منگل یارو با اون تیپ و فندک پوست مار و پورشه متالیکش تو رو می خواد کجای دلش جا بده؟؟ نه واقعا..؟

-واقعا برات متاسفم مهنازی که همچین طرز فکری داری...! یارو خیلی هم دلش بخواد اگه فکر می کنه چون پولداره نباید یه دختر با وضع مالی متوسط بگیره پس با همون پورشه اش بره بمیره...! پسر عاقل و با شعور جذب قیافه و پول یه دختر نمیشه که جذب نجابتش میشه!..

می نشینم و مشتاقانه به بحثشان گوش می دهم. واقعا کنجکاوم بدانم دختر های ایرانی کجای این عالمنده؟! عاطفه با مودماری می گوید:

-اصغر بسیجی یادت هست یلدا؟

با حرکات دست شروع می کند به نشانی دادن.

-ریش...، تسبیح...، انگشتر عقیق...، شلوار پارچه ای...، همیشه محو سنگفرش خیابون...،علیکم علیکم...، دفتر بسیج دانشکده...، اردوی جمکران یادت هست؟

یلدا دست به کمر می زند اخم می کند. من کاملاً یادم است. تنها پسر دانشکده بود که هنگام صحبت کردن نمی توانستم به صورتش نگاه کنم. شخصیت جالبی داشت.

-که چی؟ منظور؟

عاطفه ریز می خندد.

-هیچی می خواستم بگم کیس فوق العاده مناسبی بود برای ازدواج...حیف شد که از دستش دادی.

جیغ یلدا بلند می شود. به جان عاطفه می افتد.

-بچه پرو ... این کیس ها به درد خودت می خورن...

-بابا مگه چشم بود بچه ام؟ آقا نبود که بود... مودب نبود که بود... درسخون نبود که بود... کاری نبود که بود... خوشتیپ الحق نبود که نبود.

-در کل از این برادر های سر به زیر یقه دیپلمات متنفرم!..

به کجا ها که نرسیده ایم ما...! ارزش ها همه به پست ترین حد ممکن نزول کرده...! جالب اینجاست که از عقل و شعور هم حرف می زنند!!!..

با حوله خیسی موهایم را می گیرم و گوشی را بر می دارم. خشک می شوم! چشمانم گشاد می شوند. صفحه گوشی را نزدیکتر می آورم و با دقت نگاه می کنم. نه درست می بینم. خودش است.هیجان بیش از اندازه باعث تعریقم می شود. قلبم می کوبد و می کوبد و می کوبد! کم نیست نوزده سال همراهی و همنفسی...!! به خدا کم چیزی نیست...! من دیوانه نشده ام خیلی است!..

حتی در اوج آزادی...

نیازمند دو بال هستیم برای پرواز!...

تو همان پر پروازی هستی که

رهایی ام را معنا می بخشد!!!

این پیوند تا ابد برجاست...

اسمش را لمس می کنم. به دومین بوق نرسیده جواب می دهد.

-مehشاد!...

نفسم بند می رود... بی قراری صدایش آتشم می زند. احسان من خودش همیشه قرار بوده!

-مehشاد!...؟

صدایش می لرزد...!! احسان من خودش همیشه بغض صداها را می شسته! می سوزم!..

-مehشاد!...

فریاد بی سابقه اش دیوانه ام می کند...! از آن فریاد های بیست که انگار دردهای تلنبار شده را بیرون می ریزد. احسان

من درد دارد! این فریادها از حنجره هر کسی نمی تواند خارج شود...! نمی تواند... فریاد خشم نیست... فریاد درد

است!! صدای نفس های پی در پی اش نشان می دهد نفس کم آورده.. احسانی که روزی یک ساعت می دود نفس کم

آورده!..

-آشوبم مهشاد!...!!

می میرم! زبانم را گاز می گیرم تا داد نزدم... آخر آشوب بودن تکیه گاه بد دردیست! گران است! آخر لرزیدن صدای

کسی که همیشه مثل کوه بوده آتش می زند...! نمی دانم چند دقیقه ساکت می مانیم. اشک می ریزم... اما او فقط هوا

تمنا می کند...! تماس را قطع می کند.

حال امشبم را هیچ کس ندارد!...

فقط تو می دانی چه می کشم!...

انگشتم را لای دندانهایم می گذارد. به مرز انفجار رسیده ام... این چه دردیست که به جانم افتاده...

آخ که چه دردناک است شنیدن بغض صدايت!!!...

فکم می لرزد... دستانم می لرزند... کل تنم می لرزد... توان گریه کردن ندارم... سرم را محکم روی بالش می گذارم و با

تمام وجود فریاد می زنم.

-خدا!...!

ضربه محکمی به میان قفسه سینه ام می کوبم تا راه تنفسم باز شود. درد تا مغز استخوانم نفوذ کرده.. دارو هایم را می

خورم. لعنتی ها چهار سال است که همراهم هستند.. حنجره ام می سوزد... تارهای صوتی ام آسیب دیده اند حتما.. حرف

نزد. حتی یک بله خشک و خالی هم نگفت.. گرمکنم را می پوشم و از خانه بیرون می زنم. شاید دویدن کمی این

اعصاب ضعیف و از کار افتاده را آرام کند. چراغ سبز گوشی خاموش و روشن می شود. صفحه را روشن می کنم. دو

تماس بی پاسخ و یک پیام از پریسا. متن پیام را می خوانم.

-پارسا بعد از ظهر بهش زنگ زده بوده.. گفته هتل سناتوریم!.

روی اسم پارسا خیره می مانم. این روزها اسمش مثل خار توی قلبم فرو می رود...!! لعنتی.. خودم سفارش کرده بودم که حواسش باشد...! برای همه ی این ها باید یک فکر اساسی کرد! دوش می گیرم و سه قرص آرام بخش می خورم تا بتوانم کمی بخوابم. برای فردا نیاز به انرژی دارم.

گلدان های دیواری بزرگ و براق نصب می کنم. خاک مخصوص هر کدام را می ریزم. گیاه ها را داخلشان قرار می دهم. پیچ شمعی هلی سفید وسط، ارکیده های بنفش سمت چپ و آزاله های خوشگل صورتی سمت راست..عطر خوش و رنگ های شادشان زمستان را از خاطرم می برد. تقریباً نصف عرض خانه را فرا گرفته اند. کود ها و بروشور های راهنمای نگهداریشان را توی کابینت می گذارم و سوییچ را بر مبی دارم. همزمان با روشن کردن ماشین با قتادی تماس می گیرم و سفارش کیک را می دهم.

کیسه های خرید را روی کانتینر می گذارم. جین و سویی شترتم را با گرمکن و تی شرت عوض می کنم. خانه را تمیز می کنم. حیاط را می شورم. به باغچه می رسم. حوض را رنگ می کنم. گلدان ها دور حوض می چینم. بادکنک های قلبی شکل سفید و صورتی و بنفش را تلمبه می زنم. دوش می گیرم و در نهایت به گوشه کنار خانه و مدل موی جدید و بافت سورمه ای ام نگاه می کنم.

قبل از برقراری تماس یک لحظه چشمانم را می بندم و نفس می گیرم. دیگر جایی برای اشتباه کردن باقی نمانده!..

-الو!!..

پس منتظر است اول من حرف بزنم. حفظ تمرکز و آرامش سخت است ولی سعیم را می کنم.

-خوبی؟

-واسه چی زنگ زدی؟؟ اصلاً اثری از عصبانیت و هیجان در صدایش نیست...کاملاً خونسرد است.. فکرهايش را کرده. می دانم...! مهشاد کارش تجزیه و تحلیل کوچکترین هاست..

-زنگ زدم بپرسم فردا چه ساعتی پرواز داری؟

-ساعت سه.

-خوبه! کلی حرف واسه گفتن داریم مگه نه؟! جوابی نمی دهد. دلم از همین جا برای سکوت معصومانه اش ضعف می کند!..

-فردا تو فرودگاه می بینمت!

باز هم چیزی نمی گوید. حق دارد.

-مهشاد...

-چطور شده از تصمیمت برگشتی؟

-فردا حرف می زنیم عزیزم... اینطور حرف زدن فایده ای نداره..

-که اینطور... باشه پس تا فردا.

-مواظب خودت باش.

-مرسی از نگرانیت!! خداحافظ!

طعنه می زند و سریع قطع می کند؟؟

به محض تحویل چمدان از بچه ها خداحافظی می کنم. با چشم دنبالش می گردم. دست تکان می دهد. قلبم متلاطم می شود.

انتظاری که پایانش دیدار دوباره باشد

انسان را وادار می کند تا با خودش عهد ببندد:

"دیگر از دستش نخواهد داد"

چنان دلتنگم که می خواهم با نهایت سرعت بدوم و در آغوشش حل شوم. ولی دلم را زیر پا می گذارم. گفته بود نمی خواهد ببینم. چمدان را به دنبال خودم می کشم. این چند قدم فاصله مگر تمامی دارد. پاهایم را به زور کنترل کرده ام تا ندوم. بافت سورمه ای یقه اسکی و شلوار جین مشکی چنان قامت کشیده درشتش را بی نظیر نشان می دهد که نصف دخترهای فرودگاه سر چرخانده اند و نگاهش می کنند!! نزدیک تر می روم. بوی عطرش را حس می کنم. دیوانه می شوم!! ولی باز هم نمی دوم. موهایش را کمی کوتاه تر کرده و رو به بالا شانه زده... رگهای پیشانی اش در همین حالت عادی هم برجسته است. فاصله امان شاید کمتر از پانزده قدم شده. جلو می آید. بی شانه های عریضش چشم دوخته ام. بافت سورمه ای لعنتی زیادی برازنده اش است!! در حصار دستانش گم می شوم... قلبش به طرز وحشتناکی می تپد. آنقدر محکم دستانش را حلقه کرده که نمی توانم جمب بخورم! در همان حالت کنار گوشم زمزمه می کند:

-اگه بگم بریم خونه می زنی تو گوشم؟؟

به سینه اش ضربه می زنم. مستانه می خندد!! روی این کره خاکی کسی هست که بخواد ادعا کند می تواند این

چنین جذاب و شیرین بخندد؟؟ به ناچار جدا می شوم.

-لاغر شدی، همیشه باید یه نفر بالا سرت باشه تا غذا بخوری؟

-همه اش دو کیلو وزن کم کردم.

چمدان را از دستم می گیرد.

-دو کیلو از پنجاه و هفت کیلو خیلیه... دیگه حق نداری از این لاغر تر بشی!! گفته باشم..

-بد اخلاق نشو... بگو ببینم استانبول خوش گذشت؟!

طعنه ام را می گیرد.

-الان می ریم خونه قشنگ مثل دو تا آدم عاقل میشینیم تا هر وقت که دلمون خواست صحبت می کنیم!..

حرفی نمی زنم. تولدم را از یاد برده...! جالب است!

کلید را دستم می دهد.

-بفرما.

در را باز می‌کنم وارد حیاط می‌شوم. بهشت است...! حوض را پر از سیب و پرتقال کرده. گلدان عها با سلیقه ی تمام دورش چیده شده اند. گیاهان باغچه هرس شده و مرتب اند. بوی زندگی می‌آید...!! بوی تنفس واقعی...
-حوض رو رنگ کردی؟

سر تکان می‌دهد.

-حسابی به حیاط رسیدی پس.

-به حیاطمون..

حس خوبی از این حرفش می‌گیرم.

مشتاقانه از سه پله ایوان بالا می‌روم. چشمم روی گلدان های رنگارنگ می‌ماند. این پانصد متر جا را با کل دنیا عوض نمی‌کنم. معنای واقعی زندگی است. فقط نگاهش می‌کنم. چشمک می‌زند و اشاره می‌دهد وارد خانه شوم. در را باز می‌کنم. جا می‌خورم. کل خانه پر از بادکنک های سفید و بنفش و صورتی قلبی شده. قدم که بر می‌دارم انگار به سبکی یک پرنده ام و دارم روی ابرها راه می‌روم. گلدان های دیواری استیل چشمک می‌زنند. به صورت مورب از بالا به پایین نصب شده اند. هیچ یک از گل ها را نمی‌شناسم. با دست به ترتیب معرفیشان می‌کند.
-آزاله یا آزالیا.. پیچ شمعی... دنروبیوم...
-خیلی نازن.

کمرم را می‌گیرد و به سمت خودش می‌کشد. یک جوری می‌شوم... یک جوری که تا به حال نشده ام.. پیشانی ام را می‌بوسد و با خاص ترین لحن ممکن می‌گوید:
-تولدت مبارک عزیزم!...

عقب می‌روم. صدای قلبم رسوایم کرده.. قطعا حس کرده... مات چشمانش مانده ام. حس می‌کنم عصیست و دارد خودش را کنترل می‌کند...دستم را می‌گیرد و به دنبال خودش به سمت آینه می‌برد... پشت سرم با فاصله می‌ایستند...!! گردنبندی را دور گردنم می‌بندد. پنج مروارید براق و چشم نواز عاشقانه لبخند می‌زنند! می‌چرخم.
-خیلی دوشش دارم!..

-قبل از اینکه برم استانبول اون یه ماهی که خونه نبودى دست و دلم نمیومد به حیاط برسم.. داغون بودم..خونه رو سپرده به حسام و رفتم.. دیروز تنها انگیزه ای برای سر و سامون دادن به خونه داشتم اومدن تو بود.. می‌خوام بگم بودندت تو این خونه برام خیلی خیلی ارزش داره.
یعنی روزهای خوش زندگی رسیده یا اینکه دارم خواب می‌بینم. نمی‌دانم چند دقیقه مات نگاهش می‌کنم که شیطان می‌شود.

-سیر نشدی؟! می‌خوای برو بشین تا راحت تر بتونی نگام کنی.

چشم غره ای تحویلش می‌دهم زیر لب می‌گویم:

-اعتماد به ابر!...

می‌خندد. چمدان را به اتاق می‌برم. بلوز نسبتا ضخیم یاسی رنگم را با شلوار جین ذغالی می‌پوشم. موهایم را شانه می‌کنم و عطر می‌زنم. به میز آرایش خالی توجه نمی‌کنم. نمی‌خواهم حال خوشم خراب شود!..

بلوز خوشرنگش کاملاً با فضای خانه تطابق دارد. آرایشش به همان ملایمت رنگ لباسش است. به سبکی یک پرنده کنارم می‌آید... هنوز دلخور است اما به روی خودش نمی‌آورد.

-به پری و پارسا هم بگیم بیان دور هم باشیم...؟ کتابتون خوشحال میشه... دور همی دوست داره...

یک لحظه مغزم خطا می‌دهد. نمی‌خواهم مزخرف باشم... ولی نمی‌شود!...

-تولد امسالتو می‌خوام تنها باشیم...

چای و نبات های زعفرانی را توی سینی می‌چینم و بیرون می‌روم.

-خیلی ناراحتی از این که الان اینجا نیستن؟

بی تفاوت نگاهم می‌کند.

-حتماً صلاح نیست که اینجا باشن خوب!...

روی صلاح تاکید کرد.

-الان داری به خاطر نبودشون به من تیکه میندازی؟

نگاهش روی گردنم قفل شده. پورخند کمرنگی می‌زند.

-پلاک زنجیرت دلتو زده که درش آوردی؟

نبات را توی فنجان چایش می‌اندازم و هم می‌زنم تا حل شود. صاف توی چشمانش نگاه می‌کنم و می‌گویم:

-اینطور نیش زندو از کی یاد گرفتی جدیداً؟

پلاک را از زیر یقه ام در می‌آورم.

-تو این پنج سالی که بهم دادیش حتی یک بارم از خودم جداس نکردم.

نگاهش روی پلاک قفل می‌شود.

-تو این دو ماه خیلی تغییر کردی... مهشادی که من می‌شناختم اهل نیش و کنایه نبود

به روش خودم چشم‌هایم را نشانه می‌رود. خوب از بر شده همه چیز را...

-تو این دو ماه خودم رو پیدا کردم.. تکلیفم رو با خودم روشن کردم... فکر کردم... به خیلی نتیجه‌ها رسیدم... یکی از اون نتیجه‌ها مدیون بودنمه... نباید سربارت می‌شدم. نباید مزاحم زندگیت می‌شدم.. نباید...

-نمی‌فهمی داری چی می‌گی...

-خوب می‌فهمم دارم چی می‌گم... مگه غیر از اینه... الان فقط یه چیز داره اتیشم می‌زنه اونم اینه که محبت‌هایی که بهم کردی اونقدر زیاده اونقدر با ارزشن اونقدر نایابن که با هیچ کاری نمی‌تونم جبرانشون کنم...

واژه جبران مثل جریان الکتریسیته ایست که از نورون‌هایم می‌گذرد.

-بس کن مهشاد...

بی‌حال پلکش را باز و بسته می‌کند.

-خسته شدم دیگه... دیگه نمی‌تونم منت کسی رو تحمل کنم... نمی‌تونم زیر دین کسی باشم... از اضافه بودن خسته

ام‌احسان... می‌فهمی؟

چشمانم را می‌بندم که فریاد نزنم.

کاش مرد بودی!...

کاش مرد بودی و می فهمیدی
که دیدن حتی یک قطره اشکت
چه بر سرم می آورد!...

-احسان تو پدر داشتی... مادر داشتی خانواده داشتی... زیر سایشون زندگی می کردی... بعد از رفتن اونا هم مستقل
زندگی کردی... اما من چی؟
فقط اشکت را پاک کن!

-شیش سال اول زندگیمو با بچه هایی بدتر از خودم زندگی کردم... بعدش بابا شد سرپرستم... همه چیزو در حقم
تموم کرد... خالصانه تر از یه پدر واقعی در حقم پدری کرد... مامان بهتر از بابا... پارسا تو پری هیچ کدومتون تنهام
نذاشتین... ولی مگه میشه احساس غربت نکرد... مگه میشه احساس تنهایی نکرد؟
صبرم کم کم دارد تمام می شود. سرش را می گیرم. حالم خراب است!
-گریه نکن باشه قربونت برم...

امان نمی دهد این جمله از دهانم خارج شود. قطرات اشکش تبدیل به جویی از اشک می شوند. چانه اش می لرزد.
قلبم تیر می کشد.

-منو نکش مهشاد... دیوونه ام نکن...

بدتر می شود. سرش را روی قلبم می گذارد و گریه می کند.

-جز تو پیش هیچ کس نمی تونم گریه کنم... دارم خفه می شم...

ابریشم های براق مشکی اش را نوازش می کنم. این کار بیشتر از خودش مرا آرام می کند.

-تو چطور می تونی گریه نکنی احسان؟
چشمم را می بندم و موهایش را می بوسم. نفس بخشنند این ابریشم های براق مشکی.

-نمی دونم... یه قانون مزخرف هست که میگه مردا نباید گریه کنن...

-نمیشه که... آدم گریه نکنه می ترکه...

-به جای گریه داد می زنم... شیشه میشکنم... سرمو میکوبم دیوار... می دوم... اونوقت دیگه نمی ترکم.

در میان گریه می خندد!

-بله می شناسمت...

حلقه دستانم را محکم تر می کنم. کنار گوشش می گویم.

-خسته ای یا شام بپزیم با هم؟
-شام بپزیم.

دل کندن سخت است. نفس بریدن سخت است. ولی به هر جان کدنی است جدا می شوم. با این حال نمی شود
درخواست ازدواج کرد!

-چه خبر از فاطمه؟ چی کارا می کنه؟
 -خبر خاصی نیست... مثل همیشه زندگی آروم و بی حاشیه خودشو دنبال می کنه..
 -بهت سر می زد؟
 یک لحظه مکث می کند و دوباره مشغول کارش می شود.
 -فاطمه معرفتش تو رفاقت بی انتهاست!
 با آرامش هر چه تمام تر می خواهم شروع کنم.
 -مehشاد...
 ذرت های بخار پز شده را توی ظرف می ریزد.
 -بله؟
 -اون شب رفتارم درست نبود... قاطی کرده بودم... عصبی بودم... کنترل رو از دست داده بودم... حرف خیلی خیلی اشتباهی بهت زدم... الانم بدون هیچ دفاعی ازت معذرت می خوام... تصمیمی که گرفته بودم از روی فکر نبود... می خواستم صورت مسئله رو پاک کنم.
 همه اعضای صورتم را ز نظر می گذرانند. چشمم را از صورتش می گیرم... جای اشتباه باقی نمانده..
 -اون مسئله رو منم می تونم بدونم؟ بدتر از زالو افتاده به جونم... واقعا سواله برام.
 تمرکز می کنم.
 -بهتره الان چیزی نگم... تو یه موقعیت مناسبتر می گم بهت...
 -چه موقعیتی مثلا؟ بودار حرف می زنی...
 -یه موقعیت بی نظیر... یه شرایطی که هیچ چیز نتونه مانع حرف زدنمون راجع به بعضی مسائل بشه...
 مردمک هایش ثابت می ماند! نویسنده رمان های عاشقانه و اجتماعی این چیز ها را روی هوا می قاپد... وسایل روی کانتیر را بر می دارم و مهلت می دهم تا خودش را آماده شنیدن کند...! مرتب نفس می کشم تا تمرکزم را از دست ندهم. میز را می چینیم. شمع رو شن می کنم. فعلا همه چیز در بهترین حالت خود قرار دارد. بر خلاف تصورم استرس ندارم.
 -از کی تا حالا جای تو شده اون صندلی؟ بیا اینجا ببینم...
 به صندلی کنار خودم اشاره می کنم. می نشیند.
 -امشب از این تیتیش بازی ها نداریم... باید مفصل غذا بخوری... این طوری پیش بری چیزی ازت نیمونه...
 نگاهش یک لحظه فقط یک لحظه گذرا برق می زند و از آن حالت ثبات و سردی در می آید.
 -خوشگل نگاه نکن!
 لبخند می زند.
 -لبخند شیکم تحویل نده!
 خنده اش می گیرد.
 -اینطوریم نخند خواهشا که می خورمت...

جا می خورد و کمی جابجا می شود. غذایش را می کشد و چیزی نمی گوید.

-آماده ای حرفام رو بشنوی؟

-بزار میزو جمع کنم...

مچش را می گیرم.

-از چی می ترسی مهشاد؟ مگه قراره چی بشنوی که اینطوری فرار می کنی؟ آروم باش.

دستانش یخ کرده و مدام آب دهانش را قورت می دهد. اضطراب دارد. مچش را رها می کند. نگاهم نمی کند.

-شونزده سالم بود... تو ساختمون شاگرد بنا بودم... صبح تا ظهر مدرسه بودم ظهر تا غروب بنایی می کردم... غروب

که می شد انگار تمام غم عالم رو تو دل من می داشتی... دلم نمی خواست برگردم خونه... کی دوست داره بعد از 12

ساعت درس و کار بره به خونه ای که همه آدماش افسرده ان... نا امیدن... بیمارن... هیچ کس. ولی مجبور بودم... دیدن

مامان بابا ساسان واسم عذاب بود... تو اومدی... بچه آروم و باهوشی بودی... دلسوزی های کودکانه ات دل سنگم آب

می کرد چه برسه به من... یه بار از سر کار دیر برگشتم تا وارد خونه شدم پریدی بغلم و گریه کردی... غر می زدی که

چرا دیر برگشتم...

لب هایش به لبخندی باز می شوند.

-به خودم اومدم دیدم شدی تمام دغدغه ام... همه دلمشغولیم... همه شوق و امیدم به زندگی... توجه کردن بهت

اروم می کرد... از همون شونزده سالگیم بهم حس مرد بودن رو القا می کرد... ذوق مرگ می شدم وقتی همه چیزاتو از

من می خواستی... کیف می کردم... اونقدر غرقت بودم و هستم که نه می خوام ونه می تونم به آدم دیگه ای فکر کنم.

نمی تواند نگاهم کنم. دستانش را در هم قفل کرده. پرسیدن سوال توی ذهنم برایم جان کندن است ولی باید بپرسم.

-تو هنوز درگیر پارسایی؟

به سرعت سرش را بلند می کند و نگاه تند و تیزی به صورتم می اندازد.

-هیچ می دونی چی داری می پرسی؟

-هنوز درگیرشی مهشاد؟ می خوام بدونم... یعنی باید بدونم... مهمه.

-دیگه حتی یک لحظه هم به موضوعی که تو ذهنته فکر نمی کنم... بهت که گفتم خیلی رو خودم کار کردم... من تو

فانتزی هام غرق شده بودم... اون احساساتی که ازشون برات می گفتم همشون تو اون مهشاد و زندگی رویایی توی

توهماتم وجود داشت... مهشادی که الان روبه روت نشسته دیگه می دونه تو زندگی واقعیش چی می خواد... دیگه راجع

به این موضوع حرف نزنیم اگه میشه...

این دختر هیچ وقت دروغ نگفته... ولی باز هم ته دلم قرص نیست!!!...

-خوبه...

-چرا این سوال رو پرسیدی...

-باید مطمئن می شدم که دلت باهاش نیست...

خیره در چشمانم می ماند. صندلی را جلو می کشم. تپش قلبم شروع شده.

-می دونی چه تصمیمی گرفتم؟

کمی آرامتر شده.

-نه!

-تصمیم ازدواج.

می بینم که قفسه سینه اش از حرکت می افتد. اما قلب من دیوانه تر از همیشه می کوبد.

-نفسمی مهشاد!...

چشمانش بسته می شود. دستش را می گیرم و روی قلبم می گذارم. چشم باز می کند و با بهت نگاهم می کند.

-می بینی چقد روانیه...!؟

-احسان!...

-جان!

-حالت خوب نیست... تپش قلبت غیرعادی.

قلبم توی دهانم می کوبد. به سمت خودم می کشمش.

-خانوم این خونه میشی؟

-عشق احسان میشی؟

نفس می گیرم از عطر هوا...

-تا آخر عمرت کنار احسان نفس می کشی؟

گوشتم از صدای قلب هر دویمان کر شده.

-احسان بدون تو روانیه... درستش می کنی؟ خوبش می کنی؟ آرومش می کنی؟

صدایم دیگر به زور در می آید.

-آشوبم مهشاد... آرامشم باش...

نفس می کشم!

-یه چیزی بگو تا جونم بالا نیومده.

نفس می کشم!

-قلبم دیگه داره می ترکه مهشاد... حرف بزن... بگو پیشم می مونی.

کاسه چشمانش پر شده.

-احسان..

-جون دل احسان؟ بگو حرف بزن.

-من می ترسم.

-از چی؟

-از اینکه همه چی یهو انقد خوب شده... باور نمی کنم زندگی بتونه روی خوش بهم نشون بده.

-باور کن... خدا بنده های درستش رو تا آخر عمر رنج نمیده... بیا پشت سر بذاریم همه روزهای بد رو... یعنی خدا بیشتر

از این بخواد عذاب بده سختی جلو راهمون بذاره که دیگه خدا نیست.

-یعنی اینا خواب نیست...
 -خواب نیست فدات شم...خواب نیست.
 -احسان؟
 -جان؟
 -من بخوام ازدواج کنم کی برام جهیزیه می‌خره؟
 قلبم تیر می‌کشد.
 -کی با دعای خیر راهی خونه شوهرم کنه؟
 دنیا روی سرم خراب می‌شود.
 -اصلا تو منو از کی می‌خوای خواستگاری کنی؟
 احساس خفگی می‌کنم.
 -از خودت...
 -مسخره است مگه نه؟
 صدای زنگ گوشی از هال می‌آید. مانتو به دست از اتاق خارج می‌شوم و جواب می‌دهم.
 -سلام پارسا.
 صدای شوخ و شنگش توی گوشی می‌پیچد.
 -سلام خانووم..احوال شما؟ رسیدن به خیر.
 -شما خوب باشین ما هم خوبیم.
 -تحویلمون نمی‌گیری...با ما دوست باشی آبجی.
 مردمک هایش بین گوشی و لب‌های من دررفت و آمد است. یک دانه هم به شش دانه حواسش اضافه کرده و حرف
 هایم را می‌بلعد.
 -این چه حرفیه؟ کتی خوبه؟
 -کتی دلتنگته.
 -عزیزم...
 -تولدت مبارک.
 گوشی خودش را توی دستش مدام می‌چرخاند.
 -ممنون.
 -کجایی الان؟
 -پیش احسانم.
 -چی؟
 -انقدر عجیب بود حرفم؟

-رودر رو حرف می زنیم... اینطوری همیشه... کتی می خواد باهات حرف بزنه... من فعلا خداحافظی می کنم.
-خداحافظ.

کتی هم تولدم را تبریک می گوید. به احسان هم سلام می رساند.
-بریم؟

دلیل گره میان ابروهایش را نمی دانم.
-چیزی شده احسان؟

-نه بریم.

گیج و گنگ مانتو می پوشم و پشت سرش می روم. با حرف زدیم با پارسا مشکل دارد؟ امکان ندارد... پارسا زیر دست خودش بار آمده... قابل اعتمادش است.

سوار می شوم. استارت می زند و حرکت می کند.
-این خونه رو می خوای بفروشی؟

لحنش نه تند است نه عصبی. حالت چند ثانیه قبل را هم ندارد.
-نه اجاره اش می دم... حیفه. خیلی دوسش دارم.

-من موندم تو چطور خوشت نمیاد جشن عقد بگیریم.

-دوست دارم واسه ازدواجم یه دونه جشن برگزار بشه... اونطوری لوس میشه خوشم نمیاد.

-هرطور که دوست داری عزیزم... من حرفی ندارم.

نگاه مهربانی می اندازد.

-خوب استراحت کن که فردا کلی کار داریم. من ساعت سه تعطیل می کنم مطب رومیام دنبالت که بریم خرید. برنامه تو خالی کن واسه سه به بعد.

-حتما.

-خسته شدی؟

-نه بیشتر هیجان دارم... فکر می کنم کلی کار هست که باید انجام بدم.

-اون که صد در صد... از همین فردا تا خود شب عروسی فقط باید خرید کنی.

خوشحالم... زندگی مگر بهتر از این هم می شد. فقط هنوز یک چیز برایم سوال است. جلوی درب آپارتمان پارک می کند.

-چیه چرا اینطوری نگاه می کنی؟ نمی خوای خونه ات رو ببینم؟

-اختیار داری.

کلید را توی قفل می چرخانم و وارد می شوم. پشت سرم می آید. همه جای خانه را نگاه می کند.

-خیلی با مزه است... عروسکیه... آدم فکر می کنه قراره توش خاله بازی کنه...

-دستت درد نکنه... اینم توصیف خونه ما... تو واقعا به خاله بازی هم فکر می کنی؟

-اوه چه جورم... عقده ی همه بازی های بچگونه به دلم مونده... من فرصت نکردم بچگی کنم... الان یکی از آرزو هام

اینه که برگردم به چهارده سالگی و با بچه ها تو کوچه فوتبال بازی کنم...
 دلم می گیرد. این مرد از همان کودکی اش مرد بوده... بیشتر از من کمبود دارد. خودم را برای هر گونه حساسیتی آماده کرده ام.

-چیزی نیست که ایکس باکس بخر با هم بازی کنیم... حتی حاضرم باهات شرط ببندم... اوه راستی می بینم که تیم بعضیا حذف شد... وای چه فصل افتضاحی... نازی... بچه ام مسی نه آقای گل شد... نه جام حذفی رو بردن... نه لالیگا رو نه جام رو... الهی... تازه اینا چیزی نیست که دو روز دیگه که رونالدو توپ طلا رو گرفت اون وقت می خوام حالتو ببینم.
 -این جوجه هر وقت تونست چهار سال پشت سر هم توپ رو ببره اون وقت بیا کل کل... در حال حاضر اصلا قابل مقایسه نیستن..

-جز این ادعایی ندارین که... یارو پنجاه تا هم گل تو یه فصل بزنه باز می گین اون جوجه بره به مدل موهایش برسه تا بیشتر دختر کش شه... والا ... آقا قبول کنین دور دور رئال و کریسه... نیو کمپ دیگه باید فاتحه مسی رو بخونه. جلو می آید.

-زبون نریز که گازت می گیرم.

-اونوقت می کشمت.

-جرئت می خواد.

-می دونی که دارمش.

یک قدم به جلو می آید.

-مطمئنی؟

یک قدم به عقب می روم.

-دیوونه نشو احسان.

می خندد.

-بابا خودت مگه الان نگفتی جرئتشو دارم.

حرفم توی دهانم می ماند. چنان محکم دست و کمرم را در بر می گیرد که نمی توانم تکان بخورم.

-حالا از خودت دفاع کن بینم کوچولو... با پنجاه کیلو وزنت با کی داری کل کل می کنی؟ هان؟

تقلا می کنم. تفریح می کند. صورتش را مماس صورتم می کند. شیطننت از چشمانش می بارد.

-گازت بگیرم یا آخرین بارت میشه؟

حرصم را در می آورد. از این همه نزدیکی معذبم.

-ولم کن احسان... دستم شکست.

عقب می رود. چشمکی می زند و ابرو بالا می اندازد. شیطان گنده ی پرزور حرص درآر.

-good night honey

شکلک درمی آورم. می خندد. عقب عقب می رود و دو انگشتش را روی لبش می گذارد.

-kiss you

به سمتش حمله می کنم. ریسه می رود. هر چه بیشتر مشت می زنم خنده اش بلندتر می شود. با کوسن می زنمش با پا می زنمش.

-باشه غلط کردم رفتم دیگه خدافظ.

لحظه آخر که می خواهد از در خارج شود بر می گردد و می گوید:

-ولی ناامید نشو... تلاشتو بکن... تو می تونی.

زود در را می بندد و می رود. امشب خود پادشاهان هم حال من را ندارند. دنیا مال من است!

دوش آب گرم تمام خستگی ناشی از هیجانات امروز را از تنم خارج می کند. پیام هایم را نگاه می کنم. پوفی می کشم. پسرک دست بردار نیست که نیست. پیام احسان را می خوانم.

-راستی یادم رفت بهت بگم اینکه نخواستم فعلا خونه خودمون باشی دلیل داره بعدا برات توضیح می دم. می بوسمت نفسم. خوب بخوابی.

ابرو بالا می دهم. چه چیزها که باید راجع بهشان توضیح دهد. گوشی را خاموش می کنم. موهایم را با حوله خشک می کنم. وضو می گیرم. سجاده ام را پهن می کنم و پایش می نشینم.

-خیلی وقته با هم حرف نزدیم مگه نه؟ می بینی چه بنده ناجوریم؟ می بینی چه رویی دارم ولت نمی کنم... خوب برام ثابت شدی. وجودتو قوی تر از هر چیز دیگه ای حس می کنم. یه چیزی می خوام بهت بگم. ته ته دلم نمی تونم باور کنم که همه چیز می تونه تا این حد خوب باشه... داشتن مشکل شده عادتیم... اونم نه هر مشکلی.. مشکلات بزرگ.. این حالی که الان بهم دادی یه نشونه است.. می دونم.. می فهمم.. می خوام بگم من اهل دل بستن به این دنیا و نعمتاش نیستیم... اهل غرق شدن تو این حال های خوش نیستیم... هر چند بی نظیره این حس و حال هر چند با شکوهه..

ولی منو سیراب نمی کنه... جز خودت هیچ کس راضیم نمی کنه آرومم نمی کنه... احسانم آفریده خودته.. فرشته خودته.. می خوام بابت داشتنتش ازت یه تشکر جانانه بکنم... هر دو تونو خیلی دوست دارم. خیلی دوستش دارم... حال امشبشو دیدی؟ دیدی چه طور قلبش می زد؟ به خودت قسم اینا خوب نیست... دوست داشتنتش از حد خارج شده... الان اگه ازت یه چیزی بخوام خیلی پررو محسوب می شم؟ می خوام تا وقتی هست تا وقتی زنده است تا وقتی نفس می کشه صحیح و سالم و شاد نگهم داری... بلایی سرم بیاد دیوونه می شه... بیشتر از این نمی دونم چی باید بگم... صلاح همه رو خودت بهتر می دونی... عقل درک شرایط رو بهمون بده فقط... شکرت... حالم خیلی خوبه.

نفس عمیق می کشم. آرامش به رگ و پی ام تزریق می شود. قرآن را بر می دارم. پنج دقیقه محو جلدش می شوم. مغزم درگیر فلسفه خیلی چیزها می شود... مغزم درد می کند... نوار باریک سفید رنگ را دنبال می کنم. آیه ها را با معنیشان می خوانم. درد مغزم به اوج می رسد... درد مغز درد مافوق شیرینیست... ثابت می کند که حیوان نیستیم.

سی دقیقه از سه گذشته که آمدنش را خبر می دهد. آخرین نگاه را در آینه به خودم می اندازم و از مرتب بودن اوضاع مطمئن می شوم. کوچکترین عامل جذب کننده ظاهری تمام قداست حسم را از بین می برد. کنارش می نشینم. -سلام خسته نباشی.

لبخند شیرینی روی لب هایش است. احسان مهربان من... فرشته است.

-سلام به روی ماه نفس خوشگل و پرزور خودم.

مسخره می کند؟ حرکت می کند.

-دیشب آبانس دادما بهت... فکر نکن زورم بهت نمی رسه.

-آره بابا می دونم این چه بحثیه که می کنی اصلا؟ من کجا تو کجا؟

می خندم.

-با فاطمه صبح حرف زدم. گریه کرد از خوشحالی...

لبخندش کمرنگ می شود و نگاهش متفکر.

-خانومه...

-فاطمه رو می گی؟

-آره.

-خانوم چیه؟ ماهه نازینه فرشته است.

-دعوتش کردی دیگه؟

-معلومه که دعوتش کردم.

-خوبه... خوب حالا کجا بریم؟

-فرقی نداره... هر جا که دوست داری.

-ناهار که خوردی؟

-من سه ساعت دیگه شام رو باید بخورم... اونوقت میگی نهار خوردی؟

ماشین را به سمت پارکینگ مجتمع تجاری هدایت می کند. پیاده می شویم. با فاصله کمتر از نیم وجب راه می رود. راه رفتن همچین آدمی کنارم کم چیزی نیست... هر آدمی نمی تواند اینگونه در نهایت ادب و تواضع، محکم و مطمئن قدم بردارد. آنچنان استوار و قوی که حس کنی شدیدترین زمین لرزه ها هم نمی توانند بلرزاندنش.

-به چی داری فکر می کنی؟

-به حسی که راه رفتن کنارت بهم میده

لبخند می زند و یک تای ابروهایش بالا می رود.

-میشه بدونم چه حسی داری؟

-الان حس می کنم کل دنیا هم دست به دست بدن و بخوان نابودم کنن با وجود تو حتی نمی تونن یه تار از موهامو کم کنن... حس می کنم یه کوه پشتمه.

سر می چرخاند. چشمانش چراغانیست. صورتش نورانیست.

-می دونی یه همچین جمله ای یه مرد رو تا کجا میبره؟

نگاهم را به ویتترین مغازه ها می دوزم.

-تا کجا میبره؟

-تا عرش...
 نمی توانم نگاهش نکنم.
 -این مدل آرایش کردن و لباس پوشیدن رو خیلی دوست دارم. وقارت رو تا حد ملکه ها بالا میبره. آدم جرئت نمی کنه نگات کنه.
 می خندم.
 -باید همینطور باشه.
 -مehشاد خودمی.
 حلقه می خریم. لباس می خریم. کیف و کفش می خریم. کت و شلوار می خریم. یک شال شیری فوق العاده زیبا می خریم.
 -نه احسان دیگه کافیه... همین دیروز یه گردنبند مروارید دادی...انقد ولخرجی نکن.
 اخم می کند.
 -جان؟
 متنفر است از اینکه فکر وضع مالی اش را بکنم.
 -منظورم اینه که زیاده روی نکنیم... چه خبره آخه... یه سرویس هم میخوای تو خرید عروسی بخری.
 -حرف نباشه برو تو... خیلی خوشگله...حیفه نگاهش می کنم.
 -آفرین دختر خوب حرف بزرگتر تو گوش کن... بزرگترا عصبانی بشن خیلی بد می ثنا.
 ناچار وارد مغازه می شوم. حرف حرف خودش است. سرویس را درخواست می کند.توی گوشش می گویم.
 -زورگو و بد اخلاق هستی ولی بد سلیقه نیستی..خیلی خوشگله.
 با وجود خستگی زیاد و کمبود خواب آماده می شوم و راه می افتم. سر راه یک جعبه شیرینی می خرم . حسام از آمدنم خبر دارد. می گفت امشب خانه خاله هستند. می دانست شاید بروم. ماشین را انتهای کوچه پارک می کنم و مسیر باقی مانده را طی می کنم. زنگ را می فشارم.
 -کیه؟
 -مهمون نمی خواین دخترخاله.
 بلافاصله در با تیکی باز می شود. می شنوم که به خاله آمدنم را اطلاع می دهد. دیدن قامت تپل و صورت مهربانش حس خوبیست. دستم را دور شانه اش می اندازم. درمیان اعتراض های حسام محکم می بوسدم.
 -خاله فدای قد و بالات بره الهی کجایی تو پسر من مردم دیگه.
 -خدا اون روز رو نیاره این چه حرفیه که می زنی خاله؟
 با حاج میثم دست می دهم و احوالپرسی می کنم. حسام را بغل می کنم. حال پونه را می پرسم. حانیه جلو می آید.
 دختر خاله محجوب و مودب من. بدون اینکه نگاهم کند خوشامد می گوید.

-عرفان کو؟

الان میاد .

حاج میثم صحبت می کند. از اوضاع می پرسد. خاله حرف می زند. از هردری ...متفرقه. حانیه پذیرایی می کند. عرفان

هم روی پایم مشغول بازی با تب لتش است.

-خسته ای خاله؟ چشمت قرمز شدن.

می خندم.

-راستشو بخوای خیلی.

-الهی..برای چی خودتو انقد خسته می کنی اخه؟ مگه چند ساعت مطب می مونی؟

-مطب که این روزها زیاد باید بمونم...ولی خوب یه سری کارهای دیگه هم بود که باید انجامشون می دادم.

دو دقیقه بعد دود اسپند را توی خانه پخش می کند و دعا می خواند.

-عذر منو بابت یه موضوعی باید بپذیرین.

حاج میثم با آرامش خاص خودش می گوید:

-چه موضوعی پسرم؟

-پنجشنبه این هفته با اجازه تون دارم عقد می کنم. منت می دارین اگه تشریف بیارین.

به جز حاج میثم همه با دهان نیمه باز خشکشان زده. حاج میثم اما حتی آن لبخند سنگین گوشه لبش را هم تغییر نداد.

-چی بهتر از این؟ مبارکه ایشالا... زیر سایه خدا خوشبخت باشین... خوشحالمون کردی.

صدای حسام از ته چاه می آید انگار.

-چی داری می گی احسان؟ با کی داری ازدواج می کنی؟ اصلا بزار ببینم مهشاد کجاست؟ چرا نیاوردیش؟

تلاشی برای محو کردن لبخندم نمی کنم.

-مهشاد خونه خودش... کار داشت نتونست بیاد. داره خودشو آماده می کنه برای پنجشنبه.

نفس راحتی که می کشد برایم جالب است. فکر نمی کردم تا این حد برایش مهم باشد. خاله را نگاه می کنم. اثری از

دلخوری توی صورتش نیست. از شوک در می آیند و تک تک تبریک می گویند و آرزوی خوشبختی می کنند. عرفان در

حالی که هنوز سرش گرم تب لتش است می پرسد.

-عمو تو هم می خوای مثل حسام بابا بشی؟

در دایره لغاتم جوابی برای این سوال بیجا نمی یابم. خاله و پونه و حانیه غش می کنند از این حرفش. بچه ی موقعیت

شناس آبرو ریز. حسام که ریشه می رود. نمی توانم نخندم. لب هایم را روی هم قفل می کنم و سرم را پایین می

اندازم.

-از صدات خستگی میباره.

-هلاک خوابم..سرم داره منفجر میشه.

-پشت فرمونی؟

-آره چطور.

-پس یا بزنی کنار یا قطع کن.

-من یه ربع دیگه اونجام مهشاد... لطفا چای سبز درست کن.

-چی؟ مگه نمی گوی خسته ای خوابت میاد؟ اینجا میای چی کار؟

-میام خاله بازی...

-ا.. دیوونه

-خب میام بخوابم دیگه.

حرفی نمی زند.

-اگه مزاحمم نیام.

-منتظر تم... فعلا.

از آن شب هاست که حتی حوصله حرف زدن هم ندارد.

توی آسانسور به تصویرم در آینه نگاه می کنم.. یک چیزی در حد عالی ام یعنی!..

در را که باز می کند با دیدن چهره ام تعجب می کند.

-سلام تو چرا اینطوری شدی؟

وسوسه به آغوش کشیدنش را کنترل می کنم. می شناسمش.

-عینکم جا مونده بود خونه سه ساعت پای کامپیوتر بودم... الان سرم داره می ترکه.

کیف و اورکتم را روی مبل می اندازم و روی کوسن هایش دراز می کشم. خوشگلند.

-اونجا نخواب احسان... کمر درد می گیری... پاشو برو رو تخت خوب عزیز من... این چه وضعیه آخه من نمی دونم.

-یه مسکن بهم میدی؟

چیزی نمی گوید. به آشپزخانه می رود. حتی ساعد دستش هم مشخص نیست... این دختر.. این دختر خیلی می فهمد!

آرام کنارم می نشیند و قرص را به دستم می دهد .

-چرا بی حوصله ای؟

لبخند می زند.

-بی حوصله بودم... دیدمت بهتر شدم.

دستم را روی پایم مشت می کنم تا روی کمرش نلغزد. بلند می شوم.

-چایی نمی خوری؟

-چرا می رم دست و صورتمو بشورم.

چای سبز و عسل ترکیب آرامش بخش نیست. اما مسکن اصلی بودن خودش هست.

-کجا؟

معذب است. من و من می کند. دروغ نمی تواند بگوید.

-می رم تو هال بخوابم.

-تخت به این بزرگی حالا چرا تو هال؟

سربه سر گذاشتنش شیرین است.

-اینجا همیشه که آخه.

دلم برای لحن صادقانه و مظلومانه اش می رود. خنده ام را کنترل می کنم. حتی نگاهم نمی کند.

-چرا همیشه؟ نوزده ساله که تو بغل خودم خوابیدی.

مستاصل نگاهم می کند. شیطنت و تفریح را از نگاهم می خواند.

-خیلی بدجنسی.

می رود. با صدای بلند می گویم.

-بیا اینجا مهشاد... بابا من الان آزارم به یه مورچه هم نمی تونه برسه بچه جون... چی کار تو دارم آخه؟

نمی آید. محال است که بیاید.

صبح زودتر از احسان بیدار می شوم. به اتاق می روم. خواب خواب است. انگار به اندازه چند شبانه روز کسر خواب دارد. به آشپزخانه برمی گردم و کتری را پر از آب می کنم. از چایی که با برق دم کشیده باشد نفرت دارد. به کتابخانه می روم. هوای نوشتن دارم. سوژه جدید بدجور مغزم را به درد آورده. تمام ذهنم درگیرش است. سوژه قبلی را هفته قبل تحویل کله‌ر داده ام. یک شب قبل از رفتنم به اهواز. خوانده بود. دیروز می گفت گرفتن مجوزش کاری ندارد اما قطعاً بدجور سر و صدا خواهد کرد. گفته بودم هیچ اشکالی ندارد. گفته بود خطرناک است گفته بودم هیچ اشکالی ندارد. از سوژه جدید با خبر شود چه خواهد گفت؟ می نویسم. یک ساعت تمام. چای را دم می کنم. تخم مرغ ها را توی آب می اندازم تا آب پز شوند. مربا و خامه آماده می کنم. پنیر و گردو. کره غسل هر چیزی که فکر می کنم به عنوان صبحانه بشود خورد. فقط نان داغ کم داریم. سریع لباس می پوشم و برای خریدن نان بیرون می روم. با دیدن چهره برزخی کنترل شده اش درجا اشتهایم کور می شود.

-خواب بودی دلم نیومد بیدارت کنم بگم دارم می رم نون بخرم.. یادداشت هم یادم رفت بزارم... نگرانی نداره که. پوفی می کند و اخم هایش باز می شوند.

-صبح اول صبحی بدخلقی نکن... دو دقیقه رفتم نون بخرم و پیام... مگه چی شده؟

-از کی تا حالا می ری تو صف نون وایمیستی؟ همینم کم بود. بیدارم می کردی می رفتم خودم می خریدم.

هرچند لحنش آرام و ملایم است ولی خب!

-از وقتی اومدم اینجا... منم آدمم.. گاهی دلم می خواد نون داغ تنوری بخورم... همیشه که همیشه نون تست و صنعتی خورد.

لبخندی روی لبهایش نقش می بندد.

-من فدای اون اخمت... بازش نکن باشه... خیلی جذابیت می کنه!

می خندم.

-مسخره ام می کنی؟

ابرو بالا می اندازد.
 نه جدی گفتم... باور کن.
 نان را روی میز می گذارم. سوتی می کشد.
 -ببین چه کرده مهشاد خانم؟ همیشه همینطور میز صبحانه می چینی؟ خونه خودمون اصلا از این کارها نمی کردی.
 -خواستم مهمون نوازی کرده باشم.
 خشک نگاهم می کند.
 -دستت درد نکنه حالا ما شدیم مهمون؟
 مانتو و شال را از تنم می کنم.
 -مهمون ویژه! خوب خوابیدی؟
 یک تکه نان به دهان می گذارد و قبل از ورود من به آشپزخانه بلند می شود تا برای خودش چای بریزد.
 -خوابیدم؟ بهتره بپرسی خوب بیهوش شدم. تو عمرم به این سنگینی نخوابیده بودم. صبح که بیدار شدم حس می کردم فقط پنج دقیقه است که خوابم برده. فنجون هات کجان؟
 -بشین خودم می ریزم.
 فنجان های شیشه ای محبوبم را توی سینی می چینم. این آدم توی هر نوع فنجانی چای نمی خورد. حتما باید شیشه ای باشد و به قول خودش رنگ آلبالوییچای دیده شود.
 -بفرما.
 -هوم چه چای خوشرنگی!
 روبه رویش می نشینم.
 -خوب چه خبر؟ دیروز مطب شلوغ بود؟
 -غلغله... جنازه ی مغنی زاده رو فرستادم خونه... بنده خدا فشارش افتاده بود رنگ به رو نداشت.
 -خونه سیما جون رفتی؟ دعوتشون کردی؟
 چایش را با لذت و آرامش می نوشد.
 -آره.
 می خواهد جانم را درآورد. چرا توضیح نمی دهد.
 -خب؟!
 چشمانش شیطان شده اند
 -خب چی؟ خب به جمالت.
 پووف.
 -چرا اذیت می کنی احسان؟ خب کامل حرف بزن دیگه... سیما جون ناراحت نشد؟ حاج میثم چیزی نگفت؟
 لبخند می زند. با مهربانی تمام.
 -نه عزیزم.. خیالت راحت.. ناراحت نشدن.. خیلی هم خوشحال شدن.. خاله تو همون چند دقیقه کلی دعا خوند واسمون.

پونه انقد خوشحال شد که آگه حاج میثم اونجا نبود پا می شد یه دور باهام می رقصید.

نفس حبس شده ام را بیرون می فرستم .

-خدا رو شکر.

-تو چرا دیشب بی حال بودی؟

اشتهایم تحریک می شود.

-بی حال نبودم. فکرم بدجور مشغوله رمان جدیدمه... دو روزه که شروعش کردم ...قبلی رو هفته پیش تحویل کلهر دادم... می گفت سر و صدا می کنه... خطرناکه.

تکه نان را روی میز می گذارد. چشمانش میخ چشمانم می شود.

-سیاسی نوشتی؟

چشمانم گرد می شود.

-حتی یه درصد... اصلا... اصلا به ذهنم خطور نمی کنه سیاسی بنویسم.

-پس چی؟ خطرناکه یعنی چی مهشاد.

"-پرواز" رو با تمام تمرکز و انرژی نوشتم. برای هر فصلش ده ساعت مطالعه داشتم. سنگین ترین ضربه ایه که می تونه از طرف من به وضع اجتماعی فرهنگی ایران امروز وارد بشه... نزدیک هزار صفحه است... از خیلی چیزها حرف زدم...قطعا به ضرر خیلی از آدم هایی که دارن فرهنگ مملکت رو نابود می کنن ...برهنه می کنن.. حرص تمام وجودم را فرا گرفته.

-می دونی احسان... من و تو اینطوری خوش و خرم باشیم... کنار هم راحت زندگی کنیم...من اینطوری کلافه می شم...نمی تونم بی تفاوت باشم...این جوون ها رو کی باید بیدار کنه پس؟ رتبه سه تنبلی جهان رو داریم... پایین ترین سطح مطالعه... بیشترین اشتیاق رو به فرهنگ بیگانه...به فرهنگ هالیوودی...بیشترین مخاطب سریال های مزخرف آشغال ترکیه ای و مکزیکی... دانشجویهای اکثر کشورها به هم کتابهای ابن سینا و ملا صدرا و عرفان مولانا رو قرض می دن...دانشجوهای ما میشینن تو وایبر به هم کلیپ سوپرمی فرستن...احسان زن ایرانی می دونی از کی حجاب و نجابتش زیانزد بوده... از زمان هخامنشیان ...الان برو تو خیابون... حالت به هم نمی خوره...؟ گاهی می خوام زمین دهن باز کنه برم توش با این وضع لباس پوشیدن و آرایش کردن بعضی ها... خیانت...طلاق...همجنس بازی...

اعتیاد...روابط نامشروع...افسردگی...بیماری... بی هویتی...داره بیداد می کنه...دارم خفه می شم احسان... درست کردن اینا کار فنج هایی مثل من نیست که... جامعه شناس می خواد...پزشک می خواد...مجری و مبلغ می خواد... من فقط می خوام بگم چشمشون رو باز کنن و ببینن چی داره دور و برشون می گذره... بفهمن دارن به پوچی کشیده می شن...بفهمن...به خودشون بیان.

کنارم می نشیند. سکوت کرده و با دقت گوش می دهد.

-احسان به نظر تو بچه ای که از سه سالگیش راحت و آزاد بشینه هر برنامه ای که دلش خواست نگاه کنه پس فردا چی می خواد بشه...می دونی چی جالبه...منطق این پدر و مادرها...دلیل اینکه اجازه میدن پسر بچه ی پنج سالشونم بشینه باهاشون هر فیلم و سریالی نگاه کنه اینه که می خوان واسه بچشون عادی بشه...یکی نیست بگه آخه آدم عاقل

مگه عادی شدن هر چیزی خوبه.. اون بچه هورمون هاش داغون میشه دچار بلوغ زودرس میشه نمی تونه نیاز هاشو برطرف کنه اونوقت میره جامعه رو به گند می کشه... به هزار تا کوفت و زهرمار رو میاره... هووووف... دیگه دارم می میرم.. دیوونه شدم.

گوش می دهد.

-می دونی احسان ما سواد رسانه ای نداریم... قدرتی که رسانه داره تاثیری که رسانه روی ذهن آدم ها می ذاره هیچ ارگان و آدمی نمی تونه بزاره... با یه کم هزینه و یه کم مطالعه و تلاش میشه برنامه های جذاب ساخت... برنامه های درست و سالم.. البته کم نیستن آدمهایی که تو همین صدا سیمای خودمون زیرابی می رن... قشنگ می دونن چی کار دارن می کنن... نویسنده هامون رو ببین احسان... رمان نویس ها رو می گم... دونسته یا ندونسته از هر جمله ای از هر مطلبی از هر فضا و احساسی برای جذب مخاطب است... به نظرت این کار درسته احسان؟ به نظر من که درست نیست.. وقتی کسی به این اهمیت نمیده که هر رده سنی کتاب و برنامه خاص خودشو داره وقتی دختر چهارده ساله هم میشینه رمانی که باید مادر چهل ساله اش بخونه رو می خونه پس باید درست نوشت... تو پزشکی این چیزا رو خوب می دونی.. وقتی یه دختر زیر بیست سال داره داستانی که توش از کوچکترین چیزها از شخصی ترین ها نوشته میشه می دونی چه بلایی سر بدنش ذهنش احساساتش میاد؟ داغون میشه... هوایی میشه.

-می فهمم.

نفس عمیقی می کشم تا شاید کمی از این حجم سنگین روی سینه ام کم شود.

-بخوام از همه اینا حرف بزنم باید یک سال از جات جمب نخوری... هر کدوم اینا حداقل یه داستان ششصد صفحه ای می تونن باشن.. سرتو درد آورم. دیرت نشه؟

نگاهش با لبخند روی صورتم می چرخد.

-تو چرا انقد می فهمی؟

چه سوالی!..

-منظورت چیه؟

-تو که انقدر فکر می کنی به نظرم باید فلسفه هم می خوندی.

-اوقف.. فلسفه.. کار هر کسی نیست.

-کار تو می تونه باشه.

چشمک می زنم.

-حالا روش فکر می کنم. خدا رو چه دیدی شاید فلسفه هم خوندم.

لپم را می کشد. آخرین لقمه اش را می خورد.

-دست گلت درد نکنه... عالی بود.. خیلی چسبید

-نوش جونت.

اورش را می پوشد. موهایش را یک بار دیگر مرتب می کند و می رود.

قفل ماشین را باز می کنم. لرزش گوشی را توی کوله ام حس می کنم.
 -سلام پری خوبی؟
 -علیک سلام... یعنی بینمت زنده ات نمی دارم. بیست بار زنگ زدم... چرا جواب نمیدی؟ نیم ساعته که جلو در خونه
 ات منتظرم.
 -راست می گی؟
 -بچه جون مگه من با تو شوخی دارم؟ می گم زیر پام علف سبز شده...
 -خب باهوش تو مگه نمی دونی من روزای زوج تا پنج باشگام.
 -یادم رفته بود. الان کجایی داری میای؟
 -ده دقیقه دیگه اونجام.. کاری نداری؟
 -داری میای چیپس بخر برام... فلفلی.
 -چشم. حتما. امر دیگه.
 -لواشکم می خوام با پاستیل ترش.
 چیزی توی ذهنم جرقه می زند. زبانم می گیرد.
 -پری؟
 -چیه؟
 -هیچی الان میام خونه حرف می زنیم..فعلا.
 با تصورش قند توی دلم آب می شود. حتی فکر کردن به این موضوع هیجان زده ام می کند. نفسم را می برد. با اشتیاق
 به سمت خانه می رانم.
 دلتنگشم. به محض دیدنم توی آغوشم فرو می رود.
 -دلم برات تنگ شده بود عشقم.
 بغضم را می خورم.
 -من بیشتر.
 کیسه خوراکی را از دستم می گیرد. پشت سرش وارد خانه می شوم. مانتو را از تنش در می آورد. بلا فاصله چشمم
 روی شکمش قفل می شود. هیچ برجستگی ندارد.
 -وای مهشاد دیشب نتونستم بخوابم... خوشحال بودم... غمگین بودم... دلم گرفته بود شوکه بودم همه حس ها رو با
 هم داشتم. تا خود صبح کلی برنامه ریختم. وای باورم نمی شه ابجی من داره عروس میشه؟ ووی تو لباس عروس نمی
 تونم تصور کنم دلم می گیره.
 اب دهانم را قورت می دهم. به اتاق می روم و لباس عوض می کنم. موهایم هنوز خیس است. دستی از پشت دور شانیه
 ام حلقه می شود. نفسم بالا نمی آید.
 -خیلی بده که بزرگ شدیم مهشاد مگه نه؟؟ من دلم می خواد دوباره همگی تو حیاط عمو اینا جمع شیم و من و تو پارسا
 از سر و کول احسان بالا بریم و کچلش کنیم. اون روزها یه چیز دیگه بود. احسان هر هفته می بردتمون پارک شهر

بازی باغ وحش... بستنی می خریدم... اسم فامیل بازی می کردیم... نقطه بازی می کردیم... ورق بازی می کردیم. دندان هایم را قفل می کنم چون اگر دهانم را باز کنم های های گریه ام به هوا بلند می شود. شانه ام را رها می کند. چشمانش تر شده. ولی لبخند هم بر لب دارد.

-احسان همینجوریش نزده می رقصه و هزار جور تکلیف تعیین می کنه... دیگه چه برسه به روزی که شوهرت بشه... اووف.

به چهره مضحک غرغرواش می خندم.

-والا... دروغ می گم؟

جلو می روم. با احتیاط دستم را روی شکمش می گذارم. به خدا که حسش می کنم. با بهت به صورتش نگاه می کنم. نی نی؟

سروش را به علامت مثبت تکان می دهد. ضربان قلبم از هیجان در صدم ثانیه به بالای صد می رسد. نمی دانم چه بگویم. بچه ها حس خوبی را تداعی می کنند. بی آزارند. پاکند. زورشان به هیچ کس نمی رسد. غصه هاشان را هیچ کس نمی فهمد. هیچ کس نمی گوید "بچه تو دردت چیست؟" خیلی شانس بیاورند یکی مثل احسان به پستشان بخورد از درد هایشان بپرسد. بچه ها فرشته اند. مثل احسان...! مثل فاطمه...! خم می شوم و سرم را روی شکمش می گذارم.

-چند وقتشه؟

موهایم را نوازش می کند.

-هفت هفته.

دلم می رود. من هم روزی مادر خواهم شد یعنی؟ فکر کردن راجع به مادر بودن نفسم را می برد!

-پریسا!

-جانم عزیزم.

-باید رو چشمت بزاریش و بزرگش کنیا... بچه ها وقتی مامان خوبی نداشته باشن خیلی اذیت می شن خیلی. حرفی نمی زند.

-من بچه داشته باشم می میرم... نمی دونم باید باهاش چی کار کنم. قلبم وایمیسته.

چیزی نمی گوید.

-به نظرت من مامان خوبی میشم؟

افتادن قطرات اشکش را روی سرم احساس می کنم. به صورتش خیره می شوم.

-تو مهربون ترین مامان دنیا میشی... بچه تو و احسان جز خوشبخت ترین آدمای زمین میشه.

-امیدوارم.

حرف می زنیم. با ولع چیپس و ماستش را می خورد. پاستیل و لواشکش را می خورد. از امیر می گوید که اصلا احساسات خاصی نشان نمی دهد و فقط نگران خودش است. برایش زرشک پلو درست می کنم. می خورد. باقی اش را هم می دهم با خودش می برد.

-فکر می کردم امشبم میای اینجا. چرا نیومدی.
 -عزیزم به نظرم بهتره تا فردا صبر کنیم. چیزی کم و کسر نداری؟ همه چیز مرتبه؟
 -نه همه چیز مرتبه .
 -هیجان داری؟
 -خیلی.
 -منم.
 -می دونی پری بارداره؟
 صورت خشک شده اش را می توانم تصور کنم. بدتر از من عشق بچه است.
 -منم وقتی شنیدم زبونم گرفت. حس فوق العاده ای. آدم دست و پاش لمس میشه.
 -مهمشاد.
 -بله؟
 -من حد اقل دوتا بچه می خوام. حداقل.
 می خندم.
 -همسن و سال های من صبح ها می برن بچه هاشون رو جلو در مدرسه پیاده می کنن.
 دلم می گیرد. لعنت به من. باعث و بانی اش خودمم.
 -شب به خیر مهمشاد.
 ارتباط قطع می شود. لعنت است که به خودم می فرستم. فردا عقد می کنم. با احسان ... می شوم همسرش... همسرم می شود... همه کسم بود... نزدیکتر از ایت هم مگر می توان شد. چشم می چرخانم. فردا روز عقدمان است. هر دو در خانه تنهاایم... نه پدری است که دعای خیر بخواند نه مادری که بخواهد قربان صدقه برود و اسپند دود کند. شب عقد پریسا و پارسا خانه قیامت بود. سر و صدا. اما اینجا سوت و کور است. کوسن سدري رنگ را بغل می کنم. یک قطره اشک از گوشه چشمم می چکد. پریسا و کتابون گفته بودند فردا صبح اول وقت می آیند اینجا تا کمک کنند. این خیلی خوب بود.
 با استرس از خواب بیدار می شوم. حس می کنم کلی کار انجام نشده باقی مانده در صورتی که تنها کار من برای این چند ساعت آماده شدن به عنوان یک عروس سر سفره عقد است.
 -الو؟
 -چه بد اخلاق... چته خانوم اول صبحی قصد جون کیو کردی؟
 -خیلی استرس دارم احسان معدم تو حلقمه.
 می خندد.
 -این چیزا طبیعیه عزیزم... نگران نباش..یه دوش بگیری و صبحونه بخوری حالت جا میاد. پریسا اینا نیومدن هنوز؟

-الاناست که بیان... فاطمه هم شب اس داد گفت میاد.

-خوبه. من یازده و نیم اونجام آماده باش.

-داری می ری آرایشگاه؟

می خندد.

-دختر خوب ساعت هفت صبح کدوم آرایشگاهی بازه؟

-پس کله سحر واسه چی بیدار شدی؟

-من بیشتر از تو هیجان داشتم رفتم دویدم تا برطرف بشه.

-اکتیو.. ورزشکار...دونده.

-بریز بریز..هر چه قد دوست داری زبون بریز... من که بلدم کوتاش کنم.

-خواهیم دید.

-خواهیم دید.

-باشه خواهیم دید.

-تو الان داری با من کل کل می کنی جوجه؟ اون شب که یادت نرفته؟ هان؟

بیصدا می خندم. شب فوق العاده ای بود آن شب.

-اون شب محاله یادم بره.

-منم همینطور.

-من دیگه برم؟

-برو عزیزم برو به کارت برس.

-فعلا.

-گوش کن؟

-بله.

خیلی جدی می گوید.

-غلیظ آرایش نکن لطفا.

-می دونم باید چه طور آرایش کنم.

-تو نفس منی .. فدات شم. فعلا.

توی آینه حمام به خودم نگاه می کنم. مدل جدید مو وابرو هایم رضایت بخش است .پریسا خیلی تعریف کرده بود.

دوش مفصلی می گیرم. درست زمانی که می خواهم حوله را دور تنم بپیچم زنگ را چند بار پشت سر هم می زنند.

جز پریسا چه کسی می تواند این دیوانه بازی ها را در آورد؟ در را باز می کنم. از همان لحظه ورودش فکش راه می

افتد. کتابون می گوید.

-این مدل ابرو خیلی بهت میاد.. جذابترت کرده.

با لبخند تشکر می کنم. غرغره های پریسا شروع می شود.

-بین مهشاد من حالیم نیست... یه امروز دور مثبت بازی هاتو خط بکش... ورداشتم یه گونی لوازم آرایش آوردم برای خوشگل کردن تو.

-مگه قراره آرایش نکنم؟

-خواستم همین اول گفته باشم... چاییت تازه دمه؟ من صبحونه نخوردم دارم ضعف می کنم. اه حیف شد یادم رفت باید از سر چهار راه نون می خریدم.

-نه دم نکردم. دمش کن تا منم بیام.

-برو جمع کن اون مایه معصیت رو بچه جون... مراعات کن..این خفن بازی هاتو نگه دار واسه شوهر جانت.

رو به کتابون سر خم می کنم.

-می بینی بیشتر از دو دقیقه که حرف می زنه حرف زدنش تبدیل میشه به راه رفتن.

و کوسن کوچک روی مبل را به سمت پریسا پرتاب می کنم و درست به کله اش می خورد. به اتاق می روم تا لباس بپوشم تا بیشتر آبرو ریزی نکرده. صبحانه می خوریم. پریسا همچنان به حرف های آنچنانی اش ادامه می دهد و کتابون ریسه می رود و می گوید که دقیقا شبیه برادرش است .

-کتی این موهای همینطوری لخت لخته اتو نمی خواد که دیگه.

-اتو براقش می کنه.

-براق تر از این می خوای بشه.

بالا خره سر اتو کشیدن به توافق می رسند. پریسا آرایشم می کند و کتی ناخن هایم را طرح می دهد.

-وای پری نه ... احسان منو اینطوری ببینه که زنده ام نمی زاره دیوونه .صبح تازه تاکید کرد که غلیظ آرایش نکنم.. این چه وضعشه آخه خواهر من؟

می خواهم بلند شوم و آرایش غلیظ چشمم را پاک کنم اما دستش را روی سینه ام می گذارد.

-بشین سر جات ببینم... خیلی هم خوبه. کتی خدایی این غلیظه؟ شبیه چشای آهو نشده؟

کتی چشمانش برق می زند.

-وای عالیه... حیفه پاکش نکن.

بلند می شوم.

-شرمنده بچه ها... ببخشید... نمی تونم.

پریسا کف هر دو دستش را به سمت سرم حرکت می دهد و می گوید.

-خاک بر سر شوهر ذلیلت... حداقل بزار یه ساعت از عقدتون بگذره بعد اینطوری اطاعت کن.

-به چه زبونی بگم بدش میاد پری؟

خط چشمم را مالیم تر و سایه ام را محو تر می کنم. مرز رژ لبم را مرتب می کنم و به سمتشان می چرخم.

-حالا بهتر نشد؟

کتی ابراز رضایت می کند و پریسا چشم غره می رود. زنگ در می خورد. فاطمه می آید. با کتی آشنایش می کنم. مثل مادر بزرگ ها قربان صدقه ام می رود و دعا می خواند. کت و دامن کرم شیری رنگی که چند روز پیش با هم خریدیم به

همراه کفش پاشنه دار چرمم می پوشم. روسری ساتن شیری رنگ را سر می کنم و گره اش را از پشت گردنم می زنم. با عطر مفضل دوش می گیرم. کیفم کرم رنگ کوچکم را برمی دارم و به هال می روم.
-دختر! حالا نظر بدین.

پریسا چشمانش را خمار می کند و می گوید:

-والایی من غشش.

کتی می گوید:

-محشر شدی. فوق العاده است.

فاطمه چیزی نمی گوید و با چشم های پر شده از اشک به آشپزخانه می رود.

-تو همینجوریش صد و هفتاد تا داری... با این پاشنه هفت سانتی و دامن ماکسی مثل مانکن ها به نظر میای. وای

عالیه.. احسان تو جمع نخوردت خوبه. بزار گوشیمو بیارم.

انواع و اقسام عکس ها را می گیرد. کتی با سر به آشپزخانه اشاره می کند. مطمئن نیستم که بتوانم گریه نکنم یا نه. -فاطمه.

جدی نگاهم می کند. سرخی چشمانش خیلی کم و نا چیز است. زیاد مشخص نیست.

-بده که دارم ازدواج می کنم... چرا ناراحتی؟

-ناراحت نیستم... فقط..هیچی ولش کن.

جلو می آید. دقیق صورتم را نگاه می کند. سر تا پایم را نگاه می کند.

-با این مدل لباس پوشیدن و این طرز نگاهت شدی آخر کلاس و حیا... آخر نجابت.. آدم کیف می کنه.

لبخند می زنم.

-برام آرزوی خوشبختی کن فاطمه... تو پارتیت خیلی کلفته پیش خدا.

صورتم را آرام می بوسد. پر از حس های خوب می شوم.

-من چه آرزو کنم چه نکنم تو خوشبخت میشی عزیزم.

خیلی دلم می خواهد بغلش کنم. خیلی. خودش می فهمد. دستانش را دورم حلقه می کند. آغوش این بشر آرامش

خاصی دارد. اضطرابم فرو کش می کند.

-درو باز کن دارم میام.

از شهروز و پارسا خداحافظی می کنم و وارد آپارتمان می شوم. دکمه آسانسور را می زنم. کتابی و فاطمه و پریسا به

نوبت پیاپی می شوند. تبریک می گویند و می روند. در واحد نیمه باز است. از همین جا بوی عطر گرمش را احساس می

کنم. نفس عمیقی می کشم و وارد می شوم. انتظار هر چیزی را دارم. برای دیدن یک موجود زیبا کاملاً آماده ام. چشم

می چرخانم. از اتاق خارج می شود. آرام به سمتم گام بر می دارد. این مهروی روشن پوش همان دختر بچه ی شش

ساله ی کم حرفیست که نوزده سال پیش دیدمش. حس می کنم قلبم تپش ندارد. ابرو بالا می دهد و با ملاحظه می

پرسد.

-چطور؟

محو صورتش شده ام. اولین باریست که چشمانش تا این حد آرایش دارد.

-چی؟

می خندد.

-حالت خوبه؟

سرتاپایش را نگاه می کنم. نه نمی توانم دست هایم را در راستای بدنم نگه دارم. بی اختیار به جلو کشیده می شوند. به دور کمرش حلقه می شوند.

-نه !

-فکر نمی کنی با این کت اسپرت و این شلوار خوشگل زیادی خوشتیپ شدی؟

-تو فکر نمی کنی تا این حد خوشگل کردن می تونه به ضررت تموم بشه؟

ابرو بالا می اندازد. شیطان...

-ابدا.

-و اگه تموم بشه؟

چشمانش را گرد می کند. سیاهی براق چشمانش دیوانه کننده شده.

-نمیشه.

-اگه این آرایش خوشگل روی صورتت نبود..

-چی کار می کردی؟

-گازت می گرفتم. اینجوری...

دندان هایم را به سمت صورتش تیز می کنم. سریع سرش را عقب می کشد.

-دیوونه شدی...؟ زود باش بریم ملت تو محضر منتظر مان اونوقت تو شوخیت گرفته.

-بریم.

چقدر همراهی همچین موجودی سخت است. حس می کنم هر لحظه امکان شکستنش وجود دارد.

اتاق عقد شلوغ است. عمو و خانواده اش... عمه مرجان و خانواده اش... دایی و خاله و بچه ها... فاطمه و همسرش...

وحید و زینب از استانبول همراهی می کنند و مدام تماس می گیرند. سفره عقد بی نظیری وسط اتاق بزرگ پهن شده و

می درخشد. حسام سر به سرم می گذارد. پونه و فاطمه پریسا و کتی دور مهشاد جمع شده اند و حرف می زنند. عمه و

زنعمو و خاله کنار هم نشسته اند. فرنوش با غضب مهشاد را نگاه می کند. اما پارسا... پارسا... توی خودش است.

لبخند مصنوعی تحویل می دهد و پوست لبش را می جود. نمی دانم حدسم تا چه اندازه می تواند درست باشد.

-چته؟

متفکر نگاهم می کند. چشمانش زیباست. این را هیچ وقت نتوانسته ام منکر باشم.

-مهشاد از وضع قلبت خبر داره؟ می دونه چه داروهای می خوری؟

-نیازی نیست بدونه. قلب من مشکلی نداره بیخودی شلوغش نکن.

دهان باز می کند که چیزی بگوید.

-هیش چیزی نگو. تو به هیچ کس چیزی نمی گی.

-اما ت..

-هیش.

عاقده می آید. کنار مهشاد می نشینم. نیم نگاهی به نیم رخش می اندازم و نفسم را بیرون می فرستم. به قران خیره می شوم. تمام دیشب را کمک حالم بوده ...برش می دارم. دلم قرص قرص می شود. اضطراب معنی ندارد. پریسا و حانیه پارچه سفیدی را روی سرمان نگه داشته اند و کتابیون قند می ساید. هردو با هم قرآن را باز می کنیم. چشمانم بی اراده یک لحظه بسته می شوند. عاقده خطبه را می خواند. با آرامش و اطمینان بله اش را می گوید. دلم می لرزد. عاقده وکالت می خواهد. محکم بله ام را بیان می کنم. اتاق از سوت و کف و نقل و سکه منفجر می شود. حلقه ها را می اندازیم. سرویسش را هدیه می کنم. بقیه هم کادو هایشان را می دهند. دستبند گوشواره سکه زنجیر پلاک ... لبخند از لبش پاک نمی شود. صداها را نمی شود تشخیص داد. همه با هم حرف می زنند. به ناهار دعوتشان می کنم.

-غذاش فوق العاده بود.

-نوش جونت.

چند لحظه درسکوت می گذرد.

-چرا تو خودتی احسان؟

سر می چرخانم و نگاهش می کنم.

-مامانم یه روز خوش تو زندگیش ندید... هیچ خاطره خوشی از این دنیا نداشت... اگه بود و این روز رو می دید... نمی دونم... امیدوارم الان ببینه که پسرش تا چه حد خوشبخته.

-می ببینه... مطمئن باش.

-مهشاد من تو این دنیا دیگه بیشتر از این چی می تونم داشته باشم؟ به چی می تونم برسم؟

-خیلی چیزها هست که خیلی با ارزش تر از رسیدن به یه آدمه.

-مثل چی؟

-مثل رسیدن به یه درک واقعی از مفهوم سعادت.

-درک تو از سهادت چیه؟

-بستگی داره آدم از چه منظری نگاه کنه.

-دیدگاه تو قطعاً فلسفی یا عرفانی نمی تونه باشه.

-از نظر من عرفان اخلاق و فلسفه هر سه یه تعریفی از سعادت دارن. یه دید واحد دارن که هر سه به خدا ختم میشه. منتها شیوه توضیحشون متفاوته.

-فکر می کنی به این سعادت رسیدی؟

-فکر می کنم دارم می رسم. احسان تو کتاب اخلاق نیکو ماکس ارسطو رو خوندی؟

-خیلی وقت پیش... چطور؟
 -من نخوندمش ولی یه جمله از این کتاب رو یه جا خوندم... ارسطو میگه عوام با انتخاب زندگی لذی و حیات حیوانی خود را در پست ترین مراحل بردگی و اسارت قرار می دهند. این جمله از ترم چهار دوران کارشناسیم یادم مونده.
 -حقیقت رو گفته.
 -به نظرت ما قادریم حقیقت رو اون طور که هست درک کنیم؟
 -نمی دونم.
 سکوت می کند. پخش را روشن می کنم. نسبت به موسیقی بی تفاوت است. اهلش نیست. بیشتر آهنگ های شاد را برای رقص انتخاب می کند و از آهنگ های غمگین بیزار است. می گوید همه ی این ها دست به دست هم می دهند تا از انسان یک برده ی برنامه ریزی شده بسازد!
 -چرا نمی گی کجا داریم می ریم.
 -یعنی این مسیر برات آشنا نیست؟
 اطرافش را نگاه می کند. دقیق. با ذوق و هیجان می گوید
 -نگو که داریم میریم برغان.
 -داریم می ریم برغان.
 -همون ویلای قبلی؟
 -همون ویلا ی قبلی.
 -پس یه ماچ طلبت. عالیه بهتر از این نمیشه.
 شیطان زبانباز!...
 قبل از رسیدنمان به ویلایی که می گفت مقابل درب ویلای آشنایی توقف می کند و پیاده می شود. مرد حدودا پنجاه ساله ای با یک دسته کلید می آید و کلید ها را تحویلش می دهد. تشکر می کند و دوباره سوار می شود.
 -تو این منطقه فکر نمی کنم ویلایی تمیز تر و با صفا تر از ویلا ی این آقا وجود داشته باشه. ولی بازم نتونستم بی خیال شم یه پتوی دو نفره و دو تا بالش و یه ملافه ی تمیز گذاشتم تو کاورشون آوردم.
 -کار خوبی کردی.
 پنج دقیقه بعد وارد همان ویلای معروف تمیز می شویم. خیلی بزرگ نیست اما منظره ای که ساختمان محصور شده ی میان درختان بدون برگ ساخته کم نظیر است. دریا از یک برگ که روی شاخه درختی باشد. وسیله ها را جابه جا می کند.
 -وای احسان اینجا که یخه... قندیل می بندیم.
 -جوجه ماشینی سرمایی...آبروی هر چی ورزشکاره بردی.. تو سیبیریشم اینطوری نمی لرزن.
 -باور کن خیلی سرده.
 -پس ترتیب چایی رو بده بی زحمت تا منجمد نشدی.

کابینت ها را باز می کنم و دنبال چای می گردم.
 -تو این ویلا همه چی پیدا میشه. خیلی خوبه.
 کمی دارچین و هل به چای اضافه می کنم و قوری را روی کتری می گذارم.
 -تو نمی خوای لباساتو عوض کنی؟
 -چرا الان عوض می کنم.
 هنوز از کنارش عبور نکرده ام که مچم را می گیرد.
 -خیلی بهت میاد این لباس و این روسری.
 هیچ تلاشی برای کشیدن مچم از حلقه انگشتانش نمی کنم.
 -جدا؟
 -در حال حاضر با هیچ کس شوخی ندارم.
 -قشنگ تر از ایناشم دارم.
 -برو قشنگ ترینش رو بپوش پس.
 -هوای اینجا سرده جز سوئی شرت و شلوارچین چیز دیگه ای نمیشه پوشید.
 فشار دستش را بیشتر می کند. در این هوا این درجه از گرما را از کجا آورده؟ دستش مثل یک تکه ذغال داغ است.
 -داره گرم میشه نگران نباش.
 آرام مچم را رها می کند. راست می گوید. از سرمای چند دقیقه قبل خبری نیست. تاپ زرشکی و دامن مافوق کوتاه مشکی ام را از داخل ساک بیرون می کشم و می پوشم. گیره ی سرم را باز و عطر را روی موهایم خالی می کنم. رژ لب سرخم را روی لب هایم می کشم. صندل های مشکی جیرم را می پوشم و در نهایت نگاهی به آینه می اندازم. فاطمه چه گفته بود؟ گفته بود زنی که نتواند خودش را برای شوهرش زیبا کند زن نیست یک موجود بی عرضه ی احمق است. گفته بود باید آنقدر به خودت برسی که شوهرت نتواند یک لحظه از شمايلت چشم بردارد. رژ لبم را غلیظ تر می کنم واز اتاق خارج می شوم. آرام پله ها را پایین می روم. او هم لباسش را با ست گرمکن سفید عوض کرده. با چوب های شومینه ور می رود. صدای قدم هایم را می شنود و سر بر می گرداند. میله ی آهنی کوچک از دستش می افتد اما گردنش کوچکترین حرکتی نمی کند. مردمک هایش ثابت ثابت مانده اند. بلند می شود. بدون اینکه چشم از صورتم بردارد جلو می آید و من با هر قدمی که نزدیک می شود بیشتر مست عطر ملایمش می شوم.

آتش شومینه کم کم دارد موهایم را خشک می کند. نگاهی به ساعت می اندازم. دو و چهل و پنج دقیقه بامداد. من مهشاد صبحی در این زمان از تاریخ می توانم به جرات اعتراف کنم که عشق و دلبستگی به یک انسان را با تمام وجود تجربه کرده ام. می توانم ساعت ها برای این لحظات بی نظیر و مقدس شعر بگویم. می توانم ساعت ها بی وقفه مقابل احسانم بایستم و ترانه ی همین شعرها را با بهترین ریتم فریاد بزنم. امشب جمله ی " دوست دارم " را چند بار شنیده ام؟ ده بار؟ بیست بار؟ پنجاه بار؟ صدبار؟ نه.. هزار هم کم است برای آن تعداد... امشب تا کجا رفته ام؟ انتهای این کیهان کجاست؟ حیرت انگیزترین و زیبا ترین نقطه ی این کیهان کجاست؟ تا همان جا پرواز کردم. امشب چیزی

شبیه یک زنجیر قطور فولادین تمام وجودم را به وجودش متصل کرده... نفسم را به نفس هایش بند کرده... امشب احسانم با نفس های من نفس کشید ... و من حالا در نقطه به نقطه ی این مکان چند صد متری دارم لبخند خدا را می بینم. دارم لطفش را می بینم. دارم می بینم که تا چه حد ما انسان ها را خوشبخت آفریده... می بینم که تا چه حد می توان احساس آرامش کرد. قرآن را بر می دارم. روی قلبم می گذارمش. چشمانم را می بندم. آرامش مطلق بر تمام جسم و روانم حاکم می شود. ایه الکرسی را زیر لب زمزمه می کنم. احسان وقتی دوازده سال داشتم یادم داده بود.

با احساس نوازش شدن گونه ام بیدار می شوم. نور آفتاب چشمم را می زند. پیشانی ام را می بوسد. صدای گرم و جذاب مردانه اش توی گوشم می پیچد.

-خوبی نفس؟

چانه اش را می بوسم.

-خوبم عزیزم. ساعت چنده که اینطور افتاب می تابه؟

-یازده و نیم.

چشمانم گرد می شوند.

-نه.

سرش را تکان می دهد.

-آره. پاشو یه چیزی بخور.

بلند می شوم. دستم را هنوز رها نکرده. نگاهش می کنم.

-چیزی شده؟

-به موهات دست بزنی من می دونم و تو. حتی یه سانتشم کوتاه نمی کنی هیچوقت.

-باید روش فکر کنم.

به سمتم خیز می گیرد. البته که زورم نمی رسد از دستش فرار کنم. صبحانه مفصلی به خوردم می دهد و من هم با ولع

می خورم. نمی دانم چرا وقتی چشمم به صورتش می افتد انگار به یک تکه از جانم نگاه می کنم.

-احسان؟

حلقه دستش را محکمتری کند و پلک راستم را می بوسد.

-جان دل احسان؟

-من .. دیشب.. گفتم خیلی دوست دارم؟

لبخند می زند و پلک چپم را می بوسد.

-آره نفس.. نمی بینی من الان رو ابرام؟ ولی خوب تو فکر کن اصلا نگفتی و دوباره بگو.

-تو چه بخوای چه نخوای من می گم چون نمی تونم این حجم از احساسات رو تو دلم نگه دارم.

چشمم را روی صورتش می چرخانم.

-نگفتی که.

توی گوشش می گویم
-دوست دارم.

دیوان حافظ را بر می دارم. هیچ نیتی نمی کنم. غزل را می خوانم.
هرآنکو خاطر مجموع و یارنازنین دارد
سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد
حریم عشق را درگه بسی بالا تر از عقل است
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
دهان تنگ شیرینش مگر ملک سلیمان است
که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
لب لعل و خط مشکین چو آتش هست و اینش هست
بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد
بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را
که صدر مجلس عشرت گدای ره نشین دارد
چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان
که دوران نا توانی ها بسی زیر زمین دارد
بلا گردان جان وتن دعای مستمندان است
که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد
صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان
که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد
وگر گوید نمی خواهم چو حافظ عاشق مفلس
بگویدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

-بابا یک لحظه ام دیوان حافظ رو از خودش جدا نمی کرد. باهاش زندگی می کرد.
-آره یادمه.

-مehشاد.

دیوان را می بندم و کنار می گذارم.
-جانم.

-نمی خوامی بررسی چرا دیوونه شدی؟ چرا گذاشتی رفتی ترکیه؟ چرا گفتی دیگه همو نبینیم.
-چرا اتفاقا.

نفس عمیقی می کشد.

-عروسی پارسا یادت هست؟

-اره.

-یادت هست چی پوشیده بودی؟ یادت هست چه جوری آرایش کرده بودی.

-اره اون شب از خیریت خیلی کارها کرده بودم چطور؟

-تو ماشین خوابت برده بود بغلت کردم بردم گذاشتمت رو تخت پوف می کند.

-اون شب کم مونده بود اشتباه کنم و گند بزنم به همه چیز... بعد از ازدواج پارسا حس مالکیتم بهت دو برابر شد... می گفتم بعد ازدواجش محاله مهشاد رو به کسی بدم... باید تصمیم می گرفتم.. باید درست فکر می کردم که اونم با وجود تو نمی شد. این چند روزم به خاطر اینکه می دونستم محاله بتونم در برابر مقاومت کنم گفتم خونه خودت بخوابی..

ولی از این به بعد حتی یه شبم اجازه نمی دم ازم دور باشی. می فهمی چی دارم می گم؟
کار درست تراز این مرد مرد دیگری هم در این دنیا وجود دارد؟ جایم را روی پایش راحت تر می کنم.
-معلومه که می فهمم.

-احساساتش را به روش آرام و خاص خودش ابراز می کند.
-تو نفس منی.

-کاپشن هایمان را می پوشیم. کباب را با هم توی حیاط آماده می کنیم و می خوریم. اطراف منطقه را قدم می زنیم. از تمام این سال ها می گوید. از خاطرات شیرینمان... از برنامه اش برای آینده... برای ماه عسلمان... برای فرزندانمان!!
و من محو تمام شیرینی هایی که از کلامش می ریزد می شوم.

-خانم مغنی زاده؟

-سرش را بلند می کند و با چشمان درشت و نگاه جدی اش به صورتم خیره می شود.
-بله؟

-با خانم سراج تماس گرفتی؟

-بله هیچ مشکلی نداشتن.

-سرم را به نشانه تایید و تشکر تکان می دهم. می خواهم وارد اتاق شوم که چشمم روی چهره دختری ثابت می شود. از همین حالا می توانم قسم بخورم دوره رفع بحرانش حداقل شش ماه طول می کشد. درمان هم که دیگر جای خود دارد. با چشم به مغنی زاده می فهمانم که سریعتر کارش را انجام دهد. چشمان دخترک چشم نبود. ماتمکده بود. خود مصیبت را تداعی می کرد. تکیه ام را به در می دهم و نفسم را محکم بیرون می فرستم. مادرش چه می کشد؟ مثل مادر من از زندگی فقط کوله باری از غم و محنت می خواهد به یادگار ببرد؟

-زود بفرستش داخل بی زحمت.

-حتما.

به لرزش دستانم نگاه می کنم. تپش قلبم را می سنجم. دستم را روی شقیقه ام می گذارم. داشبورد را با خشونت باز می کنم و دارو ها را بر می دارم. در دل هر چه ناسزا دارم به این دنیا می دهم. قرص ها را می خورم. چشمانم را می بندم. مگر می شود آرام ماند. مگر می شود؟ باید دنیا را به آتش کشید. باید دنیا را ویران کرد. گور پدر مدرک روانپزشکی... گور پدر پروانه کسب.

-کجایی تو احسان؟

گرفتگی صدایش دقیقا کار تیغ را با مغزم می کند. خط خطی می کند.

-صدات چرا گرفته؟

-می گم کجایی؟ این کارا یعنی چی؟

نفسی از هوای خفه ی ماشین می گیرم.

-من همین الان می خوام حرکت کنم پیام. میام خونه حرف می زنیم.

بلافاصله تماس را قطع می کند. کاش نمی گفتم حرف می زنیم. یک امشب را فقط می خواهم سر روی پا. چشمانم را تا آخرین حد گشاد می کنم و سرم را چندین بار به اطراف تکان می دهم. نفس کشیدن در این هوا حرام است. دخترک چگونه زنده مانده بود؟

کلید را توی قفل می چرخانم و وارد می شوم. چراغ ها روشن است. چه چیزی بهتر از این که وارد خانه شوی و نور چراغ و بوی غذا به استقبالت بیایند؟ حس فوق العاده ایست. صدای مهشاد گرفته بود. دارو خوردم. دارو... دارو ها هنوز داخل جعبه اند. چیزی ته دلم فرو می ریزد... قیامت به پا می کند اگر دیده باشد... وای به حال پارسا اگر چیزی گفته باشد. خودم را برای هر واکنشی آماده می کنم و وارد خانه می شوم. به تانیه نکشیده قابلم ظاهر می شود. چیزی که می بینم ته مانده آرامش عصبی ام را به هم می ریزد. فریادم را کنترل می کنم. چانه اش می لرزد و چشمانش پر می شود. دندان هایم روی هم قفل می شوند. فریاد تا انتهای حنجره ام آمده. دیواری می خواهم برای کوبیدن سرم. دستانش دور تنم حلقه می شوند. سرش را روی قلبم می گذارد حق حق می کند. بدنش می لرزد.

-چرا دیر اومدی؟

بچه که بود به هیچ عنوان به این روش کودکانه گریه نمی کرد. به هیچ عنوان. اما حالا..

-یه مورد اورژانسی داشتم امروز... چهار ساعت حرف زدم باهاش.

بوسه ای روی موهایش می نشانم. چانه اش را می گیرم و دانه به دانه اشک هایش را می بوسم. چشمانش را می بوسم. دوباره بغض می کند. دوباره چانه اش می لرزد. دوباره کاسه ی چشمانش پر می شوند و دوباره اشک هایش سیل وار جاری. قفسه سینه ام سنگینی می کند. درد می کند. نفسم بالا نمی آید. سرش روی سینه ام فرود می آید و در نهایت در میان حق حق می "وید":

-یه تار مو از سرت کم بشه من ... من ..

نفسش به شماره می افتد از شدت گریه. بغلش می کنم و روی پایم می گذارمش.

-حالا راحت تر می تونی گریه کنی.

با همان اشک ها چندین مشت به شانه و بازو هایم می زند.

-چرا به من نگفتی؟ با این همه تو داری چپو می خوای ثابت کنی هان؟ با غمخوار دیگران شدن می خوای کجای دنیا رو بگیری؟ این همه خودتو فدا می کنی که چی بشه؟ که تو اوج جوونیت نیترو گلیسیرین بخوری... که انواع و اقسام داروهای قلبی رو مصرف کنی؟ تو مگه همون آدمی نیستی که می گی دو تا بچه می خوام. پدر شدن می دونی یعنی چی اقا احسان؟ می دونی؟ تو یه آخ بگی اون بچه صدبار می میره و زنده میشه. حرکت می کنی ساکتش می کنی.

-تو باشی این قلب غلط می کنه درد کنه. چیزی نیست. مطمئن باش.

-فردا می ریم پیش دکترت. من تو این زمینه به تو اعتماد ندارم.

جایش را توی اغوشم راحتتر می کنم.

-برای چی رفتی سراغ اون باکس؟ چیزیت شده بود؟

سرش را روی شانه ام می گذارد و دستش را روی قلبم به حرکت در می آورد.

-صبح با پری رفته بودم شوش.. بعد از ظهرم باشگاه بودم. بدجور سر درد داشتم. خواستم مسکن بردارم که اون دارو ها رو دیدم.

-الان بهتری؟

-اصلا. سرم داره می ترکه.

-باید بخوابی. منم خیلی خستم. حالا چی خریدی بیار ببینم.

-حوصله ندارم. همه اون کریستال ها بخورن تو فرق سر من ... می خوامشون چیکار وقتی تو اینطوری مریضی؟

-هی هی هی.. حواست باشه ها با کی داری حرف می زنی.. به نفعته دیگه این جمله رو تکرار نکنی. مریض.. دیگه چی؟ به چشمانم خیره می شود.

-آتنولول، دیگوکسین، کاپتوپریل و نیتروگلیسیرین در کنار هم یعنی اینکه تو یه چیزی هم دو دستی به بیمار جماعت بدهکاری.. شوخی نیست... هوووف.

-دارو شناس هم که شدی.

بی حوصله رو بر می گرداند.

-شام آماده است.

-اول پیش غذا.

می خندد و بر می گردد.

-کابینت ها و کاشی های اشپز خونه کی قراره درست بشه؟

-همین پنجشنبه. جمعه هم میان دیوارها رو کاغذ دیواری کنن.

-کتی گفت فردا با هم می ریم دنبال یه آرایشگاه خوب. واسه من که فرقی نداره ولی کتی خیلی حساسیت نشون میده.

-بایدم حساسیت نشون داد. مگه من اجازه می دم صورت خانوم خوشگلتم بره زیر دست هر آرایشگری؟ صد سال. صورتش را می بوسم.

-احسان؟

-جانم؟

-کاش مامان یا زنعمو زنده بودن برام جهیزیه می خریدن. با پری که می رم خرید حس می کنم دارم خاله بازی می کنم. خیلی مسخره به نظر میاد.

-دیگه این حرف رو نزن. این موضوع هیچ اهمیتی نداره.

پوزخند می زند.

-دختر نیستی که بفهمی چی دارم می گم.

دختر نیستم. ولی امشب بدجور شرمنده ام از مرد بودنم.

-امروز یه دختر بیست و دو ساله با مادرش اومده بود مطب.

کنارم دراز می کشد. بوی عطرش مشامم را پر می کند.

-چشمای دختره رو می دیدی دیوونه می شدی مهشاد.

-چرا؟

چهره و حرف های دختر را به یاد می آورم.

-غم و نا امیدی که امروز تو چشمای این آدم دیدم تو چشمای هیچ کس ندیدم. دنیا به سمت چی داره پیش میره مهشاد؟

با قطعیت می گوید.

-به سمت فساد دارن پیش می برنش! فساد تو هر زمینه ای.

-این حرفت رو واقعا قبول دارم. گاهی اوقات می برم. با خودم می گم این آخرین باریه که پامو تو اون مطب می دارم. ولی نمیشه.

می تونی بگی اون چی به سر اون دختر اومده بود.

-خیلی چیزا. خیلی چیزا که اگه بگم مخت سوت می کشه. می شینی یه هفته به حالش گریه می کنی. فقط می خوام بگم خیلی متاسفم برای این روندی که آدما پیش گرفتن واسه زندگیشون. رقت انگیزه. وحشتناکه. تهوع آورده.

سرش را روی بالشت می گذارد و به سقف خیره می شود.

-درسته کار من سخنرانی نیست.. ولی خوب بldم در قالب داستان این مسایل رو نمایش بدم. تو این داستان جدیدی که شروع کردم دارم روی سه تا سوژه با هم کار می کنم. می دونم ضربه محکمی خواهد بود. شک ندارم. دارم خودم رو آماده می کنم برای هر اتفاقی.

بی اراده اخم می کنم.

-منظورت چیه؟

-هیچی. بخواب.
و چشمانش را می بندد و می خوابد.
با شنیدن صدای چرخش قفل از آشپزخانه خارج می شوم. صورتش هنوز کمی گلگون است ولی منظم نفس می کشد و انگار نه انگار که یک ساعت دویده.
-صبح به خیر.
گونه ام را محکم می بوسد.
-صبح بخیر عزیزم.
-تا دوش بگیری چای آماده است.
-هل هم یه کم اضافه کن بهش لطفا.
میز را می چینم. به عادت همیشه لباس پوشیده و مرتب سر میز می نشیند. یادم نمی آید تا به حال با بالا تنه ی برهنه سر میز حاضر شده باشد. چای را روی میز قرار می دهم.
-چقدر طول میکشه کارت؟
هرچند زیاد اشتها ندارم ولی خوب مگر می شود جلوی این آدم صبحانه نخورد؟ لقمه کوچکی می گیرم.
-معلوم نیست. اونطور که پشت تلفن حرف می زد فکر کنم خیلی چیزا واسه گفتن داشته باشه. کله‌ره و یک دنیا حرف.
-چی داری می نویسی مهشاد؟
به چشمانش نگاه می کنم. باریک و براق شده اند و شدیداً منتظر جوابم هستند.
-یه داستان عالی. البته از نظر خودم. نظر شماها رو نمی دونم. باید بخونیش.
-داستان قبلیت چی بود که کله‌ره روزی ده بار تماس می گیره؟
-چاپ شد بخونش. از نظر خودم که یه رئال محشره. مطمئنم خوشت میاد.
-که خوشم میاد؟
-اصلاً یه درصدم شک نکن.
-مهشاد سیاسی نوشته باشی من می دونم و تو.
-اخم می کنم.
-آخه من و چه به سیاست؟ به هیچ عنوان تو حوزه اش نیستم. گفتم که یه رئال اجتماعیه.
-امیدوارم.
-خوش اخلاق.
یک تای ابروهایش بالا می رود. کاملاً ماهرانه.
-چرا اینطوری نگاه می کنی خب؟ خوش اخلاقی دیگه. والا... تعریفم نمیشه کرد.
به سرعت خم می شود و چانه ام را گاز می گیرد. دادم بلند می شود.
-ایی. احسان!! واقعا که.

ساعدهش را مچش را بازویش را گاز می گیرم و او فقط ریشه می رود و مسخره می کند.
 -اه اه زشته دختر این چه عمل قبیحیه که انجام می دی؟ واقعا خجالت نمی کشی؟ کروکودیلیم اینطوری گاز نمی گیره.
 دشمن خونیتیم مگه؟

سرم را بلند می کنم تا چیزی بگویم اما مجال نمی دهد.

منشی بلند می شود و با دست به دفتر کلهر اشاره می کند. چند ضربه به در می زنم و وارد می شوم.
 -سلام. وقت به خیر.

آشفته است. خیلی. شاید هم نگران .

-اومدی صبحی. خیلی وقته که میخوام باهات حرف بزنم. بیا بیا بشین.
 روی مبل راحتی روبه روی میز می نشینم. می خواهد تلفن را بردارد. دستم را بلند می کنم.
 -همه چی صرف شده. خواهش می کنم. من سراپا گوشم.

موهایش را چنگ می زند.

-دختر تو چطور تونستی با این ظرافت بنویسی؟ چهار بار خوندم رمانتو. هر بار یه چیز جدید دستگیرم میشه. پیامهایی که خیلی ها دارن سعی می کنن عکسشو جا بندازن. خیلی ها دارن میلیون دلاری هزینه می کنن فقط واسه ساختن یه شبکه. تاثیر گذاریت بعد از " دیوانه " چندین برابر شده. من می ترسم سرتو به باد بدی. یارو معروفه به شیطان رسانه ای. چهارمین مرد قدرتمند آسیاست. همزمان بیست تا سازمان و شبکه رو مدیریت می کنه. فکرمی کنی حامی های این کله گنده های بی پدر دست رو دست میزارن تا تو ارزش هایی که چندین ساله دارن کلی وقت و هزینه واسه نابودیش میزارن دوباره احیا کنی؟ فکر می کنی انتشار یه رمان با این تعداد پیام اخلاقی انسانی و با این درجه جذابیت و محتوا به همین راحتیاست. همچین از رو زمین محوت می کنن که خودتم حظ می کنی. موندنم چیکار کنم. از یه طرف هربار که می خونم بیشتر مشتاق چاپش میشم و میگم حیفه این شاهکار دست مردم فریب خورده نیفته. از یه طرف هم می ترسم. صد در صد میان سراغت.

با آرامش و اطمینان می گویم.

-اقای کلهر.

به چشمانم خیره نگاه می کند.

-شما یه اهل ادب معتقدین. آدمی که یک ثانیه نمازش اینور اونور نمیشه. آدمی که یه عمر به مردم کشورش خدمت کرده. دلیل این تشویشتون رو نمی فهمم.

-می گی چیکار کنم. نگرانتم صبحی. مگه چندتا مثل تو قراره به این دنیا بیان؟

-اگه همه اونایی رو که به قول خودتون مثل من بخواین اینطوری بترسونین دیگه آگاهی صورت نمی گیره. دیگه بصیرتی به وجود نیاد. دیگه جنبش های فکری معنی پیدا نمی کنن. دیگه جریانی تو جامعه شکل نمیگیره. یک عمر رکود خواهد بود و گنداب. و مردمی که قربانی این گنداب میشن. تباه میشن.
 پوف می کند. خیلی عصبی است.

-من اون کاری که می دونم وظیفه دارم انجام می دم آقای کلهر. چیزی که ارزش به عنوان رسالت یاد می کنن. همه عواقب رو سپردم به همونی که روزی حداقل هفده بار بهش سجده می کنین و شهادت می دین که جز اون هیچ معبودی نیست. هر اتفاقی که میخواد بیفته بیفته. ذره ای اهمیت نداره. تمام جونم فدای رضایتش... فدای مردم بی گناه روی زمین.. فدای تمام ارزش هایی که تا مرز نابودی پیش رفتن.

جور خاصی نگاهم می کند .

-نمی دونم چی بگم.

-می تونم قسم بخورم شب ها از وسوسه چایش نمی تونین بخوابین. این داستان رو من تو حالت عادی ننوشتم. تنها ننوشتم. خیلی کمکم می کرد.

-خدا؟

-بله خدا.

-امیدوارم افکارت سال ها تو این مملکت جاری باشه!

کتابتون تماس می گیرد. می گوید بعد از سه روز جستجو در اینترنت چند سالن زیبایی خوب پیدا کرده. به احسان پیام می دهم و می روم. من به همان اولین سالن هم رضایت می دهم. اما کتی می گوید کار هر چهار سالن را ببینیم بعد انتخاب کنیم. دلم اصلا به این حد از تجمل رضا نیست. یک جشن ساده عقد هم واقعا کافی بود. آرایشگاه و باغ آنچنانی و لباس عروس آنچنانی تر چه دردی را دوا می کرد مگر؟ اما خب... کمبود های دوران کودکی و نوجوانی احسان کم نیستند... باید شسته شوند.

-پارسا برای جمعه برنامه آبعلی ریخته. خودش زنگ می زنه بهتون میگه. خوشحال می شم بیان.

-چه بد. جمعه قراره بیان دیوار ها رو کاغذ دیواری کنن. فکر نکنم بتونیم بیایم. باز باید با احسان حرف بزنم.

-خب احسان بمونه خونه تو بیا بریم.

فکر نمی کنم رضایت دهد. ولی خب چیزی برای گفتن ندارم.

کیسه ها را توی صندوق می گذارم و موبایل را از جیبم در می آورم. با دیدن نام پارسا روی صفحه گوشی متعجب می شوم. این وقت روز؟

-سلام پارسا.

-سلام به روی ماه اجی خوشگل خودم. کجایی؟

-الان تو پارکینگ فروشگاهم. می خوام برم خونه. کاری داشتی؟

-منم دارم میام اونجا.

-کجا؟

-خونتون دیگه. کارت دارم.

ماشین را دور می زنم و پشت فرمان می نیشم. نمی دانم چرا حس خوبی نسبت به این تماس ندارم. پشت خطوط عابر

پیاده به انتظار سبز شدن چراغ توقف می کنم .متوجه بال بال زدن راننده پژو ی کناری می شوم. با دست اشاره می کند که شیشه را پایین بدهم.

-بله؟

نیشخند وقیحانه ای می زند.

-تایگر جی ام آرآی دی اینستا گراممه. فالو می کنی دیگه ؟

شیشه را دوباره بالا می دهم و به چراغ راهنمایی چشم می دوزم. این علاف ها حتی لیاقت جواب شنیدن هم ندارند. صدای بلندش را می شنوم.

-خوب حداقل آی دی خودتو بگو عکساتو پستاتو ببینم.

چراغ بالاخره سبز می شود و حرکت می کنم.

در را باز می کنم. به دو وارد خانه می شود. دست هایش را به هم می مالد.

-وای که چقد سرده. منجمد شدم.

-سلام خوش اومدی.

واقعا حضورش این وقت از روز در این خانه کمی جای تعجب دارد.

-سلام احوال خواهر گلم. کیف حالك؟ نواریو؟

به آشپزخانه می رود و لیوانی بر میدارد.

-از شرکت مستقیم اومدم اینجا.

چای می ریزد.

-ناهار چی داری؟ دارم می میرم از گشنگی؟

و همانطور لیوان به دست در یخچال را باز می کند. کمی نگاه می کند و در آخر یک عدد موز و بسته شکلات تلخ را بر می دارد.

-تا چاییتو بخوری گرمش می کنم. کتلت مرغه.

-تو اصلا بگو کتلت غورباقه مگه می تونم نخورم.

موز را روی میز می گذارد و تلویزیون را روشن می کند. غذا را گرم می کنم و سریع میز را می چینم.

-چی شده پارسا؟

لقمه ی پر و پیمانی می گیرد و گاز بزرگی می زند و با انگشت اشاره می فهماند که چند لحظه صبر کنم. در عرض سه دقیقه ته بشقاب را در می آورد و یک لیوان کامل نوشابه را سر می کشد.

-دستت درد نکنه. عروسم بشی.

می خندم.

-اوسکول کردیا.

-خنده نداره که خب. پسر من بزرگ که شد طلاق تو از احسان می گیرم میشی عروس خودم. کار نشد نداره ننه جون.

بلند می شوم و میز را جمع می کنم.

-بیا بشین مهشاد. زود باید برگردم. اونا رو بعدا هم میتونی جمع کنی.
 روی مبل روبه رویی اش می نشینم .
 -خیلی وقته می خوام درباره یه موضوعی باهات صحبت کنم ولی..
 مکث می کند.
 -ولی..
 موهایش را چنگ می زند.
 -ولی جرات نمی کنم.
 می ترسم. دلشوره می گیرم.
 -منظورت چیه؟ چی می خوای بگی؟
 یک لحظه چشمانش را می بندد و محکم نفسش را بیرون می فرستد.
 -تو از بیماری احسان خبرداری؟ می دونی چه داروهایی مصرف می کنه؟ می دونی قلبش ناراحته؟
 با اینکه می دانم ولی شنیدن هر کلمه از جمله اش قلبم را می فشارد.
 -چند روز پیش فهمیدم.
 چشمش را باز می کند. نگاهش را نمی خوانم. ولی ناراحتی اش را می توانم تشخیص دهم.
 -نزدیک پنج ساله که دارو مصرف می کنه اونوقت هیچ کدوممون نفهمیدیم. من نمی دونم این آدم از کدوم سیاره
 اومده.
 چیزی میان سینه ام منقبض می شود. ناخن هایم توی گوشت کف دستم فرو می روند.
 -خودت بهتر از من این چیزا رو می دونی. عاقل تر از صدتا مثل منی. ولی دلم طاقت نیاورد. نتونستم بهت نگم. مهشاد
 حمله های قلبی بیشتر از اینکه منشا تغذیه ای داشته باشن منشا عصبی و روانی دارن. احسان خدای خونسردیه. خدای
 آرامشه.. یه پزشک حرفه ای تو کنترل اعصابشه... ولی آدم توداریه... حرف نمی زنه.. دردشو به زبون نمیاره... از
 بجگیش فقط زحمت کشیده.. فقط سختی دیده ..فقط بد روزگار و دیده.. حقش نیست از این به بعد هم رنج بکشه..
 انصاف نیست بیشتر از این همه چیزو بریزه تو خودش... ازت می خوام تا اونجا که می تونی رعایت کنی.. هیجان
 اضطراب بحث دعوا اینا همشون براش سمه... روز به روز وضع قلبش رو بدتر می کنه.. احس..
 -بس کن پارسا.
 ساکت می شود. به آشپزخانه می روم و یک لیوان آب را یک ضرب می نوشم تا اشکم درنیاید.
 -مهشاد. من نمی خواستم ناراحتت کنم. باور کن.
 -پربروز رفتیم پیش دکترش. اونم همه اینا رو می گفت. می گفت نباید عصبی شه... نباید فضای خونه ای که توش
 زندگی می کنه متشنج باشه. می گفت دوز داروهاش رو هر سال داره میبره بالا. این خیلی بده پارسا؟ چرا باید مدام دوز
 داروش بالا بره؟
 موهایش را با قدرت تمام چنگ می زند و سرش را بالا می گیرد .
 -روزی حداقل یه ساعت می دوه.. نمک سر میز ممنوعه... روغن جامد تو خونه امکان نداره پیدا بشه ... نوشابه و

چیپس و شکلات لب نمی زنه و از غذاهای چربم متنفره... محاله مشکلی براش پیش بیاد.
 لبخند می زند. کاملاً مصنوعی و عصبی.
 -چیزی نیست. مطمئن باش. تو فقط باید تا می تونی آرامش این خونه رو حفظ کنی.

بشقاب پر شده از میوه های پوست کنده را بر می دارم و می برم. چشم از لب تاپ می گیرد و عینکش را بر می دارد.
 -چشمات قرمز شده از بس زل زدی به اون.
 یک برش از پرتقال را بر می دارد و می گوید:
 -خب تو بیا جای لب تاپ بشین بغلم زل بزnm به تو. نظرت چیه؟
 چشم غره می روم.
 -نظری ندارم.
 سریع بلند می شود و از روی مبل برم می دارد. خودش می نشیند و من را هم روی پایش می گذارد.
 -حالا چی؟
 توی چشمانش دقیق می شوم. عالمیست برای خودش. تحلیل نمی شود. صورتش را می بوسم.
 -می دونستی خیلی خاصی احسان؟
 دستم را می بوسد.
 -هر آدمی منحصر به فرد و خاصه عزیزم.
 -لازمه بگم خیلی دوست دارم؟
 لبخند کمرنگی گوشه لبش جا خوش می کند. پیشانی اش را به پیشانی ام می چسباند. دستم را اینبار محکمتر می بوسد.
 -خیلی. هر بار که می گی این حرف و قدرت می گیرم. شیر می شم. پادشاه می شم.
 دوباره صورتش را می بوسم.
 -خیلی دوست دارم.
 غافلگیرم می کند...! چشمانش را باز می کند و می گوید.
 -دوباره بگو!

کمی عطر می زنم و به سرعت زیر پتو می خزم.
 -امشب خیلی هوا سرد شده.
 -الان گرم میشی.
 با کمال میل سرم را روی قلبش می گذارم و به کوبش محکمش گوش می دهم.
 -تو با پارسا مشکلی داری.
 ریتم ضربان قلبش از نظم خارج می شود! بلا فاصله!

-چی باعث شد این سوالو بپرسی؟
 -سرسنگینید با هم به خاطر همین می گم.
 -کماکان نامنظم می کوید.
 -من مشکلی ندارم. کلا چند وقته تو خودشه.
 -کتی هم می گفت این روزا خیلی عصبیه.
 -بیخود می کنه مشکلات خارج از خونه رو می کشونه به خونه. پس واجب شد ببینمش. عمه کتایونو رو چشماش بزرگ کرده. لای پر قو. یه عمر نازشو کشیدن. دختر مردم و گرفته بی اعصابی هاشو تحمل کنه؟ یا چی؟ داد و بیداد می کنه که بگه مثلا منم مردم؟
 -چرا شلوغش می کنی؟ کتی اتفاقا خیلی هم راضیه از زندگیش. اتفاقا مشکلش اینه که پارسا در مورد همه چیز باهاش حرف نمی زنه. آخه اون دلش میاد پیش کتی داد و بیداد کنه؟
 -چیزی نمی گوید.
 -خیلی دوست داره. خیلی نگرانته.
 -کی؟
 -پارسا.
 -ضربانش نا منظم تر می شود.
 -چی شده امشب همه حرفامون حول پارسا می چرخه؟
 -ذره ای فقط ذره ای حس می کنم حرفش کنایه دارد.
 -امروز اومده بود اینجا.
 -صدای کوبشش افتضاح می شود. یک جای کار می لنگد. حساسیت به یک نفر تا چه حد؟ می نشیند. چراغ را روشن می کند.
 -تنها؟
 -واقعا حالت عادی ندارد. کاش لصلا حرفش را پیش نمی کشیدم.
 -چرا چراغو روشن کردی حالا؟
 -تنها اومده بود؟
 -آره.
 -اخمش غلیظتر می شود. حرف زدن با این احسان کار حضرت فیل است. چندین کیلو کالری انرژی و قند نیاز دارد. چنان هوشیارانه نگاه می کند که به خودت شک می کنی مبادا فکر اشتباهی از سرت بگذرد.
 -خب. جالب شد. بقیه اش. کامل و دقیق.
 -من کار اشتباهی نکردم ولی نمی دانم چرا آب دهانم را قورت می دهم. یک لحظه گلویم را نگاه می کند ودوباره به چشمانم می رسد.
 -من رفته بودم خرید. تو پارکینگ فروشگاه بودم زنگ زد گفت دارم میام خونه تون. تعجب کردم. زودتر از اون رسیم

خونه. از شرکت مستقیم اومده بود. طبق معمول گشنه اش بود. ناهار خورد. بعد راجع به تو حرف زد. راجع به قلبت. نگران بود. می گفت مراعات کنم. عصبانیت نکنم. خونه رو همیشه آروم نگه دارم. گره ابرویش کمی باز می شود و نگاهش از چشمانم گرفته می شود. چند ثانیه سکوت می کند. -وقتی من خونه نیستم حق نداری هیچ مردی رو تو خونه راه بدی. متوجهی چی دارم می گم یا بیشتر توضیح بدم؟ واقعا چه می شود گفت؟ -احسان پارسا به من می گه آبجی. چی داری می گی تو؟ -پارسا غلط می کنه. -احسان!

-هیچی دیگه به ما که می رسه زنون میشه خواهر این و اون. چرت نگید تو رو خدا آدم عفش می گیره. آبجی..! از کی تا حالا؟ -احسان نمی فهمی چی داری می گی. دیوارکوب را خاموش می کنم و پتو را روی سرم می کشم. -شبت خوشش. بهتره بخوابی. پتو را از روی سرم می کشد. -وقتی دارم باهات حرف می زنم وظیفه ته که گوش بدی!..

احساس بی پناهی می کنم. این مرد را هیچ وقت نباید عصبانی کرد. اینطور که نگاه می کند حس می کنم لبه پرتگاه ایستاده ام. می شینم. -کارت اشتباه بود. بار آخرت باشه. رو اینکه ممکنه ذره ای مثل بی غیرتای امروزی رفتار کنم حتی یه درصدم حساب نکن. حالا بگیر بخواب. اشک تا پشت پلکم می آید ولی نمی گذارم بریزد. دراز می کشد و چشمانش را می بندد. حتی شب بخیرم را هم نمی گوید. بغضم می گیرد. ای کاش همیشه تا آن حد مهربان و خوش اخلاق نبود که حالا با کوچکترین اخمش دق کنم!

ساعتم را می بندم و بلوزم را می پوشم. نور نارنجی اتاق مطالعه اش می توانم ببینم. قدم هایم را به سمت اتاق هدایت می کنم. اخم کرده وبا چهره ای در هم در حال نوشتن است. دست چپش را روی پیشانی اش گذاشته. -تو چرا نخوابیدی؟ اخمش از بین نمی رود. ذهنش هنوز درگیر کلماتیست که نوشته. -چی؟ -اینطوری مریض میشی. هر چیزی یه حدی داره. هنوز اخم دارد. نگاهش بین برگه ها و من می رود و می آید. -میشه خواهش کنم بری به کارت برسی. الان رو هیچ چیز جز این قلم تمرکز ندارم. نمی دونم چی دارم می گم. لطفا. روی پاشنه می چرخم و بیرون می روم. آبی به دست و صورتم می زنم و گرمکنم را می پوشم. هوای سرد بهمن ماهی

را با یک نفس قوی می بلعم و شروع می کنم .پارسا دیروز اینجا بوده. تنها... با مهشاد صحبت می کرده. در مورد من .. بیماریم.. مثل روز برایم روشن است که هیچ حس و نظر خاصی نسبت به مهشاد ندارد. اما مهشاد.. حرف هایش هنوز یادم نرفته. دورانی داشت با.. حتی به یاد آوردن آن روزها هم سخت است. شعر هایی که برای نامش می نوشت.. دور از چشم من.. دفتر خاطراتش..

در را که باز می کنم انتظار خروجش را از آشپزخانه دارم. اما نمی آید! پوز خندی روی لبم می نشیند. دوش می گیرم. به آشپزخانه می روم. از گوشه چشم نگاهش می کنم. حتی سرش را نمی چرخاند. اخم ندارد. بلند می شود و یک فنجان چای می ریزد و خیلی معمولی بدون کوچکترین نگاه و کلامی روی میز می گذارد. قدم اولش به دوم نرسیده می گویم. -فکر می کنم اونی که باید ناراحت باشه منم نه تو.

می ایستد ولی بر نمی گردد.

-بیست و شش سالته. شب و روزت تو قلم و کتاب و جملات خلاصه میشه. باید بلد باشی دلخوری تو ابراز کنی. باید بلد باشی توضیح بدی. وگرنه بچه ی دو ساله هم بلده قیافه بگیره و قهر کنه.

به سمتم می چرخد. اخمش پر از تعجب است. دوبار دهانش را باز و بسته می کند. اما چیزی نمی گوید و سرش را محکم به چپ و راست تکان می دهد و می رود. دهانم طعم زهر می گیرد و شقیقه هایم می کوبد. نفسم را محکم بیرون می فرستم و دنبالش می روم.

-چرا حرفتو نمی زنی؟ بگو تا بدونم مشکلات چیه . اینطور خیلی بهتره. به نفعته.

با ناچاری میچش را نگاه می کند.

-ولم کن احسان. تو حالت خوب نیست. پاک قاطی کردی.

ابروهایم بالا می رود.

-خب. خوبه. ادامه بده. توضیح بده.

تقلا می کند.

-ولم کن. الان نمیخوام حرف بزنم.

میچش را رها می کنم. با دست دیگرش رویش را می مالد. نگاهم روی دستش ثابت می شود. یعنی درد گرفته؟ می خواهم دستش را بگیرم اما پس می کشد. در نگاهش کلافگی موج می زند. وسوسه به آغوش کشیدنش را خفه می کنم و بیرون می روم. امروز از همان روز های خوش زندگیست قطعاً!

وقت نمی کنم برای ناهار به خانه برگردم. این روزها مطب شلوغ تر از همیشه شده و دوره درمان بیماران طولانی تر.

فشار بالای خونم را در تمام روز حس می کنم.

نه متاسفانه امکانش نیست.

-اوه. ضدحال زن دیگه احسان. نزدیک یه ماهه هر دوتون دنبال کارای جشن عروسیتون هستین. یه نصف روز تفریح

به هیچ کجای دنیا بر نمی خوره.

-باید خونه باشیم عزیز من... سفارش کاغذ دیواری رو میارن. نمیشه.

-ای بابا. الان دقیقا سوار کدوم قاطر شیطون شدی؟ بی خیال شو بیاین بریم دیگه. پریسا و امیر هم میان. کتی خیلی دلش میخواد مهشادم بیاد. کلاس نیا جون من. جمعه خالی باشین بریم.

-به تو یه حرفو چند بار باید تکرار کرد؟

-اصلا نیا. ولی من مهشاد رو می برم.

-حتی حرفشمن نزن. مهشاد بدون من جایی نمیره.

-دست بردار دکی. فقط نصف روز قراره ازت دور باشه. نترس مواظبشمن. هرچند خودش صدتا مثل من و تو رو حریفه.

-گفتم که. اصلا حرفشمن نزن.

-ولی من با مهشاد صحبت کردم خیلی دلش میخواست بیاد.

صاف می نشینم.

-کی صحبت کردی؟

-همین چند ساعت پیش.

-به من چیزی نگفته بود. باشه مشکلی نیست. خوش بگذره.

-انا هلاک دکی. دمت آتیشی. فعلا. ولی باز فکراتو بکن شاید نظرت عوض شد خودتم اومدی.

-خداحافظ.

که خیلی دلش می خواهد برود؟

-آقای صبحی؟

-بله؟

-یه خانمی اومدن می خوان بی نوبت ببینتون. می گه کار واجب دارم.

-فامیلیشون رو نپرسیدین؟

-سیاح.

اعصاب خراب شده ام بیشتر خراب می شود .

-اجازه ورود ندید.

سرش را تکان می دهد و می رود.

مسکن ها بی حس و کسلم کرده اند. حتی باشگاه هم نتوانستم بروم. هیچ چیز تاثیر ندارد. نه مسکن.. نه دوش آب گرم.. نه نبات و... اگر از خودم خجالت نمی کشیدم می نشستم از درد گریه می کردم. با پریسا تماس می گیرم.

-احوال مامان خانوم.

-توپ. شارژ. بهتر از این نمیشم. چه خبر؟ احسان چیکار می کنه.

-کارای همیشگی.

-من زنی مثل تو داشتم عمرا یه ثانیه هم دل نمیکندم ازش. والا.

-کوچولوی من چطوره. اصلا تکنون میخوره پری؟

-اوف چه جورم. یه سرتقیه که لنگه نداره. داغون تر از باباشه.

می خندم. آخم بلند می شود. بیشتر خنده ام می گیرد. آخر من اصلا سابقه همچین دردهایی را نداشتم.

-چی شد. کجا خوردی؟ صبر کن بینم تو اصلا صدات چرا این جوریه؟

-کسلم. امروز اصلا حوصله هیچ کاری رو ندارم. از دیشب فقط نوشتم. باشگاهم نرفتم.

-آخی نازی بچه ام.. من که می دونم دردت چیه.. آقا احسان خانت پیشت نیست حس هیچ کاری رو نداری.

-چه توهماتی می زنی تو. چه ربطی داره آخه؟ یعنی احسان نباشه من نباید کاری انجام بدم؟

-من که اینطوریم. وقتی امیر خونه نیست فقط تخمه چیت می کنم و سریال نگاه می کنم .

-آهان بعد اونوقت امیر اومد چیکار می کنی.

-هیچی وایمیستم بالا سرش نظارت می کنم تا ظرفا رو تمیز بشوره و خط اتوی شلوارمو صاف بندازه.

می خندم. از درد می خواهم فریاد بکشم دیوار را گاز بگیرم. بعد از چند دقیقه گپ تماس را قطع می کنم و با جان کندن بلند می شوم تا چیزی برای شام آماده کنم. اهل غذای رستوران و فست فود نیست. کمرم به مرز شکستن رسیده و عضلاتم فقط درد را به مغزم ارسال می کنند. همین که برای دیدن ساعت مچم را بلند می کنم صدای در را میشنوم. به چارچوب اتاق نرسیده ام که وارد می شود و سس سلامش نوک زبانش می ماند. با دو قدم بلند و سریع فاصله امان را پر می کند و دستش را روی پیشانی ام می گذارد.

-این چه سر و وضعیه مهشاد؟ چت شده فدات شم.

نگرانی اش هرچند ناراحتی می کند ولی طعم غسل می دهد و به دلم می نشیند .

-هیچی.

دستم را می کشد و وادارم می کند لبه تخت بنشینم. فشار سنج و تب سنج را می آورد. فشارم را می گیرد. چنان اخمی روی پیشانی اش می نشیند که می ترسم. تبم را می گیرد. چشمانش درشت می شود. با صدای آرام و تحلیل رفته ای می گوید.

-چی کار کردی با خودت مهشاد؟

نبضم را می گیرد.

-چیزی خوردی؟

دروغ نمی گویم.

-میل نداشتم.

نگرانی و خشم هر دو با هم در چشمانش موج می زنند. به آشپزخانه می رود و چند دقیقه بعد با یک سینی حاوی آبمیوه و شیرپسته و غسل و خیار و نمک بر می گردد .

-دوتا ژلوفن رو برای چی خوردی؟ سر درد داری؟

چشمانم هنوز روی سینی می چرخد. معده ی خالی ام واکنش نشان می دهد.

-کل تنم درده جز سرم.

اونا رو بخور تا پیام. تا آنجا که چشمم اجازه می دهد قامت بلندش را نگاه می کنم و بلافاصله دلم برای آغوشش تنگ

می شود. یاد حرف های شب گذشته میفتم .حرف های صبح.. بغضم راه گلویم را می بندد. حرصم می گیرد. شیر پسته را سر می کشم. بوی عطرش را دوباره از نزدیک حس می کنم .

-از این عسلم بخور و بعد دراز بکش.

نگاهش نمی کنم و دراز می کشم. نگرانی مردی که به روابط من شک دارد بخورد به فرق سرم. با خشونت دستم را می کشد و می غرد.

-تا آدمم حرف گوش کن. سگ نشم فقط. آفرین. دق نده منو.

دستم را از دستش بیرون می کشم وبه چشمانش خیره می شوم.

-شامت تا دو دقیقه دیگه آماده است.

کامل بلند نشده ام که محکم دستش را روی شانه ام می گذارد ومی فشارد.

-بشین سرجات مهشاد صدای منو درنیار .

کاش فقط کمی انرژی و تمرکز برای حرف زدن داشتم. یک قاشق عسل می خورم و دراز می کشم. با دقت سرم را تزریق می کند. قرص خواب آور آرام آرام اثر می کند .

با احساس تکان تخت بیدار می شوم.

-چیزی نیست بگیر بخواب.

-ساعت چنده؟

-دوازده و بیست دقیقه .

دستش را روی پیشانی ام می گذارد و دستانم را لمس می کند.

-بهتری؟

-آره.

دراز می کشد. با دو وجب فاصله از من.

-می دونی فشارت چند بود. میدونی اگه اونا رو نمی خوردی چه بلایی سرت میومد؟

-چند بود؟

-هفت. یه درجه ضعف داشتی. تنت یخ بود. ضربانت شصت و هشت. چیزیت می شد من چه خاکی باید سرم می ریختم؟

هیچ کدام از این حرف ها حتی ذره ای اهمیت ندارد. مهم این دو وجب فاصله لعنتی و بوی تنش است که دارد دیوانه ام می کند.

-هیچیم نمیشد.

بلند می شوم.

-کجا؟

-دستشویی.

کمی آب می خورم تا بغضم از بین برود. اما یک قطره اشک از گوشه چشمم می چکد .سریع پاکش می کنم. گرمای

دستش را دور شانه ام حس می کنم. از روی زمین بلندم می کند و پاهایم را به سمت دور کمرش هدایت . موج ضربان قلبش توی تنم می پیچد. آرامش بخشترین ریتم زندگی من. خاصترین فرکانسی که حس کرده ام. به سمت اتاق می رود و روی تخت می نشیند. با یک دست کمرم را محکم در بر می گیرد و با دست دیگرش چانه ام را بالا نگه می دارد. -تو سابقه خونریزی نداشتی. چت شده ؟ چی تا این حد اذیتت کرده؟ از چی ناراحتی؟ به من بگو. حرف بزن فدای این چشات بشم من .

و چند بار پشت چشمم را می بوسد. این آغوش معنای واقعی آرامش محض است.
-الان فقط میخوام سرمو بذارم رو سینه ات بخوابم. فردا به حسابت رسیدگی می کنم.
آرام می خندد.

-شیطون شدی.

دراز می کشد و سرم را روی سینه اش تنظیم می کند.

با تکان من بیدار می شود. صورت پف کرده و خواب آلودش شیرینتر از همیشه شده. دستانش را می کشد. دوباره چشمانش را می بندد. هنوز منگ خواب است. بی سر و صدا بیرون می روم.
-صبح به خیر.

-چرا بیدار شدی؟ امروز پنجشنبه است. راحت بگیر بخواب.

-دست بردار توام. از هفت دیشب تا حالا خوابم. چقدر بخوابم دیگه. می خوام باهات پیام بدوم.
-مطمئنی؟

-تو شک داری؟

آماده می شود و می آید. حتی ذره ای نفس نفس نمی زند. عمیق و آرام نفس می کشد.

-نه خوشم اومد. خوب ساختی قلبتو.

پشت چشمی نازک می کند.

-پس فکر واسه غاز چروندن میرم باشگاه؟

-از دخترا هیچ چیز بعید نیست.

فشار و قند و تبش را کنترل کردم قبل از آمدن. مشکلی نداشت. در را باز می کنم و وارد می شود.

-اول من دوش میگیرم. طاقت ندارم اینطوری بمونم.

-ده دقیقه ها.

-یه ربعه دراومدم.

صبحانه اش را با اشتها می خورد. آثار ضعف دیروزاز بین رفته و کاملاً سر حال به نظر می رسد.

-خب مهشاد خانوم گل. قرار بود امروز چیکار کنیم؟

دستش را با هوله خشک می کند و فنجان دیگری چای برای من می ریزد.

-حرف بزنیم .

چای را روی میز می گذارد و مقابلم می نشیند.

-می خوام قشنگ توضیح بدی دلیل اون همه فشار عصبی چی بوده؟

صاف توی چشمم نگاه می کند و می گوید.

-حرفای تو.

-دقیقا منظورت کدوم حرفاست؟

-حرفایی که در مورد پارسا می زدی. مگه من و پارسا و پری تا همین چند ماه پیش با هم تا صبح نمی شستیم فوتبال نگاه کنیم؟ فیلم نگاه کنیم. گاهی پریسا نبود. اون وقت ها هیچ چیز هیچ مشکلی نداشت. اما حالا نمیدونم چرا تا این حد حساس شدی؟

-چون قبل از اومدن کتابون به بودنت با پارسا امید داشتیم. برنامه داشتیم واسه آینده جفتتون.

عصبی و اخم آلود سرش را تکان می دهد.

-چی داری می گی احسان. اون جریان دیگه تموم شده. الان دیگه نباید در مورد اون روزها حرف زد. من راهمو پیدا نکرده بودم. خلوت نکرده بودم با خودم بینم چی به چیه. فراموش کن تمام اون حرفا رو. امروز فرداست که بچه ی پارسا به من بگه عمه.

-یعنی می خوای بگی اون چتد تا جمله اعصابتو به هم ریخته بوده؟

-تو اصلا به من اعتماد داری احسان؟ وقتی تو بغلت به چشمت زل می زنم و میگم دوست دارم باورت میشه این حرف؟ یا اینکه فکر می کنی دچار اختلال روانی شدم. هان؟

بلند می شوم و کنارش می نشینم. گونه اش را نوازش می کنم.

-تو نمیدونی روان خودم بیشتر از همه مختله؟ نمی دونی قاطی دارم؟ نمیدونی گاهی هنگ می کنم؟ نمی دونی گاهی دیوونه میشم؟ نمیدونی بیشتر از هر آدمی تو این دنیا کمبود محبت دارم و اون چیزی که دارم و فقط واسه خودم میخوام نه هیچ احد دیگه؟ نمیدونی؟

مردمکانش میخ چشمانم شده. می بوسمش.

-اگه نمیدونستی الان بدون. حالا مشکل حل شد؟

سرش را بلند نمی کند و همانطور روی سینه ام مچاله می ماند.

-همه زندگیم فدای یه تار موت عزیزم. تو چی فکر کردی با خودت احسان؟ همه روجم متعلق بهته.

این حال این هوا توصیف نمی شود. رو حانیست. در قالب جملات نمی گنجد. می بوسمش .

-یادته سال دوم دبیرستان برده بودنتون اردو. آهنگ گوگوش رو خونده بودی؟ دوستاتم صدا تو ضبط کرده بودن؟

-مگه میشه یادم بره اون اخم و تخمات.

-الان بخونش.

ریز می خندد.

-واقعا.

-بخونش.

سرش را روی شانه ام می گذارد و دستش را دور بازویم حلقه می کند. غرق لذت می شوم از این تکیه گاه بودن. شروع می کند. جز معدود آهنگ هایبست که دوستش دارد. گفته بود هنگام شنیدن ای آهنگ جز من به چیز دیگری نمی تواند فکر کند.

تو اون کوه بلندی که سر تا پا غروره
کشیده سر به خورشید غریب و بی عبوره
تو تنها تکیه گاهی برای خستگی هام
تو می دونی چی می گم
تو گوش می دی به حرفام
به چشم من
به چشم من
تو اون کوهی

پر غروری بی نیازی باشکوهی
طعم بارون بوی دریا رنگ کوهی
تو همون اوج غریب قله هایی
تو دلت فریاده اما بی صدایی
تو مثل قله های مه گرفته
منم اون ابر دلتنگ زمستون
دلم میخواد بذارم سر رو شونه ات
ببارم نم نم دلگیر بارون
تو اون کوه بلندی که سر تا پا غروره
کشیده سر ب...
صبرم تمام می شود و نه یک بار که ده بار میبوسمش.

-رنگ این کابینت ها آشپزخونه رو خیلی بزرگ و دلپاز نشون میده. قشنگ شده.
جعبه های روی کانتیر را برمی دارد.
-فردا دیوارها هم کاغذ دیواری شه کلا خونه از این رو به اون رو میشه.
-قهوه میخوری؟
-نه چایی میخوام بی زحمت.
دو فنجان چای تازه دم را روی میز می گذارم و دستم کشیده می شود.
-بشین!
-بزار نبات بیارم. یادم رفت.

-نمیخواه بشین.

می خواهم کنارش بنشینم که می گوید:

-اونجا نه اینجا.

روی پایش دو ضربه کوتاه می زند و خودش بلند می کند.

-خب حالا جات خیلی بهتر شد. دقت کردی چقدر راحت تو بغلم جا میشی جوجو؟

-من جوجو نیستم. شما زیادی بزرگ تشریف دارین.

دندانش را برای لپم تیز می کند ولی دلش نمی آید گاز بگیرد و محکم زیر چشمم را می بوسد.

-مگه بده؟

چشمانم را کمی گرد می کنم و ابرو بالا می دهم.

-عسلی عسل. می خوام بخورمت وقتی قیافه ات اینطوری میشه.

اینبار دیگر آرام چانه ام را گاز می گیرد. خودش دستی روی چانه ام می کشد. چند ثانیه کل صورتم را با دقت نگاه می

کند. جدی می شود. حلقه دستانش را تنگ تر می کند و گلوش را صاف.

-چرا در مورد برنامه آبعلی چیزی بهم نگفتی؟

چشمان روشنش مستقیم سیاهی چشمانم را نشانه رفته اند.

-چون میدونستم بی فایده است.

-چرا بی فایده است؟

-خب فردا کلی کار داریم عزیزم. همیشه که رفت.

حالت سر و گردن و چشمانش حتی ذره ای تغییر نمی کند و بلا فاصله می گوید.

-من می مونم خونه. اگه مایلی برو. با اون دوتا خوشحال امکان نداره خوش نگذره. جای منم خالی کن.

ابروهای تیره و مرتبش را مرتبتر می کنم و می گویم.

-واقعاً فکر کردی من تو این دوران از زندگیمون بدون تو میرم خوش گذرونی؟

ابروی راستش کمی بالا می رود و لبخند محوی کل صورتش را فرا می گیرد. حتی چشمانش هم لبخند می زنند. فاصله

امان را از بین میبرد و پیشانی اش را به پیشانی ام می چسباند. مردمکان بزرگش تیره تر شده اند.

-این حرفت برام خیلی ارزش داره. هیچ وقت یادم نمیره.

-به نظرت رنگ چشم بچمون به تو میره یا به من؟

می خندد.

-چه سوالی؟ نمیدونم. برام فرقی نداره. همین که مامانش تو باشی خودش برام یه دنیاست. رنگ چشمشو میخوایم

چیکار.

-ولی من دوست دارم همرنگ چشمای تو باشه.

-هلاک بچه ایا جوجو.

-خیلی. الان به پریسا که فکر می کنم یه جوری میشم. اصلاً این حس یه چیز دیگه است احسان. یه جوریه. لغتی

ندارم براش. آدم ضعف میکنه.

سرم را می بوسد. قفسه سینه اش خیلی کم عقب جلو می شود.

-انقد فکر نکن بهش!

-چرا؟

گرمای نفسش روی موهایم پخش می شود.

-من برای هر چی که زیاد برنامه ریزی کردم منتفی شده. بعضی اوقات حتی برعکس شده. شاید احمقانه به نظر بیاد

ولی خب تجربه ای که دارم اینه. زیاد درگیرش نباش. خدا خودش به وقتش اگه صلاح بدونه میده.

حرفش ذهنم را مشغول می کند. حس بدی پیدا می کنم. چانه ام را می گیرد.

-زندگی بدون امید و توکل معنی نداره مهشاد. پس بزار هرچی که صلاحه همون بشه. به خدا اعتماد داری تو مگه نه؟

سرم را تکان میدهم.

-چایی ها یخ کرد. بزار عوضش کنم بیام.

-یعنی اصلا راه نداره چند دقیقه بیشتر همینجوری بمونی؟

می خندم و... ..

لقمه های جگر را به زور به خوردم میدهد.

-تو رو خدا احسان. حاله داره به هم میخوره دیگه. اذیتم میکنه جیگر.

با اخم کمرنگی نگاهم می کند و لقمه را روی میز می گذارد.

-باشه پس قرصتو بردار بخور.

کپسول فولیک اسید را می خورم. از جگر گوسفند خیلی خیلی بهتر است. گوشی اش از صبح بیست بار زنگ خورده . با

اخم غلیظی به صفحه گوشی نگاه می کند. خنده ام می گیرد.

-مزاحم داری؟ خب چرا تماس هاشو بلاک نمیکنی؟

چند ثانیه نگاهم می کند.

-مهم نیست!

-هیچ اشکالی نداره آقا احسان. حالا که اینطور شد امشب همگی شام مهمون شماییم . تو خونه. بیرونم نمیریم. حتی

اگه درم باز نکنی از دیوار میام بالا باور کن.

-کی جلو تو گرفته. هر وقت دوست داری بیا. به امیر و پریسا هم خودم زنگ میزنم میگم. حالا واقعا میخواین کنسل

کنین؟

-آره جون داداش. تنهایی مزه نمیده ما میخواستیم دور هم باشیم .

-باشه پس شب همگی اینجایی منتظرم.

-احسان احسان صبر کن چند لحظه.

-چی شد؟

-از الان گفته باشم من بدون مشروب نمیام. امشبو مجبوری راه بیای.
مشروب.

-رنگا وارنگ با درصدهای مختلفشو میارم برات کیف کنی.

-نهایتش ابجو میتونی بیاری. خداحافظ.

با لبخند و کمی اخم خیره نگاهم میکند.

-آبجو؟

شانه بالا می اندازم.

-زده به سرش امشب بخوره. گفتم فقط آبجو میتونه بیاره.

چشمانش را توی کاسه می چرخاند.

-نمیدونم چرا بعضی از مردها بدون مشروب نمیتونن خوش بگذرونن.

-چون ذاتا آدم شادی نیستن و از هر چیزی به راحتی نمیتونن لذت ببرن.

-در هر صورت از نظر من چیز مزخرفیه. انسان وقتی عقلشو از دست بده دیگه فرقی با حیوون نداره. والا. دنبال

چیزای خوب نمیرن که.

-اهمیتی نداره. نمیزارم زیاده روی کنه.

کاغذ دیواری های روشن و ملایم فضای خانه را فوق العاده شاد و زیبا کرده اند.

-کجا؟

-میرم دوش بگیرم. خیس عرقم.

نگاهی به ساعت می اندازم. چندان مشتاق این دورهمی به نظر نمی رسد. اذیتش کرده ام.

-ممشاد.

دوباره می چرخد.

-جانم؟

جلو میروم. خم میشوم و گونه اش را میبوسم.

-اگه حوصله نداری زنگ بزنم بگم نیان.

اخم می کند.

-تو هم بعضی اوقات یه تزهایی میدیا احسان. مگه مردم مسخره مان؟

-مردم نیستن. پری و پارسا هیچ فرقی با خواهر و برادر من ندارن. بزرگشون کردم.

نه اصلا نیازی به این کار نیست. غذا سفارش دادی؟

-آره. تو فقط برو آماده شو.

آرام جدا می شود و میرود. پاسخ تماس دخترک را میدهم. چهل دقیقه تمام فقط حرف می زند و گوش میدهم. روند

بهبودی اش در حال حاضر کند است. زمان می خواهد و حوصله. با خداحافظی کوتاهی تماس را قطع می کند. بوی

عطری که میزند تا اینجا می آید و از جا بلند می کند. سشوار را روشن کرده و با فاصله بالای سرش نگاه داشته.

کمکش می کنم تا موهایش را خشک کند .
 -چرا آرایش نمیکنی؟
 -همینطوری خوبه .
 تا این حد درگیر آن موضوع است .
 -حتما باید بگم که اشتباه کردم تا بی خیال شی . من بهت اعتماد دارم . بیشتر از چشمم . آسمون به زمینم برسه تو جز شوهرت واسه هیچ مرد دیگه ای دلبری نمیکنی . من فقط یه کم زمان میخوام تا با خاطرات اون روزها کنار بیام .
 به دکمه های پیراهنم خیره شده .
 -من با مهشاد اون روزها خیلی فرق دارم .
 -میدونم عزیزم .
 آرایش سبکی روی صورتش مینشانده و سارافون فیروزه ای اش را می پوشد . دوباره به لباسش عطر میزند .
 چهار پیک نوشیده و هنوز حتی یک درصد از هوشیاریش را از دست نداده .
 -پریسا اون فلشت همراهه . یه فلدر شاد ریخته بودم برات . اون فلش آبی اچ پی رو میگم .
 -آره چطور قر تو کمرت وول میخوره ؟
 -بدجور پاشو بیارش .
 -شرمنده اخلاق داش مشتیت . مثل فیل چسبیدم زمین نمیتونم پاشم . برو از کیفم بردار .
 بلند می شود و درحالی که به سمت اتاق میروند زیر لب می گوید .
 -تو روحت . این چه موجودی میخواد تحویل ما بده خدا میدونه .
 -چیزی گفتمی پارسا؟
 -واسه شادی روحت فاتحه فرستادم . جدیش نگیر که کمر درد میگیری .
 فلش مموری را به دستگاه وصل میکند و می آید چند پیک دیگر بالا میروند . چند تراک بالا پایین می کند و نهایتا روی آهنگ کامران مولایی مکث می کند . پریسا و کتی به محض پخش آهنگ بلند می شوند . چشمکی برایشان می فرستد و به هر دو اشاره می کند . هر سه با نهایت اشتیاق و انرژی می رقصند . صدای بلند آهنگ موجی از انرژی را پخش می کند .
 نمیدونم چه جوری با تنهایی بسازم
 وقتی که تو نباشی زندگیمو میسازم
 نرو فقط یه لحظه حوصله کن عزیزم
 اگه بری به عشقت شهرو به هم میریزم
 همصدا با خواننده شروع به خواندن می کنند . با صدای بلند .
 حال دلم عجیبه وقتی تو رو ندارم
 وقتی برای گریه شونتو کم میارم

حال دلم عجیبه من خیلی خستم

صدایشان به اوج می رسد. نگاه من میخ چشمان نفسم شده فقط.

من عاشقت هستم من دل به تو بستم

پارسا بلند می گوید.

-به افتخار داش احسان ماه خودمون.

دست مهشاد را هم می گیرند و بلندش می کنند.

توی این شهر همه می دونن عشق من تویی

توی بی قراری هام تنها قرار من تویی

با تموم غم و غصه ها کنار میاد دلم

وقتی پشتم به تو گرمه و کنار من تویی

مست حرکات ظریف دست و بدنش می شوم.

توی این شهر همه میدونن عشق من تویی

توی بی قراری هام تنها قرار من تویی

با تموم غم و غصه ها کنار میاد دلم

وقتی پشتم به تو گرمه و کنار من تویی

چنان حجمی از هیجان و انرژی توی قلبم جمع می شود که دلم میخواد هزار بار داد بزنم و بگویم که جانم را هم

فدایش می کنم. بگویم که تمام زندگی ام است.

حوصله کن بزار تا دلم بگیره آرام

حوصله کن نزار تو مثل غریبه پا روم

حوصله کن بمون تا یه کم آرام بگیرم

وقتی که تو نباشی برای کی بمیرم

تو بری زندگیمو زودی به هم میریزی

به جون هر دو تاملون خیلی برام عزیزی

حال دلم عجیبه من خیلی خستم

من عاشقت هستم من دل به تو بستم

قلبم از فرط هیجان و خوشی به مرز انفجار رسیده.

توی این شهر همه میدونن عشق من تویی

توی بی قراری هام تنها قرار من تویی

با تموم غم و غصه ها کنار میاد دلم

وقتی پشتم به تو گرمه و کنار من تویی.

آهنگ تمام می شود. بلند می شوم و اشاره می کنم چند لحظه به اتاق بیاید. این احساسات اگر ابراز نشود سخته می کنم.

در را می بندم و آنقدر می بوسمش تا نفسم بالا بیاید.

-دوست دارم. نفسی.

لبخند می زند. از ته دل. با چشمانش. می بوسدم.

-من بیشتر.

-ووی بیشرف چقدر بهت میاد. خوردنی شدنی.

-واقعا؟ ولی من مشکى بیشتر دوست داشتم.

-خیلى قیافه ات تغییر کرده. احسان دیدت؟

-نه بابا. بچم امروزاز هشت رفته مطب .

-این آدم کلا چیزی به نام هیجان نمیشناسه. انگار نه انگار که فردا عروسیشه. حرص آدمو درمیاره. آخه کی روز قبل عروسیش میره سرکار؟

-خیلى ها .

-تو هم زیر دست خودش بزرگ شدى ديگه چه انتظارى ميشه ازت داشت.

-حرص نخور بگو ببینم کوچولوى خاله در چه حاله؟ این تا به دنیا بیاد من دق میکنم.

-همچین کوچولو هم نیست ها. نمیبینی اومده تو حلقم؟

کیک و نسکافه داغ را روی میز می گذارم. با ولع شروع به خوردن می کند. صورتش کمی گوشتالود شده و شیرین

ترش کرده. برجستگی شکمش حالا دیگر کاملاً مشخص است.

-یادته دوران راهنمایی حالت از کیک و شکلات به هم می خورد؟

سرش را بالا پایین می کند.

-بس که احمق بودم.

-دیوونه.

-مکمل منیزیم رو مرتب می خورما ولی عمرا اگه یه ذره میل به شیرینیم کم بشه. تو یخچال شکلات باشه تا صبح خوابم نمیبره. نمیدونم چه مرضیه گرفتم.
 ماسک مورد نظرش را درست می کند و سلفون را رویش می کشد.
 -فردا ساعت چند باید آرایشگاه باشی؟
 -ده دیگه. یادت رفت؟
 -آهان خب. قبل از اینکه بری این ماسکو بزار نیم ساعت رو صورتت بمونه اوکی؟ فوق العاده است.
 -باشه حتما.

کتایون و پریسا عکس می گیرند. تعریف می کنند. ذوق می کنند.
 -احسان بدبخت شد رفت. چطور میخواد تا آخر مهمونی دووم بیاره ؟
 شنلم را روی دوشم می اندازند.توی آینه نگاه می کنم. دنباله ی پیراهن و پاشنه ی بلند کفش هایم کشیدگی اندامم را دو چندان کرده اند. نمی توانم از چیزی ایراد بگیرم. سه نفر از عزیزانم کنارم ایستاده اند. احسان و پارسا پایین منتظرند. پیراهن عروس به تن دارم. پانصد میهمان به جشن عروسی ام دعوت شده اند. محرم احسانم و محرمم است. همه ی این ها در کنارهم باعث می شوند چشمانم را ببندم و با تمام وجود تشکر کنم. تشکر بابت داشتن همه این نعمت ها. برق چشمانم را حتی خودم هم توی آینه می توانم ببینم.
 کت و شلوار مشکی قامت بلندش را در بر گرفته. موهای براقش به بالا شانه شده و پوستش شفاف تر از همیشه به نظر می رسد. جلو می آید و دسته رز های سفید زیبا را به دستم می دهد .
 -برای اولین باره که حس می کنم تو حرف زدن عاجزم. نمیدونم چی بگم. دلم نیامد بهت دست بزنم. ماه شدی.
 دستم را دور بازویش حلقه می کنم و راه می افتم. چشمان تر پارسا مبهوتم می کند. اشک و لبخندش مخلوط شده. دستانش را دور شانه ام حلقه می کند و سه بار گونه ام را می بوسد.
 -خوشبخت باشی.

احسان موهایش را به هم می ریزد و گردنش را می چسبد و به خودش نزدیک می کند .پیشانی اش را می بوسد.
 سرش را روی شانه ی احسان پنهان می کند. شانه اش کمی می لرزد و روی لب های احسان لبخندی به سنگینی تمام سختی های زندگی اش نقش می بندد. فاصله می گیرم. توی گوشش چیزهایی زمزمه می کند.
 -آب میخوام کتی. پریسا کو؟
 -چند لحظه صبر کن.

صدای فیلم بردار در می آید. کتایون بطری کوچک آب معدنی را به دستم می دهد و با عجله سوار ماشینشان می شود .
 -مهشاد جان لطفا لبخند یادت نره. برین عقب دوباره بیاین سوار شین. دستت دور بازوی احسان باشه.
 نفسم را محکم بیرون می فرستم و با احسان عقب می روم.
 عمو نزدیک قصاب ایستاده. بقیه کمی فاصله دارند. دود اسپند زیر نور رنگارنگ چراغ ها منظره جالبی را ایجاد کرده.
 تعدادی از میهمان ها جلوی درب باغ ایستاده اند. مرد قصاب گوسفند را ذبح می کند. عمه، زنعمو، دایی ، خاله جان و

عمو جلو می آیند و صورتمان را می بوسند. دعای خیر می کنند. آرزوی خوشبختی می کنند. میهمانان همه لبخند بر لب دارند. کنار می روند. وارد باغ می شویم. صدای موزیک بلند و جشن شروع می شود. تک به تک دوستان و همکارانش به همراه خانواده اشان می آیند. تبریک می گویند و می رقصند. پریسا کمی ملاحظه به خرج می دهد و با پاشنه های دوازده سانتی اش آذری نمی رقصد. پارسا و کتی نمی نشینند. حسام و پسرش تند تند حالمان را می پرسند. پونه بعضی از مهمان های ناشناس را معرفی می کند. و اما فرنوش... مثل یک افعی نگاهم می کند و چشم و ابرو می آید. ارکستر نوبت رقص ما را اعلام می کند. خنده ام می گیرد. احسان و رقص؟؟ صدای سوت و کف مهمان ها بلند می شود و به رقص دعوتمان می کند.

از ماشین پیاده می شوم و در میان شوخی و خنده با بچه ها خداحافظی می کنم. اصلاً هوای گریه ندارم. گریه برای چه؟ مگر کدام خانه را ترک می کنم که بخوام گریه کنم. عموجان و عمه آخرین سفارشات را می کنند و می روند. پریسا و کتی ولی اذیت می کنند. با شوخی هایشان از خجالت آبم می کنند و خیالشان راحت می شود. با ابرو برایشان خط و نشان می کشم و جوابم را با خنده می دهند و چشمک می زنند. در را پشت سرش می بندد و نفسش را بیرون می فرستد.

-این چند ساعت به اندازه چند قرن گذشت.

با دیدن ساعت چشمانم گرد می شوند. چطور توانستم چهارده ساعت بخوابم؟ عضلاتم خشک شده. سر و صدای احسان از آشپزخانه می آید. دوش می گیرم و آرایش می کنم.

-آقا من شرمنده. من روسیاه. معذرت.

-نه تو رو خدا برو یه چند ساعت دیگه بخواب. تعارف می کنی؟ من اینطوری معذیم.

-خب چیه خیلی وقت بود درست حسابی نمیخوابیدم. کمبود خواب داشتم.

بلندم می کند.

-ناهار چی بخوریم عشقم؟

-من دلم ماهی میخواد.

-ولی من دلم تو رو میخواد.

-خوش خوراکی در کل.

-ناز می کنی؟

ابرو بالا می دهم.

-زیادی خوشمزه بودن اصلاً به نفع نیست میدونی که.

ناهار را باهم آماده می کنیم و می خوریم. چمدان ها آماده اند. ماه عسل. سفر را نمی دانم ولی همین لحظاتی هم که در خانه ایم به شیرینی عسل اند.

سه هفته تفریح. سه هفته استراحت. سه هفته گردش. سه هفته عاشقانه ناب. سه هفته آرامش. تمام زندگی ام یک طرف آرامشی که این روزها دارم طرف دیگر. بودن احسان خودش جریان زندگیست. عامل شکرگزاریست. یادآور

خداست. بوی خوبی دارد. هوای خوشی دارد. این روزها داستانیست ساده با یک پایان آرام و خوش! زود می گذرند. مثل نور!...

با وسواس هفت سین طلایی و زرشکی را از نظر می گذرانم. ساتن پهن شده را کمی مرتب می کنم. معطر و سفید پوش پای سفره نشسته و قرآن می خواند. چه ابهتی دارد هنگام چهارزانو نشستن با آن عینک مطالعه خوش قالبش. سرش را بلند می کند. لبخند مهربانی بر لب دارد. مگر می شود نگاهم را ترجمه نکند. قرآن را آرام می بندد و می بوسد و روی رحل قرارش می دهد. دستش را از دو طرف باز می کند.

-بیا بغلم.

معطل نمی کنم و بدون هیچ ادایی سریع توی آغوشش خودم را جا می دهم. خنده ی زیبایی سر می دهد.

-نفس من امشب چشه؟

-با این پیرهن سفید و این موهای روغن خورده و این عینک یه جوری شدی.

دوباره می خندد. حلقه دستانش را تنگ تر می کند.

-فدای این زبون شیرینت بشم من. خودمو نمیدونم ولی تو مثل فرشته ها شدی.

-لباس سفید یه چیز دیگه است. هر کسی بیوشه خیلی پاک و زیبا به نظر میرسه.

کمی جا به جا می شود. ضربان قلبش آرام و منظم است. عمیق نفس می کشد.

-می بینی چقدر بهمون لطف داره مهشاد؟ میبینی چقد هومونو داره؟ بودن ما اینطوری کنار هم با این شرایط روحی عالی با این همه لذت و آرامش کم چیزی نیست. نصیب هر کسی نمیشه این آرامش ها .

-به همه مخلوقاتش همیشه لطف داره. از فضلشه که من و تو الان داریم نفس می کشیم. کافیه یک لحظه نخواد و اراده کنه.

چشمانش را می بندد. لب هایش به آرامی روی پیشانی ام قرار می گیرند. ضربان قلبش همچنان یکنواخت و آرام است. نفس هایش آرام. حرکاتش آرام. بی اراده چشمان من هم بسته می شوند. نمی دانم چرا ولی انگار شکرگزاری اش را دارد با صدای بلند توی گوش من می خواند. مفاهیم آیات و فلسفه اشان یک لحظه حالم را دگرگون می کنند. انگار که از زمین کنده می شوم و تعلق وجودم به ماده از بین می رود. نسیمی از دلم می گذرد. می لرزد. تمایل این دل به این وجود لا یتناهی و زیبا بیشتر از هر چیز و هر کسیست.

-می دونی ازش چی میخوام؟

-نه.

-اینکه هیچ وقت به حال خودمون رهامون نکنه. هیچ وقت حضورش رو فراموش نکنیم. هیچ وقت فانی بودن این دنیا و خوشی هاش رو فراموش نکنیم. هیچ وقت حیات جاودانه رو فراموش نکنیم. بندگی رو فراموش نکنیم .

لبخندی روی لبم می نشیند.

-انسان اگه بتونه همه این موارد رو داشته باشه واقعا به سعادت رسیده. به کمال رسیده. کار هر کسی نیست. هنر میخواد. عرضه میخواد. جسارت و شجاعت میخواد. تعلیق میخواد. تفکر میخواد. تو قرن بیست و یک با این زندگی

های ماشینی و با این شرایط فرهنگی و مصرف گرایی زمینه فراهم شدن این ارزش ها خیلی کمه. خیلی. باید شیر بود. عقاب بود. نه یه دست آموز خونگی.

-تو همه اینا رو داری. برام ثابت شده.

می خندم. می بوسمش و بلند می شوم. کمی اسپند دود می کنم. عود را روشن می کنم. شمع های باقی مانده را روشن می کنم. عکس می گیریم. دعا می کنیم. می خندیم. چند قطره اشک پنهانی شوق می ریزم و سال تحویل می شود. اولین نفری که تماس می گیرد فاطمه است. من هم زنگ می زنم. به پریسا، کتی، پارسا، عمه، کلهر و ... عیدی اش را می دهم. با دقت به جلد کرم رنگ دفتر نگاه می کند. بازش می کند. سبز عسلی های بی نظیرش می درخشند و تیره می شوند. هزار بار می بوسدم. غرق لذت می شوم. اما وقتی هدیه مرا می دهد به این نتیجه می رسم که عیدی ای که من دادم واقعا در فبالش هیچ است. یک جلد قرآن دست نویس به همراه معنی. زیبا نورانی باشکوه و مقدس. ماه ها وقت می خواهد این کار.

-به کسی که دغدغه ی اصلیش فلسفه خلقت و بندگی و انسان شناسیه چیزی کمتر از این نمیشه هدیه داد. امیدوارم همیشه راهنمات باشه.

دوباره می بوسدم. دستم را دور گردنش حلقه می کنم.

-زندگی منی. دوست دارم. خیلی.

-نفسی. لحظه شماری می کنم واسه خوندنش. می خوام بدونم چی نوشتی که کلهر دم به ساعت تماس می گیره.

-درد دلمو. درد آدم های این نمونه رو. آدم هایی که نمی دونن تو چه باتلاقی گیر کردن. جوون هایی که به کل

ماهیتشونو فراموش کردن. تن به اسارت دادن. جوون هایی که هیچی از شون نمونده.

کتاب را می گشاید. با اخم. با دقت.

-گفتی کلهر چایش رو شروع کرده؟

-آره. می گفت اردیبهشت تموم میشه. وزارت رو هوا مجوزشو داد.

-خوبه.

لباس می پوشم و به سمت دریا حرکت می کنیم. اولین طلوع خورشید سال نو را می خواهیم با خزر جشن بگیریم و بیدار باشیم. آسمان پرستاره مازندران زیباست. دست هایش را کمی عقب تر از کمرش می گذارد و پاهایش را دراز می کند. روی پایش دراز می کشم و به چشمانش خیره می شوم. چشمک می زند.

-چی میبینی؟

-یه انسان عزیز. به معنی واقعی کلمه عزیز. کسی که هیچ وقت شکست نمیخوره. چشمت کهکشانیه واسه خودش.

ابرو بالا می دهد.

-عجب توصیفی!

-کلوچه های من کو؟

-فومن نبودیم.

-یعنی می خوای بگی برا من کلوچه نیاوردی؟ نه واقعا خجالت نمیکشی مهشاد؟ واقعا که... احسان به پشتش می کوبد.

-گریه نکن. تو کابینته. کتی چرا نیومد؟

-خونه مادر زن جان بود. خبر نداره برگشتین. راستی سیزده رو لواسونیما. یه وقت برنامه نریزین. مهشاد بده اون چایی رو که کشتن اینا خودشونو. کلوچه نیستن که باقلوان. به به. اوون آباد احسان. بیر دنسن می خندد. مادر احسان آذری زبان بود. این اصطلاحات را از او یاد گرفته بودیم. کمی با احسان گپ می زند و بلند می شود. سوغاتی هایشان را توی کیسه می گذارم و تحویلش می دهم.

-نگو که اینام کلوچه ان که اونوقت ذوق مرگ میشم.

می خندم.

-دیوونه. کلوچه هم توش هست. به کتی خیلی سلام برسون.

-حتما.

خداحافظی می کند و می رود. تلویزیون را روشن می کنم و اخبار را جویا می شوم. مثل همیشه جنگ، خونریزی، فساد، ظلم، تبهکاری، دزدی، تحریم، مذاکرات و... جامعه بشری امروز را فقط خود خدا می تواند نجات دهد و بس.

بحث هایمان شروع می شود. حرص می خورم. فشار خونم بالا می رود. دنیا کی از این سموم پاک خواهد شد؟ ظلم و فساد تا به کی؟

با بیست دقیقه تاخیر می رسد. صورتش متورم و چشمانش کاملاً سرخ است. اتفاقی افتاده قطعاً.

-بشین ماهرخ. اگه نمیتونی حرف نزن.

به آشپزخانه می روم و یک لیوان شربت بهار نارنج برایش می آورم.

-نفس عمیق بکش و اینو بخور.

-وای نه تو رو خدا. این کارا چیه؟ شرمنده.

دستپاچه و مضطرب است. مردمکانش ثبات ندارند و تند تند نفس می کشد.

-آروم باش ماهرخ. شربتو بخور.

یک قطره اشک از گوشه چشمش می چکد. یک برگ دستمال به دستش می دهم و چیزی نمی گویم.

-آقای صبحی اگه اجازه بدین من یکی دو روز نیام. مادرم مریضه. باید یکی کنارش باشه.

-مشکل خاصی برایش پیش اومده.

طاقتش تمام می شود و اجازه می دهد اشک هایش سیل وار بریزند.

-قلبش.

حرفی نمی زنم. یعنی نمی توانم که بزنم. به سمت پنجره می چرخم تا راحت گریه کند. دلم می گیرد. یاد مادرم زننده می شود. مادر. این دختر پدر ندارد. برادر ندارد. بیماری قلبی شوخی نیست. به آشپزخانه می روم و دو لیوان آب می

خورم . کمی لغتش می دهم. ده دقیقه دیگر نوبت مشاوره نیک زاد است. این وضعیت مناسب نیست.
-ماهرخ.

گلویش را صاف می کند. دستی پای پلکش می کشد و به سمت می چرخد.
-بله؟

-هیچ متخصصی مادرت رو معاینه کرده؟
-بله. همین پریشب نوار قلب و آزمایش هاشو چک کرد.
-خب؟

پوست لبش را می جود و نگاهش را می دزدد.
-باید عمل شه.

نفسم را بیرون می فرستم.
-امروز رو برو خونه. قشنگ استراحت کن و به مادرت برس. فردا هر ساعتی که تونستی یه سر بیا رزرو های پنجشنبه رو کنسل کن و برگرد. پنجشنبه با هم میریم بیمارستان. من پزشک ماهر سراغ دارم. نگران نباش.
هاج و واج نگاهم می کند.
-یعنی چی؟

-یعنی اینکه شما الان باید بری خونه .
-ولی آقای صبحی ما آمادگی عمل رو نداریم .
-بهت گفتم نگران نباش به این چیزا فکر نکن. الانم برو خونه. حرف گوش کن.
کلافه می شود.

-آقای صبحی من با چه زبونی باید بگم پول عمل ندارم؟
-یه قسمتی از حقوق هر ماهت رو یه جا همین فردا می گیری. اینطوری مشکل حل میشه.
مات می ایستد. بزاقت دهانش را قورت می دهد.
-واقعا؟

-شوخی ندارم باهات.
شالش را مرتب می کند. چشمانش می خندند. هول می شود و اولین قدمی که می خواهد بردارد سکندری می خورد.
-من واقعا نمی دونم چی باید بگم.
ساعت را نگاه می کنم. پنج دقیقه مانده.
-برو خونه ماهرخ. مواظب مادرت باش.

می رود. کشو را باز می کنم و قاب عکس را بر می دارم. چشمان زیبای درشتش همیشه غمگین بود. همیشه حرف داشت. دستم را روی چشمانش می کشم. از دنیا چه کم می شد اگر مادر من هم خاطره ی یکروز فقط یک روز خوش را در زندگی اش می داشت. آب یخ را یک ضرب سر می کشم.

بوی غذا کل خانه را پر کرده. روی کاناپه خوابش برده. سریع گاز را خاموش می کنم و بی سر و صدا نزدیکش می شوم. عمیق خوابیده. دلم برای معصومیتش می رود. آرام بلندش می کنم و به اتاق می روم. کمی تکان می خورد ولی دوباره خوابش می برد. پتوی نازک را تا روی سینه اش بالا می کشم. هوای بوسیدنش دیوانه ام می کند. آرام می بوسمش. بیدار نمی شود. عجیب است. خوابش از خواب یک گنجشک هم سبک تر بود. اما حالا...

با دکتر رضوان صحبت می کنم. در مورد مادر مغنی زاده. می خواهد ویزیتش کند. به ماهرخ اطلاع می دهم. تشکر می کند.

-صدای من بیدارت کرد؟

چشمش را می مالد و بدنش را می کشد.

-آره. شام خوردی؟ وای غدام.

به دو به آشپزخانه می رود.

-خاموش کردم زیرشو نترس. بیا اینجا.

چند مشت آب به صورتش می زند.

-چرا نخوردی؟

-میل نداشتم.

دوباره گاز را روشن می کند و ترتیب چای را می دهد.

-نمیدونم چرا دو سه روزه انقد دلم میخواد بخوابم. بی حالم کسلم.

-هوای بهار همینه دیگه. چایی بخور سرحال شی. باشگاه رفتی امروز؟

-آره. یه کم برنامه من سنگین تر شده به خاطر همین خسته میشم. یه سانس رو باید حذف کنم.

فجنان ها را توی سینی می چیند.

-از بس کمخوابی داری بدنت دیگه خالی کرده. دختر خوب خب چرا روز نمینویسی؟ حتما باید شب و تا صبح بیدار

بمونی و بنویسی.

-شب تمام حسمو فکرمو می تونم بنویسم. روز نمیتونم. عادت کردم دیگه.

سینی را روی کانتیر می گذارد. لبخندی روی لبم می نشیند.

-تو حالت خوبه مهشاد؟

-نه اصلا. خوابم میاد.

به سینی اشاره می کنم.

-کاملا مشخصه.

رد نگاهم را دنبال می کند. چین ریزی میان ابرویش می افتد.

-خوب چیه؟ حواسم نبود. تو هم فقط دنبال یه سوژه ای مسخره کنی.

فجنان خالی را از توی سینی بر می دارد و با اخم می چرخد. دستش را می کشم محکم توی حصار دستانم نگهش می

دارم.

-نفس من انقد نازک نارنجی نبود. داره ناز می‌کنه؟

-ولم کن احسان حوصله ندارم.

-اصلا حرفشمن زن. همینطوری می‌مونی تا حوصله ات بیاد سر جاش.

با کلافگی جدا می‌شود.

-اصلا تو چرا امشب انقد دیر اومدی؟ تا هشت منتظرت بودم. نمیتونی یه زنگ بزنی بگی دیر می‌ای؟

-ماهرخ مادرش مریضه یکی دو روز نمیتونه بیاد. امروزم اومد هماهنگ کرد برگشت خونه. به خاطر همین خودم باید

کارها رو انجام میدادم. کلا یک ساعت دیرتر از همیشه رسیدم.

-هر چی باید به من بگی یانه؟

-فکر نمی‌کردم یه ساعت ناراحتت کنه. باشه هر وقت خواستم دیر پیام بهت خبر میدم. دیگه چی؟

-هیچی.

غذا را می‌کشد و به اتاق مطالعه اش می‌رود. چشمم روی در بسته اتاقش ثابت می‌ماند. پوزخندی روی لبم می‌نشیند. کوفت روی میز می‌گذاشت و این‌طور رفتار نمی‌کرد خیلی بهتر بود. خوراک قارچ و مرغ خوش بو را توی قابلمه خالی می‌کنم و بطری آب را برمی‌دارم. فقط به خاطر یک ساعت دیر آمدن این‌طور مثل بچه‌ها رفتار کرد و رفت؟ بهانه اش بود. صدای زنگ موبایلش بلند می‌شود. سریع می‌آید و با حرص خاموشش می‌کند. میان راه پایش به میز گیر می‌کند و روی مبل می‌افتد. لب‌هایم به لبخندی کش می‌آید. چپ‌چپ نگاهم می‌کند. ابرو بالا می‌دهم و چشمک غلیظی برایش می‌فرستم. سرخ می‌شود و به سمتم حمله می‌کند.

-ها چیه به چی می‌خندی؟ خودت تا حالا پات به پایه‌ی این میز گیر نکرده؟

مشت‌های ظریفش روی شانه و سینه‌ام فرود می‌آیند و خنده‌ام را تشدید می‌کنند.

-چرا گیر کردم ولی نیفتادم. شانست کشید افتادی رو مبل.

دستانش را محکم می‌گیرم.

-تلاشتو بکن جوجو. تو نمیتونی.

تقلا می‌کند ولی نمی‌تواند. خودش هم خنده اش می‌گیرد.

-خیلی بدی ازت بدم میاد. مردم آزار.

کمرش را می‌چسبم و بلندش می‌کنم.

-نشیندم. یه بار دیگه تکرار کن.

-بدی مردم آزاری اذیت می‌کنی.

-نظر لطفه عزیزم. بزار بهت نشون بدم مردم آزاری به چی می‌گن. کجاشو دیدی.

دادش بلند می‌شود. توجه نمی‌کنم و به اتاق می‌روم. روی صورتش خیمه می‌زنم و گونه اش را لای دندانم می‌گیرم.

-گفتی مردم آزار کیه؟

-منم.

حرکت پری دلم را به هم می زند. با تصور انجام دادن اینکار عقم می گیرد.

-چی کار داری می کنی پری؟ حالمو به هم زدی.

خیره نگاهم می کند و دستانش ثابت می ماند. نگاه خیره ی کنایون را هم حس می کنم.

-چی کار کردم مگه؟

-چطور می تونی اون همه خامه رو به جا بخوری؟ حالت بد نمیشه؟

نییم نگاهی به کتی می اندازد.

-نه. خامه است دیگه. بیشتر از اینم می تونم بخورم ببین.

چشمانم را می بندم.

-وای نکن تو رو خدا پری. حالم به هم خورد. وردار اون ظرفو از اونجا.

-وا. به حق چیزای نشنیده. من می خورم خانوم حالش بد میشه. احسان دیگه زیادی لوست کرده. پاشو سالاد و درست کن ببینم.

-همین الان درست کردم گذاشتمش تو یخچال. ندیدی؟ قرار بود لباس ها و فیلم سونوی پرنیان رو نشونم بدی. زود بیار که دارم میمیرم براش.

کتی لبخند می زند.

-پاشین بریم اتاق نشونتون بدم.

همزمان با بیرون رفتن ما امیر هم برای درست کردن نسکافه می آید. من و کتی به اتاق می رویم و پریسا دو دقیقه بعد می آید. کمد را باز می کند و کیسه ها را بر میدارد. لباس های کوچک و لطیف سفید و صورتی و لیمویی را نشان می دهد. افت قند خونم را احساس می کنم. ضعف به معنای واقعی کلمه.

-عزیزم. خاله قربونت بره. بیا دیگه خاله دق کرد.

-خاله جان زحمت بکشن خودشون بچه دار شن.

تا می خواهم روی تاریخ تمرکز کنم حرف کتی توجهم را جلب می کند.

-الهی. چقد نازه این تله. کی رفتی خرید؟ مگه قرار نبود با هم بریم؟

تاپ گلبهی خوشگل را با دقت تا می کند.

-بابا اینا که چیزی نیست. خرید اصلیش مونده. اونو با هم میریم.

فیلم سونوگرافی را نشان می دهد. صدای قلبش دیوانه کننده است. لبخند عمیق و شیرینی روی لب هایش نشسته.

-فدای اون قلب کوچولوت بشه مامان. می بینی چقد تند میزنه.

سرم را به نشانه ی تایید تکان می دهم. من هم دلم بچه می خواهد...! حتی فکر کردن در موردش نفسم را می برد.

هووف.

-تو چرا انقدر یخی مهشاد؟ فکر کنم فشارت افتاده.

-آره ضعف کردم براش. بزار یکم صداشو بشنوم.

سرم را روی شکمش می گذارم. صدایی نمی آید. یک موجود زنده ی کوچک آنجا هست یعنی؟

-یعنی الان قلبش داره می کوبه؟ عزیزم .
 شکم پریسا را با فرض اینکه پرنیان حسش می کند می بوسم.
 -خاله برا دیدنت لحظه شماری می کنه. زود بیا.
 شام را میان شوخی و خنده ی بچه ها می خوریم. پارسا مثل همیشه سربه سر پری می گذارد و اذیتش می کند. حکم بازی می کنیم. پری و احسان سه دست می برند.
 -تو چی بلدی پس مهشاد؟ پاشو اونور ببینم. یار ما رو باش تو رو خدا. امیر بیا بشین.
 احسان ضربه ای روی زانویش می کوبد.
 -کم حرف بزن بازیتو بکن.
 -خیلی رو داری به خدا. خوبه حالا خودش به باد میدده ها همه حکما رو.
 پریسا می گوید:
 -حرص نخور آبجی. این بچه از همون خردسالیش کند ذهن بود. کاریش نمیشه کرد.
 خود پارسا هم حتی لبخند محوی می زند و سرش را چند بار به چپ و راست تکان می دهد.
 -از رو نمیری که. چی بگم؟
 بالاخره با نتیجه پنج سه بازی را تمام می کنیم. درباره هرچیز با ربط و بی ربطی حرف می زنند. بحث می کنند . نظر می دهند. پارسا پیام های وایبر امیر را می خواند و از خنده سرخ می شود.
 -دلَم شکلات میخواد احسان.
 سرش را می چرخاند و چند ثانیه خیره نگاهم می کند.
 -شکلات که خونه داریم.
 -خوردمشون.
 چشمانش گرد می شوند.
 -خوردیشون؟ دیشب سه بسته تو یخچال بود. دیشب تا حالا سه بسته شکلات خوردی؟
 -فاتحشونم خوندم تازه.
 دوباره خیره نگاهم می کند.
 -چیه خوب شکلات دوست دارم. تو چطور روزی بیشتر از ده فنجان چای میخوری؟ منم همونطوری دلَم میخواد روزی ده بسته شکلات بخورم.
 ابرو بالا می دهد.
 -اینم منطقیه برای خودش. حرف حساب جواب نداره.
 بعد از اینکه وارد خیابان اصلی می شویم ماشین را مقابل اولین مغازه نگه می دارد و پیاده می شود.
 -احسان؟
 خم می شود و از شیشه نگاهم می کند.

-جان؟

-پاستیل هم بگیر.

-چشم عشقم. چیز دیگه ای نمیخوای؟

-نه.

با یک کیسه ی پر از شکلات و پاستیل سوار می شود. بلافاصله بسته خوشگل کرم قهوه ای رنگ شکلات را باز می کنم و گاز بزرگی می زنم. حس خوبی دارد جویدنش.

-تعارف نکنیا اصلا.

تکه ای از شکلات را می کنم و جلوی دهانش می گیرم. نه تنها شکلات که انگشتم را هم گاز خفیفی می گیرد.

-مازوخیسمت دیگه خیلی داره حاد میشه عزیزم. یه فکری به حالش بکن.

موهایم را به هم می ریزد و دست راستش را دور گردنم حلقه می کند و به سمت خودش می کشد. سرم را می بوسد.

-فکر نمی کنی وقتی من پشت فرمونم نباید اینطوری شکلات بخوری و زبون بریزی؟

-اصلا و ابدا.

-شب که میشه تو شیطونم درس میدی. چند واحد پاس کرده پیشته؟

آخرین تکه ی شکلات را به دهان می گذارم.

-امم. دقیق یادم نیست. فکر می کنم صد و ده پونزده تا.

نگاهی به چشمانم می اندازد و سرعتش را بیشتر می کند!...

-احسان.

-جان دلم؟

گونه اش را آرام می بوسم. نفسش حبس می شود.

-دیشبو فراموش کن عزیزم. ببخشید. عصبی بودم.

-فراموش می کنم.

دوباره سرم را می بوسد.

-دیگه بهش فکر نکن عشقم.

شنیدن واژه ی عشقم از زبان چنین مردی نهایت خوشبختیست.

با نهایت کوفتگی چشم باز می کنم. عضلاتم منقبض و دردناکند. کمی طول می کشد تا به یاد بیاورم چه خوابی می

دیدم. با یادآوری اش نفسم در سینه حبس می شود. تنه ام را کمی کش می دهم و موهایم را مرتب می کنم. سر می

چرخانم و نگاهش می کنم. به آنطور آسوده و سنگین خوابیدنش غبطه می خورم. جدیداً خیلی بیشتر از قبل می خوابد.

پتو را تا زیر گلویش بالا می کشم و بلند می شوم. موبایل را بر می دارم و به آشپزخانه می روم. اول کتری را آب می کنم

و سپس شماره ماهرخ را می گیرم.

-سلام احسان خان.

صدایش تلفیقی از هیجان و نگرانی و شادمانیست.

-سلام. مامان خوابه؟

-نه بیدار شده. میگه به احسان خان سلام ویژه برسون.

-نمی توانم لبخند نزنم. هرچیزی که به مادر ها ختم شود زیباست. بی آرایش و پاک.

-سلامت باشن. چیزی که نخوردن؟

-نه دیشب تا حالا چیزی نخورده.

-باشه من تا دو ساعت دیگه می رسم. تا اون موقع دکتر خودشم میاد یه سر میزنه. کاری نداری فعلا؟

-احسان خان شما خیلی لطف دارین. من نمیدونم چطور باید تشکر کنم.

-لطف نیست. هزار بار تو کمکم کردی یه بارم من کمک می کنم.

-خیلی ممنون. ایشالا تنتون همیشه سالم باشه و سایتون بالا سر خانواده.

چای را دم می کنم و بعد از کمی چپ و راست کردن شانه و گردنم به حمام می روم. امروز از دویدن خبری نبود.

-صبح به خیر.

گردنم را می چرخانم.

-سلام تنبل خانوم. خوش میگذره ها این چند وقته. دیشب ساعت چند خوابیدی؟ ده. الان ساعت چنده؟ نه. یازده

ساعت خوابیدی. تو عمرم یازده ساعت متوالی نخوابیدم.

چشمانش را می مالد موهایش را با کش خیلی شل می بندد.

-آره. دوست داری بیای بیمارستان؟

-حتما میام. ساعت چند می برنش اتاق عمل؟

-یازده.

بسم... ی می گوید و بلند می شود.

فتجان های چای را روی میز می گذارد. نگاهی به صورتش می اندازم. پای چشمش کمی گود افتاده.

-شب بیدار بودی؟

لقمه ای را که می خواست به دهان بگذارد توی دستش نگه می دارد.

-یک بیدار شدم. آماده تر از همیشه بودم. تا چهار نوشتم و لذت بردم.

چه می توانم بگویم؟ ساربانش که حرف نداشت. این دختر بیهوده و از سر سرگمی و تمرین نویسندگی نمی نوشت.

بیخود برگه سیاه نمی کرد. درد هایش را با ماهرانه ترین قلم ممکن می نوشت.

-موفق باشی.

ابرو بالا می دهد و سرش را به نشانه تشکر کمی کج می کند.

-چرا بیحالی؟

فتجان را بر می دارم.

-شبو تا خود صبح خواب مامانو می دیدم. خوشحال بود. می خندید.

نگاهش را از چشمانم می گیرد و به گردنم خیره می شود. آب دهانش را قورت می دهد.
-صبحونتو بخور.

نگاهش را بالا می آورد. چند ثانیه با تردید نگاهم می کنم. حرفش را می خورد و چیزی نمی گوید.

پشت سرش وارد اتاق می شویم. ماهرخ کنارش ایستاده و منیره روی مبل تک نفره لم داده. با ورود ما کمی جابه جا می شود. مهشاد سبد گل را روی کسوهای سفید رنگ کنار تخت می گذارد و دست مادر ماهرخ را می گیرد.
-خوبین مادر جان؟ مشکلی ندارین.

نگاه مهربانی به چشمان مهشاد می اندازد و پیشانی اش را می بوسد.
-به لطف خدا و شما خوبیم. خدا حفظتون کنه مادر. عاقبت به خیر شین ایشالا.
با لبخند تشکر می کند. توی صورت ماهرخ دقیق می شوم. رنگ چهره اش تقریباً تفاوت چندانی با دیوار پشت سرش ندارد. لب هایش خشکیده و چشمانش سرخ شده. زیر پلک پایینش هم کاملاً تیره است. اشاره می کنم که بیاید.
-این چه وضعیه دختر؟ چند شبه نخوابیدی؟ چیزی خوردی؟
-سه شبه. میل ندارم. اصلاً نمیتونم لب به غذا بزنم. حالم بد میشه.
پر از سرزنش نگاهش می کنم.

-اینطوری می خوای مراقبتش باشی؟ تو خودت نیاز به مراقبت داری بچه با این حالت. بیا برو یه چیزی بخور.
-حالم خوبه به خدا. این چند ساعت بگذره با خیال راحت استراحت می کنم. الان نمیتونم چیزی بخورم.
نفسم را با صدا بیرون می فرستم.
-هر طور راحتی.

راس ساعت یازده برای بردنش به اتاق عمل می آیند. دکتر رضوان در کمال خونسردی امیدواری می دهد و می گوید جای هیچگونه نگرانی نیست. ماهرخ ده بار سر و صورتش را می بوسد و در نهایت با اصرار منیره جدا می شود. آخرین نگاهی که مادرش به هر دو می اندازد قلبم را می فشارد و احساس تنگی نفس می کنم.
ماهرخ اشک می ریزد. دعا می کند. قدم می زند. می شیند. بلند می شود. هزار بار فاصله ی بین در اتاق عمل و صندلی ها را طی می کند و سیر نمی شود. کاش یک عدد از آن آرامبخش های کارساز همراهم بود.
-ماهرخ.

با نگرانی و استرس نگاهم می کند.

-قرار نیست اتفاقی بیفته. همه چیز عالی پیش میره. پس آرام باش و یه جا بشین.
بلا فاصله می نشیند. خنده ام می گیرد. فعالیت مغزش کند شده.
-دختر خوب بیا رو صندلی بشین. چرا رو زمین بشین.
-هان؟

منیره با لبخند می گوید:

-آبجیم پاک قاطی کرده. از دست رفت بچه ام.

سپس با صدای بلندتری رو به ماهرخ می گوید:

-ماهرخ می دونی این چیه آبجی؟ صندلیه صندلی. آدما معمولا برا نشستن ازش استفاده می کنن. تو هم چون آدمی میتونی ازش استفاده کنی. بیا بشین رو این. اوکی هانی؟

ماهرخ اخم می کند و زیر لب چیزی زمزمه می کند که نمی شنوم. منیره نا امید شانه بالا می اندازد.

-به درک. اوسکول.

اخم عمیقی روی پیشانی مهشاد جا خوش می کند. اشاره می کنم که خونسرد باشد و اهمیت ندهد. موبایل منیره زنگ می خورد و از ما فاصله می گیرد.

-بی خیال. اهمیتی نداره.

-ماهرخ پنج سال از اون بزرگتره ناسلامتی. حق نداره جلو من و تو اینطوری باهاش حرف بزنه.

-به من و تو هیچ ربطی نداره. بهش فکر نکن.

دو ساعت دیگر می گذرد. دوو چهل و پنج دقیقه بعد از ظهر. صدای خفیفش حواسم را جمع می کند.

-احسان.

سریع می چرخم. سرش را به دیوار تکیه داده و چشمانش را بسته .

-بوی اینجا داره حالمو به هم می زنه. من باید برم خونه.

ماهرخ جلو می آید و دستش را می گیرد. دمای دستش عادی و ضربانش هم خوب است .

-چی شدی مهشاد جان؟ حالت خوب نیست؟

-حالت تهوع دارم. نمیتونم سرمو پایین بگیرم. بوی اینجا خیلی ناجوره.

بدون هیچ حرفی سریع بلند می شوم.

-دراز بکش تا من بیام.

اولین قدم را برداشته ام که زمزمه می کند:

-می خوام برم خونه احسان. منو ببر.

دست راستم را زیر گردنش و دست چپم را زیر زانویش می گذارم و بلندش می کنم.

-سعی کن عمیق نفس نکشی. دو دقیقه دیگه بیرونیم.

در حالی که دور می شوم با صدای بلند می گویم:

-ماهرخ من شاید نتونم برگردم دیگه.

صندلی جلوی ماشین را می خوابانم و شیشه را پایین می دهم. با سرعت به سمت خانه می رانم.

آب و آلبیمو را مخلوط می کنم و به خوردش می دهم بلا فاصله عقی می زند. دست و صورتش را می شوید.

-الان دیگه مطمئنم بهتر شدی. بیمارستان حال منم خراب میکنه.

-آره. پیر شی ننه. خدا از جوونی کمت نکنه. خیر ببینی.

آرام به پشتش می کوبم.

-نتیجه همنشینی با پارسا و پری همین میشه دیگه.

-بابا چی گفتم مگه. دعای خیرم نمیشه کرد؟
 لپش را محکم می کشم و می بوسمش. قند و فشار خونس را می گیرم.
 -نرماله. چیزی نیست. تا توناهاار بخوری و خوشگل کنی منم برگشتم. خوب نیست ماهرخ تنها بمونه. می دونم الان چه حالی داره.
 -آره برو. حالش خوب نبود.
 پیشانی اش را می بوسم. چشمانش برق می زند و قلبش می کوبد.
 -هیجان داری؟
 لبخند عمیقی می زند.
 -خیلی.
 -برای چی؟
 چشمک می زند.
 -برو بیا بهت میگم.
 مردد نگاهش می کنم. اصرار نمی کنم که الان بگوید. هیجان برای چه؟

بلا فاصله بعد از خروجش آماده می شوم و خانه را به مقصد داروخانه ترک می کنم. شقیقه هایم می کوبند نفسم تکه تکه بیرون می آیند و نمی دانم دقیقا در کدام عالم زندگی می کنم. هولم؟ هیجان زده ام؟ خوشحالم؟ دیوانه وار منتظرم؟ همه اش را با هم دارم. روی ابرها پرواز می کنم. دستانم یخ زده از فرط هیجان صدایم با لرزش از حنجره ام خارج می شود. وسیله ی مورد نیازم را از داروخانه می خرم. نمی دانم چقدر به فروشنده پول دادم. نمی دانم چه گفتم. نمی دانم چه گفت. فقط وسیله را برداشتم و با عجله بیرون آمدم و پشت فرمان نشستم.
 هضمش سخت است. باورم نمی شود. چشمانم را چند بار پشت سر هم باز وبسته می کنم ونیشگونی از بازویم می گیرم. نفسم بیرون نمی آید. روی زمین می نشینم. نمی دانم بخندم گریه کنم داد بزنم برقصم در و دیوار را بغل کنم. نمی دانم چه کنم. لبخندم را خودم حس می کنم. قطره اشکی از گوشه چشمم می چکد. چشمانم را می بندم.
 مواد لازانیا و سسش را درست می کنم. دوش می گیرم. رنگ لاکم را تغییر می دهم. دامن کوتاه شکلاتی را اتو می کنم و موهایم را سشوار می کشم. تاپ گردنی و دامن کوتاه را می پوشم و آرایش می کنم. یک آرایش متفاوت که خیلی خوب از آب در می آید. یک بار دیگر موهایم را روی شانه مرتب می کنم و عطر را رویش اسپری می کنم. صندل های خوشگل مشکی را که از استانبول آورده بود تا به حال نپوشیده ام. می پوشم و بند های چرمی باریکش را که تا زیر زانو می رسد مرتب و یکدست می بندم. گوشی را برمی دارم.
 -جانم عشقم؟
 لبخندی به شیرینی شنیدن صدایش روی لبم می نشیند.
 -خوبی؟
 مکث می کند.

-حالت خوبه؟ واقعا زنگ زدی حالمو بپرسی؟

-چه اشکالی داره مگه؟

-صدایش پر از خنده می شود.

-چی شده؟ خوشی .

-بیا خونه تا بهت بگم. اینطوری نمیشه.

-من نیم ساعت دیگه خونه ام.

-شهرلا جون به هوش اومده؟

-آره. به هوش اومد. ولی دوباره خوابید.

-عزیزم. زود بیا.

-ممشاد.

-جانم؟

-اهسته می گوید:

-پیام خونه این مدلی حرف بزنی می خورمتا گفته باشم.

می خندم.

-شما بیا حالا. تا اون موقع خدا کریمه.

-از لای دندان هایش می گوید.

-ممشاد.

-این مدل صدا زدن یعنی می خوای گاز بگیری؟

-نفسش را بیرون می فرستد.

-من یه ربع دیگه خونم. فعلا.

و بلافاصله تماس را قطع می کند.

بدون هیچ حرفی سوئیچ و موبایلش را روی میز می گذارد و جلو می آید. با دو دست محکم صورتم را می گیرد و فاصله

امان را صفر می کند. بعد از چند دقیقه کمی سرش را عقب می کشد و کاملاً جدی می گوید:

-دیگه با من پشت تلفن اونطوری حرف نزن باشه؟

می بوسمش.

-باشه.

از روی کانتر پایین می پرسم. به سمت اتاق می رود .

-من حامله ام احسان.

دقیقا مثل من پایش به پایه میز گیر می کند و روی مبل می افتد. بلند می خندم. کمی حرصش را در می آورم. بلند می

شود و مقابلم می ایستد. تا به حال دستپاچگی اش را ندیده ام. اما حالا به وضوح دارم می بینم.

-یعنی چی حامله ای؟!

چشمانم گرد می شوند و خنده ام به قهقهه تبدیل می شود.

-این چه سوالیه دیگه. حامله بودن یعنی چی؟ یعنی باردارم. یعنی...

دستان سردش را روی شکمم می گذارم.

-یعنی داری بابا می شی. یعنی دارم مامان میشم. یعنی تا چند ماه دیگه میشیم یه خانواده سه نفره. یه بچه یه موجود

کوچولوی خوشگل مامانی خوردنی شیرین عسل ناز بهمون اضافه. شیر میخوره. وقت و بی وقت گریه می کنه. نق

میزنه. کچلمون میکنه. نمیداره بخوابیم. بزرگ میشه. با دختر پریسا دعوا می کنه بازی می کنه قهر میکنه. به تو میگه بابا

احسان به من میگه مهشاد جون. مدرسه میره و...

لب هایم را به هم می دوزد!

بعد از شامی که هر دو خیلی با اشتها می خوریم قاطعانه می گوید که آماده شوم. پیش یکی از پزشک های آشنا می

رویم. چکاپ کامل. همه چیز ازمایش می شود. فقط چهار هفته اش است.

-احسان من از ذوق دیدن این فک نکنم بتونم بخوابم دیگه. میمیرم تا به دنیا بیاد. پسر باشه اسمشو میذاریم آریان

دختر باشه میذاریم کیمیا. رنگ سرویس اتاقشم اگه پسر باشه آبی و سفید و نارنجی می کنیم دختر باشه یاسی و

گلپهی و سفید. من از فردا می رم خرید. وای خدا فکرشو کن. دارم میمیرم. الان دلم می خواد هزار بار ماچت کنم.

می خندد. دستم را می بوسد. سرم را می بوسد. محکم گردنم را می کشد و به خودش فشار می دهد.

-هر کاری دوست داری بکن نفسم.

همانطور که سرم روی شانه اش است می گویم:

-فکر کن هفت ساله شه بره مدرسه دوستاش معلماش که ازش می پرسن بابات چی کارست بگه بابام دکتر احسان

صبوحیه. یکی از ده روانپزشک برتر سازمان پزشکی ایران. بگن مامانت چی کارست بگه مامانم مهشاد صبحویه

معروف ترین رمان نویس نسل جوان ایران. کسی که فروش کتاباش رکورد شکسته. بچه ام کیف می کنه اونوقت. کلی

دوست پیدا می کنه. بازی می کنه باهاشون. تولدشون میره. هر سال تولد می گیریم برانش و همه دوستاشو دعوت می

کنیم. از تنهاییش خجالت نمیکشه. انقد باهاش حرف می زنم که بتونه مثل بلبل صحبت کنه. روابط اجتماعی قوی

بشه با کل مدرسه دوست باشه نه اینکه مثل من انقد کم حرف و بداخلاق باشه همه تو مدرسه ازش دوری کنن.

نمیدارم مثل خودم بزرگ شه. نمیدارم مثل خودم پر از کمبود و عقده بشه.

حرفی نمی زند فقط نفس هایش سنگین می شوند. عجیب احساس سبکی می کنم. سرم را از روی شانه اش بر

میدارم و به پشتی صندلی تکیه می دهم. چشمانم را می بندم. بیشتر از این حرف بزنم گند می زنم. شبمان را خراب

می کنم.

-منو میبری بام احسان؟

سر می چرخاند و چند لحظه نگاهم می کند و دوباره به مسیر خیره می شود. چیزی نمی گوید.

فاطمه موبایل را به دستم می دهد.

-سلام کتی جان.

صدای گرفته اش به زحمت به گوش می رسد.

-سلام. کجایی مهشاد؟ ممکنه ببینمت؟

شوکه می شوم.

-چیزی شده کتی؟ اتفاقی افتاده؟

-میخوام باهات حرف بزنم. دلم گرفته. داغونم.

دو ثانیه چشمم را می بندم . بی اراده لبم را گاز می گیرم.

-دوست داری پیام پیشت یا میخوای بیای خونه ما؟

-دوست دارم پیام خونه شما. احسان که خونه نیست.

-نه خونه نیست. فقط من بیرونم. تا یک ساعت دیگه می رسم خونه.

-میبینمت.

سریع می گویم.

-کتی.

-بله؟

-صبر کن من پیام دنبالت. فکر نمی کنم بتونی رانندگی کنی.

-نه با آژانس میام.

-من یه ساعت دیگه دم درتون منتظرم. دیگه حرفی نزن.

-باشه خدافظ.

هیچ وقت بعد از قطع هیچ تماسی از هیچ کس نمی پرسد که بود یا چه شده؟ این خیلی عالیه.

-فاطمه من کم کم باید برم دیگه . کاری پیش اومده.

-اگه خیلی واجب نیست بهت پیشنهاد می دم بمونی. حیفه این غذا.

-نه خیلی واجبه باید برم.

چند لحظه نگاهم می کند.

-کمکی از دست من برمیاد؟

-نه.

-باشه هرطور راحتی.

دو شیشه مربا و یک کیسه توت خشک می دهد. خداحافظی مفصلی می کنم و از آپارتمانم خارج می شوم. نزدیک یک ماه نمی توانم ببینمش. جلوی درب ساختمان خانه پارسا و کتی توقف می کنم و تماس می گیرم. بعد از پنج دقیقه پایین می آید و کنارم قرار می گیرد. صورتش بی رنگ و بدون ذره ای آرایش است. سرخی و تورم چشمانش متعجبم می کند. حتی در این حالت هم زیبایی خاصی دارد. هر دو به سلام کوتاهی اکتفا می کنیم. به سمت خانه می رانم. سر

راه از رستوران تر و تمیز سر چهار راه دو پرس غذا می خرم.

-حتی اگه گرسنه نباشی باید همراهیم کنی. من گرسنه و تنه‌ها هم نمی تونم غذا بخورم.

لبخند محو و غمگینی روی لب هایش می نشیند. هفته ی پیش هم که خانه پریسا بودیم چندان سر حال به نظر نمی رسید و البته که به خودم اجازه نمی دادم بیرسم علت ناراحتیش چیست.

کنار می ایستم تا وارد شود. چراغ ها را روشن می کنم.

-خیلی خوش اومدی.

چرخ می زند و می گوید:

-اینجا چقدر خوشگل و آرامش بخشه. بهشت دیگه قشنگ تر از این که نمیتونه باشه.

مانتو و شالی را که روی مبل می اندازد بر می دارم و آویز می کنم. روی کوسن های رنگارنگ وسط هال لم می دهد. غذا را توی سینی بزرگی می چینم و به هال می روم.

-به قول پارسا بزن روشن شی. من که دارم می میرم.

واقعی می خندد. دو سه قاشق می خورد و اصلا اصرار نمی کنم که بیشتر بخورد. تا جایی که احساس سیری کنم می خورم و سینی را به آشپزخانه می برم. از همان جا می گویم:

-دو هفته است باشگاه نمیای. دو هفته برای ول کردن یه دفعه ای تمرین خیلیه. بدنت بر می گرده سر جای اول.

-قهوه داری؟

-دارم درست می کنم. الان میام.

-اگه میشه غلیظ و کمی شیرین باشه.

-حتما.

سینی حاوی کیک و قهوه را به هال می برم و مثل خودش روی کوسن ها لم می دهم. به صورتش نگاه نمی کنم تا راحت باشد. بعد از چند دقیقه درحالی که فنجان را در دست دارد و به گل قالی شش متری خیره شده می گوید:

-درک پارسا برام خیلی سخته مهشاد.

چیزی نمی گویم و سرم را کمی می چرخانم تا متوجه شود حواسم کاملا پیش اوست.

-بعضی کارهاش واقعا دیوونه ام می کنه. اذیت میشم.

جرعه ای از قهوه غلیظ را می نوشم.

-به همه چیز حساسیت نشون میده. حتی به عطری که می زنم. میگه حق نداری بیرون از خونه از این عطر استفاده کنی. فقط باید برای من این عطرو بزنی. بیرون می ری نباید مانتو زیر باسن و تنگ بپوشی. بیرون میری نباید رژ قرمز بزنی. بیرون میری نباید صدای تق تق کفشات و جیرینگ جیرینگ پابندت بیاد. موهات نباید از زیر شال رو کمربت بریزه با دوستان نباید نه شب به بعد بیرون باشی. با همکارهای مردت نباید دست بدی. نباید زیاد باهاشون صحبت کنی. من واقعا درک نمی کنم خوشبو بودن و صحبت کردن با یه همکار چرا باید ناخوشایند باشه. به شعورم توهین می کنه. من بیست سال این طور لباس پوشیدم. همین شالی هم که میندازم رو سرم خفه ام می کنه. درکم نمی کنه. دیشب به خاطر اینکه با دوستانم مشروب خورده بودم دست روم بلند کرد.

یک تای ابرویم بالا می رود. پارسا پارسا پارسا. اگر اینجا بود... نمی دانم چه می کردم. هر چند کتی بی تقصیر نیست ولی حق چنین کاری را نداشت.

-کار اشتباهی کرده.

-دلمو شکست. اصلا ازش انتظار نداشتم. دیشب تا خود صبح گریه کردم.

گونه اش خیس می شود. دستش را می گیرم و زیر چشمش را پاک می کنم. دلم می گیرد.

-اگه دوست داری سرتو بزار اینجا.

روی قلبم اشاره می کنم. با کمال میل سرش را روی قلبم می گذارد و اشک می ریزد.

-بابام اگه بفهمه دست روم بلند میکنه یه لحظه ام نمیداره باهاش زندگی کنم. درجا طلاقم می گیره. من دوستش دارم مهشاد. نمی خوام جدا شم.

-قرار نیست بابات بفهمه. مگه نه؟

-تو عمه مرجانتو نمیشناسی؟ روزی ده بار زنگ میزنه. صدامو میشنوه تا ته همه چیزو میخونه.

-عمه راضی نمیشه دخترش جدا شه. آروم باش عزیزم. باید حلش کنین.

کمی پشتش را نوازش می کنم. احسان نوزده سال است که با این روش من را آرام می کند. مطمئنم کارساز است.

-کتی تو تعصبات مردهای ایرانی رو نمیشناسی؟ حساسیتاشونو نمیشناسی؟

صادقانه می گوید:

-نه. من اصلا فکر نمی کردم اینطوری باشن. کسی به من نگفته بود اینطورین.

-می دونی احسان اگه بفهمه من با دوستانم شب نشینی دارم و مشروب می خورم چیکار میکنه؟

فین فین می کند.

-چیکار می کنه؟

-کاری میکنه که از به دنیا اومدنم پشیمون بشم. سرمو گوش تا گوش میبره میزازه رو سینه ام. خیلی بیشتر از پارسا رو آرایش و طرز لباس پوشیدنم حساسه. البته خب منم بچه حرف گوش کنی هستم دیگه. نمیشه که کل کل کرد. تو و پارسا مگه همدیگه رو دوست ندارین؟ باید کنار بیاین باید حرف بزنین.

صدای زنگ موبایلم می پیچد. لبخندی روی لبم می نشیند.

-چه حلال زاده است.

اخمی روی پیشانی ام می نشانم و جدی جواب می دهم.

-بله؟

-تو میدونی کتی کجاست مهشاد؟

نگرانی در صدایش موج می زند. به نفس نفس افتاده و صدایش می لرزد.

-نه. چطور.

آهش بلند می شود.

-یا امام هشتم. حالا چه خاکی تو سرم بریزم. بدبخت شدم مهشاد. آب شده رفته تو زمین. نیست.

می ترسم سخته کند. بلندگو را روشن می کنم تا کتی هم بشنود لرزش صدایش را. نگرانی اش را ببیند.
 -یعنی چی؟
 -یعنی الاغ بازی در آوردم مهشاد. یعنی گند زدم به زندگیم.
 -چی کار کردی مگه.
 نفسش تقریباً بالا نمی آید. با لبخند و چشمک به کتی اشاره می کند.
 -مهشاد تورو خدا. من الان چی کار باید کنم؟ کجا رو باید بگردم. خونه عمه اینا که زنگ زدم سراغ کتی رو گرفتم عمه درجا غش کرد. باباش داره پاسگاه ها رو بیمارستان ها رو می گرده. چه غلطی بود کردم آخه.
 -چرا به گوشیش زنگ نمی زنی؟
 -سگ مصبو گذاشته خونه رفته. هر جا که فکرشو کنی زنگ زدم. دوستاش. همسایه ها. پریسا. همکاراش. هیچ وقت حتی یه لحظه ام گوشیشو از خودش جدا نمی کرد.
 گوشه را از دستم می گیرد و بلندگویش را خاموش می کند. لبم به لبخند پهنی کش می آید.
 -من اینجام. داد زن.
 به اتاق می روم تا راحت حرف بزنم. بعد از یک دقیقه می آید. لبخند زیبایی روی لبش نشسته.
 -دیوونه است این داداشت. داره میاد اینجا.
 ده دقیقه بعد زنگ در بی وقفه می خورد. بازش می کنم. آشفته و سراسیمه می آید و بدون توجه به من کتی را سخت در آغوش می گیرد و می بوسد. به سمت من می آید. قبل از اینکه بتوانم حرکتی کنم هر دو دستم را از پشت می پیچاند و نزدیک گوشم می گوید:
 -کیو می ترسونی؟ فک نکردی ممکنه سخته کنم؟
 -راحت می شدیم از دستت. شکست دستم دیوونه ولم کن.
 -حقته یه دست بخوری یا نه؟
 می خندم.
 -جرات نداری.
 ساعدم را بلند می کند و گاز نسبتاً محکمی می گیرد.
 -تا توباشی از این کارها نکنی. تونمیدی من حتی نمی تونم درست حرف بزنم اون وقت سر به سرم میذاشتی؟
 دستم را توی هوا تکان می دهم و با اخم به ساعدم نگاه می کنم.
 -خیلی مزخرفی.
 شاید درد گازی که گرفت غیر قابل تحمل نباشد ولی عکس العمل احسان به این جای گاز واقعا غیرقابل پیش بینی است. داستانی خواهیم داشت حالا. بخوایم پنهانش هم کنم دوباره شکاک می شود. پووف. کتی به سمتم می آید و دستم را می گیرد. اخمش عمیق می شود.
 -این چه کاری بود کردی آخه پارسا؟ اصلاً شما چرا مثلاً بچه های چهار ساله مدام با هم دعوا می کنین. ابراز محبت بود الان.

چشم غره ای حواله ی پارسا می کند.
 -چیزی نیست. خوب میشه.
 بدبختی ام اینجاست پوستم زود کبود می شود و دیر خوب می شود.
 -من واقعا متاسفم. نمی تونم تغییرش بدم. از سن تنبیهمم گذشته تنبیهم نمی تونم بکنم.
 دستم را روی شانه اش می گذارم و لبخندی مصنوعی می زنم.
 -خودتو ناراحت نکن. چیزی نیست. خوب میشه.
 پارسا بلند می گوید:
 -اوو اه. حالا انگار چی شده. خمپاره نخورده که. ببینم اصلا کو مگه چیزی شده؟
 دستم را پس می کشم.
 -لوس. زشت. بچه ننه. سوسول. خجالت نکش بشین گریه هم بکن. آبنبات نمی خوای؟
 کتی چشمانش را گرد می کند و داد می زند:
 -پارسا. تمومش کن. خجالت بکش.
 نه تنها جوابش را نمی دهم که نگاهش هم نمی کنم. واقعا دلخورم. دلنازک شده ام. آرام می گوید:
 -فکر کنم بهتره ما دیگه بریم. این نمیفهمه چی داره میگه. هنگه هنوز.
 خداحافظی اش را جواب می دهم. قبل از پارسا بیرون می رود. به حال برمی گردم تا سینی را بردارم.
 -فتیج زشت جواب خداحافظی واجبه ها.
 سینی را برمی دارم. مقابلم می ایستند.
 -نمی خوای بیای بغل عمو آشتی؟ شکلات میدما بهت .
 بوی عطرش مشامم را اذیت می کند. تنها بوی خوش مردانه بوی احسان خودم است. از کنارش دور می زنم. دستم را
 می گیرد و بی شوخی می گوید:
 -لوس نشو دیگه نگام کن برم.
 نگاهش نمی کنم.
 -غلط کردم. گه خوردم. ببخشید. خواهش می کنم.
 نمی توانم نخندم. با خنده ی من او هم لبخند گشادی می زند و لپم را می کشد و می بوسد:
 -آجی خودمی. فدات شم. خدافظ. برم که باید تا یه ماه منت کشی کنم. خانم ناز داره خروار خروار.
 کرم پودر را روی قسمت کبود شده می مالم و پد پنکک را چند بار رویش می کشم. فقط کمی تغییر می کند. نا امیدانه
 نگاهش می کنم.
 -بگم چی نشی پارسا. حالا من اینو چیکار کنم؟ پووف.
 چند بار وسوسه شدم بلوز استین بلند پیوشم ولی مقاومت کردم. با این کار در واقع به شعورش توهین کرده ام.
 حساس تر می شد. باید همه چیز را دقیقا همانطور که هست بگویم.

با شنیدن صدای چرخش لولای در کتاب را می بندم. کمی استرس دارم. هنوز یادم نرفته چه فکری می کرد. بوی ملایم و خنک عطرش را قوی تر از همیشه حس می کنم. کانتیر را دور می زنم. سعی می کنم عادی رفتار کنم. من کار اشتباهی نکرده ام.

-خسته نباشی عزیزم.

در واقع کاملاً خسته است. لبخندی روی لبش نقش می بندد. جلو می آید و دستش را دور کمرم حلقه می کند.

-مامان خانوم ما چطور؟

از صبح هفت بار تماس گرفته و این سوال را پرسیده.

-خوب. بلیتم آماده شده؟

گونه ام را آرام نوازش می کند و می بوسد. این مرد جادو می کند. حرکات آرام دستش سرعت جریان خون و ضربان قلبم را پایین می آورد و اعصابم را کاملاً آرام می کند. شاید الان اگر یک تیغ بزرگ هم توی دستم فرو رود حتی اخ هم نگویم.

-فردا آماده میشه. شنبه سه و چهل و پنج دقیقه پرواز داریم.

-به نظرم الان دلت بیشتر قهوه می خواد تا چای.

حلقه ی موهایم را پشت گوشم می فرستد و در حالی که آستین پیراهنش را بالا می دهد می گوید:

-دلم قهوه میخواد. ولی نمی خوام بخورم. باید بخوابم. سرم درد میکنه یه کم.

می خواهد بچرخد و به سمت سرویس برود که دستش را می کشم. دستم را دور گردنش حلقه می کند.

-سر زندگی من چرا درد میکنه؟

روی پنجه بلند می شوم و پیشانی اش را می بوسم. لب ها و چشمانش با هم می خندد و محکم دستش را دورم حلقه می کند.

-نظرم عوض شد. قهوه می خورم. خواب خیلی خره. بره به درک. غلیظ و زیاد درست کن. نظرت درمورد دیدن یه فیلم که ارزش دیدن داره چیه؟

-پاک یادت رفته. امشب بازی برگشت رئال و یووه است. یووه فیناله باور کن.

-اینو خوب زودتر می گفتمی تخمه می گرفتم سر راه.

-خودم عصری رفتم خریدم.

شام مختصری می خورد. دوش می گیرد و با همان موهای خیس می آید روی کوسن ها دراز می کشد. دست راستش را بالا می آورد و با دست دیگرش کنترل را برمی دارد.

-بیا اینجا.

کنارش دراز می کشم و سرم را روی سینه اش می گذارم.

-یووه ببره باید به یه غذای اصیل ایتالیایی تو بهترین رستوران ایتالیایی تهران مهمونم کنی.

-رئال ببره چی؟ تو به چی مهمونم می کنی؟

-امروز که رفتم سوپری سر کوچه دیدم از این بستنی زی زی گولو ها آورده. رئال ببره شاید به پنج تا از اون بستنی ها

مهمونت کنم. تازه اونم شاید.

روی کلمه پنج تاکید کردم تا دقیقا بداند منظورم از پنج چیست!! ...

-از کی یاد گرفتی این زرنگی رو؟

-زرنگی چیه. کاملا منصفانه است.

تازه متوجه کبودی دستم می شود. با دیدنش بلافاصله صاف می نشیند و با اخم عمیقی به محل کبودی نگاه می کند.

-چی کار کردی تو با خودت؟ این چیه؟

به من نگاه نمی کند. همانطور اخم الود و با دقت به جای کبودی نگاه می کند. جدی و محکم توی چشمم نگاه می کند.

-سادیسم داری؟ خودت خودتو گاز می گیری؟

تمام جملات را از قبل اماده کردم. فقط باید تمرکز کنم.

-ظهر خونه فاطمه بودم. کتی زنگ زد. ناراحت بود. گفت می خواد باهام حرف بزنه. حالش خوب نبود رفتم دنبالش

اوردمش اینجا. گوشیشو فراموش کرده بود برداره. دیشب با پارسا حرفش شده بوده. یه کم حرف زدیم. بعد پارسا زنگ زد. سراغ کتی رو می گرفت. خیلی نگران بود ترسیده بود داشت سخته می کرد. از من پرسید کتی اونجاست منم سربه سرش گذاشتم گفتم نه. بعد که کتی خودش گوشه رو گرفت حرف زد ده دقیقه ای خودشو رسوند اینجا. اومد مثلا کارمو تلافی کنه اینطوری دستمو گاز گرفت.

نگاهم را از نگاهش جدا نمی کنم تا فکر نکند خبری است. من کار اشتباهی نکرده بودم. اخم هایش چنان در هم گره خورده و نگاهش چنان غضب آلود و تیز است که تحملش برایم سخت می شود.

-پارسا غلط کرد!

آب دهانم را به سختی قورت می دهم.

-تو هم اشتباه کردی که نگفتی کتی اونجاست.

پلک نمی زنم. همین. همین دو جمله را می گوید و بدون حرف دیگری دستم را می گیرد و دوباره با دقت نگاهش می کند.

سرش را به نشانه تاسف تکان می دهد. بعد از دو دقیقه می گوید:

-من با چه زبونی باید بگم خوشم نمیاد کسی با زنم تا این حد صمیمی باشه. هر کی که میخواد باشه. تو چرا باید کاری کنی که پارسا به خودش اجازه بده دستتو گاز بگیره. از هر چی کار زشت و بی معنی بدم میاد عینش سرم میاد. -احسان من..

-هییس. هیچی نگو. تو می دونی چه اخلاق گندی دارم می دونی چقدر بدم میاد از این مسخره بازی و ولی بازم اعصابمو بهم میریزی.

شمرده شمرده می گوید:

-منم پریسا رو بزرگ کردم. تو بغلم خوابوندمش. براش لباس خریدم. دکتر بردمش. تو درساش کمکش کردم. ولی بعد از ازدواجش به خودم اجازه ندادم حتی بهش دست بزنم. من نمی دونم چرا انقدر سخته براتون درک این چیزا؟ یه کم بزرگ شین تو رو خدا. بچه ی ده ساله ای که سر دیدن تام و جری و آن شرلی با هم دعوا می کردین و موی همو

می کشیدین نیستین دیگه.

-پارسا به من میگه آبجی احسان.

-هرچی آقا اصلا هرچی. یه دختر وقتی ازدواج می کنه برادرش دیگه اون رفتاری که قبل ازدواجش باهاش داشتن رو ادامه نمیدن. هر شوخی که دلشون خواست نمیکنن. درست نیست این کار. حتی با پریرسا هم درست رفتار نمی کنه.

من قشنگ می بینم که امیر چطور ناراحت میشه وقتی پارسا چرت و پرت بار پری می کنه یا باهاش راجع به هر چیزی حرف میزنه.

فکر که می کنم می بینم حرف اشتباهی نمی زند.

-حق با توه. ببخشید. تا به حال خیلی جدی به این چیزا دقت نکرده بودم. از این به بعد بیشتر رعایت می کنم. حالا اخماتو باز کن.

چند ثانیه تمام اجزای صورتم را دقیق می کاود سپس خیلی جدی و محکم دستم را می کشد و توی آغوشش قرارم می دهد. اخمش را حس می کنم. ضربان قلبش نا منظم و بلند است. گیره موهایم را باز می کند و چند نفس عمیق می گیرد.

-تا صبح باید همین جا رو قلبم بخوابی. تکنون اضافه ام نمی خوری.

-تو خیلی زور گویی می دونستی؟ این خصلتت خیلی بده که همه چیزو امر می کنی.

-برداشتت اصلا درست نیست. الان نمی خوام حرف بزنی.

بلند می شود. اجازه نمی دهد از آغوشش پایین بیایم. تلویزیون و چراغ ها را خاموش می کند و به سمت اتاق قدم بر می دارد. دستم را دور گردنش حلقه می کنم.

-فقط می خوام بخوابیم. همین.

با همان اخم سرش را توی گودی گردنم فرو می برد و محکم و عمیق نفس می کشد.

چمدان ها را می بندم. هماهنگی های لازم با باشگاه صورت گرفته. با بچه ها هم خداحافظی کرده ام. یک ماه بهترین فرصت است برای نوشتن. همیشه بیشترین و بهترین ها را در همین یک ماهی که احسان با تیم تحقیقاتی به مونیخ می رود نوشته ام. قبل از رفتن به عیادت مادر ماهرخ می رویم. از خیلی چیزها حرف می زند و احسان را به فکر فرو می برد. غم چشمانش را سخت می شود متوجه شد. بروز نمی دهد.

تهران هر چند آلوده هر چند شلوغ هر چند بی وفا و فریبنده ولی باز هم می دانم که در همین یک ماه هم دلم برایش تنگ خواهد شد. برای همه چیزش. حتی هوای آلوده اش.

سوار هواپیما که می شویم می پرسد:

-حالت خوبه؟

سرم رابه نشانه مثبت تکان می دهم.

-بوی این جا اذیتت نمیکنه؟

-بوی خاصی نمیده. معمولیه. مشکلی نیست.

با لبخند نگاهم می کند.

-تو اصلا شبیه خانومای باردار نیستی. از هیچی حالت به هم نمی خوره.

-فقط از خامه خیلی بدم میاد. اسمشم که میارم ته گلوم یه جوری میشه.

فقط دستم را می گیرد. اگر توی ماشین بودیم دستش را دور شانه ام حلقه می کرد و سرم را روی شانه اش می گذاشت. اما این جا، داخل هواپیما در ملا عام محال است همچین کاری بکند. شکلات را از توی جیب کتش در می آورد.

-بیا بخور.

شکلات خوشگل و خوشمزه را تا تهش می خورم.

مونیخ. همیشه برایم عجیب و سرد بوده. اتاق صد و پنجاه و سه هتل به ما تعلق دارد. هفتاد و پنج متر. دو خوابه با یک آتپزخانه نه چندان بزرگ ولی مجهز و سرویس بهداشتی تمیز و براق که بوی ضدعفونی کننده هایش را به خوبی حس می کنم. اولین کاری که می کنم عوض کردن ملحفه هاست.

-نورگیرش فوق العاده است.

-معمار این هتل ایتالیایی بوده. یه مرد حدودا شصت و پنج ساله که تو دبی، باکو، استانبول، ملبورن، کبک، پاریس، بوداپست و مکزیکو سیتی نزدیک چهل تا پروژه داشته. ولی بیشتر از همه عاشق این هتله.

ابرو بالا می دهم. پکیج ها روشنند و هوای واحد کاملا متعادل و مطبوع است.

-چی دوست داری برات آماده کنم؟

دستانم را کش می دهم.

-هیچی عزیزم. فقط می خوام بخوابم. خسته ام خیلی.

چمدانش را باز می کند و دنبال چیزی می گردد.

-باشه بخواب. طبق برنامه همیشگی برای شام دعوت داریم. ساعت هشت باید برم.

-راحت باش. من احتمالا تا دوازده خوابم.

با دیدن حوله استخری توی دستش چشمانم گرد می شود.

-احسان تو ظهر دوش گرفتی.

پیراهن خاکستری اش را در می آورد.

-فاصله بین خونه و فرودگاه عرق کردم خیلی. اینطوری نمی تونم برم.

پیراهن را از دستش بیرون می کشم و بو می کنم. بوی ملایم عطرش را می دهد فقط.

-این که بوی عطر میده.

چشمکی می زند.

-یادگاری بمونه پیش تو حالا که انقد خوش است اومده.

اتو را به برق می زند.

-تو برو من اتوش می کنم.

-مگه خوابت نمیداد؟

-این واجب تره.

-بگیر بخواب خودم اتوش می کنم.

قبل از اینکه اتو کشیدن پیراهن و شلوارش تمام شود خوابم می برد.

چشم که باز می کنم ساعت ده و سی دقیقه را نشان می دهد. تاریکی اتاق حس بدی را به وجودم سرایت می دهد. حس کودکی که غروب از خواب بیدار می شود و مادرش را نمی بیند. اگر از خودم خجالت نمی کشیدم گریه می کردم. تمام چراغ ها و تلویزیون را روشن می کنم. دلم می خواهد بوی پیاز داغ در فضای واحد پیچیده باشد تا جریان زندگی را احساس کنم. معده ام از گرسنگی به سوزش افتاده. منوی روی کانتیر را برمی دارم و سالم ترین غذا و سالادش را سفارش می دهم. کابینت ها و یخچال را نگاه می کنم. با این همه مواد غذایی می توان هفت شبانه روز شام و ناهار عروسی داد. بیراه که عاشق این هتل نیستند مردم. چند عدد بادام زمینی و پسته می خورم. پسته های نازنین کشورم به کجا ها که صادر نمی شود. خیلی مشتاقم بدانم زبیره و زعفران هم بین این کابینت ها یافت می شود یا نه؟ فقط دوازده دقیقه به نیمه شب باقی مانده که صدای چرخش کلید توی قفل را می شنوم. سریع قلم را کنار می گذارم و مشتاق تر از همیشه به سمتش پرواز می کنم. خیلی خسته به نظر نمی رسد. توی حصار دستانش گم می شوم.

-از خواب که بیدار شدم غم دنیا تو دلم نشست. چرا چراغ ها رو خاموش کرده بودی؟

بوسه ای که روی سرم می نشاند را با تمام وجود حس می کنم.

-ببخشید. حواسم نبود. با هیلدا تماس گرفتی؟

-نه هنوز. فردا صبح می رم فروشگاه دیدنش.

هیلدا دختر بیست و نه ساله ایست که هشت سال پیش اولین بار هنگام خریدن یک شلوار پشمی دیدمش. از پدر آلمانی و از مادر ایرانی است. با مادر بزرگش رزالین زندگی می کند. چند روز پیش در فیس بوک پست مختصری داشتیم. تاریخ دقیق آمدنم را نگفتم اما می داند که هر سال اوایل می می آیم.

آرام عقب می روم.

-چای تا ده دقیقه دیگه آماده است.

می دانم که چهار صبح بیدار خواهد شد. آزمایشاتشان راس شش شروع می شود. دویدن روزانه اش را حتی در این یک ماه هم ترک نمی کند. فنجانی چای می خورد و می خوابد. تلویزیون را خاموش می کنم و قلم را دوباره بر می دارم. می نویسم. با مسئولیت و لذت تمام.

آرایش مختصری می کنم و موهایم را محکم می بندم. دو کیسه پر مخصوص سوغاتی های هیلداست. گز، ترشی، رمان، آلبالو خشک، کلوچه، نان خرمایی، فیلم های جدید پرویز پرستویی و شهاب حسینی، چند متر پارچه و یک شال ارغوانی حریر.

وارد فروشگاه می شوم. البته که شلوغ است. مرکز شهر نبش مهمترین میدان مونیخ قرار دارد. انرژی مثبتش را از همین جا دریافت می کنم. قامت بلند و بی نقصش واقعا کم نظیر است. شاد، ورزشکار، باهوش، هنرمند، خلاق و عاشق مطالعه. سر و زبانش هم که همان لحظه ی اول مجذوبت می کند. در حال راهنمایی یکی از مشتری هاست. منتظر می

مانم کارش تمام شود. می خواهد به سمت پیش خوان حرکت کند. جلو می روم و کیسه ها را زمین می گذارم و از پشت دستانم را روی چشمانش قرار می دهم. جیغ می زند:

-مehشاد!...

انصافا صدای گوش خراشی دارد. لب هایم به لبخند بزرگی کش می آیند. می چرخد و محکم به آغوشم می کشد و می بوسدم. فقط چهار پنج سانت از احسان کوتاهتر است و من کنارش تقریبا جوجه به نظر می رسم.

-دلم برات تنگ شده بود دختر. کجایی تو؟ چه خوشگل شدی. خیلی دلم می خواست عروسیت شرکت کنم ولی راب بدقلقی کرد و مرخصی نداد. احسان کو؟

-لابراتوار .

-کم کم چهار کیلو چاق تر از سال پیش شدی. ورزشو کنار گذاشتی؟

-فکر کن یه درصد. سه کیلو چاق تر از می سال پیشم.

می دانم در این محیط بیشتر از سه دقیقه نمی تواند با هیچ دوستی گپ بزند.

-زندگی مشترک چطوره؟

-عالی. این کیسه ها رو بردار برو پشت پیشخوان که راب داره چپ چپ نگاهمون می کنه. کلی خرید دارم. شب میام پشت.

با دیدن کیسه ها چشمان نه چندان درشت ولی جذابش می درخشند. کیسه ها را بر می دارد و چند بوس پشت سر هم روی هوا می فرستد. با راهنمایی اش یک بلوز ضخیم، یک شلوار جین جذب سفید، سه عدد جوراب، یک شال گردن، یک ست تاپ و شلوارک ورزشی آدیداس، دو ست لباس خواب، چند ست لباس زیرو چند پیراهن نازک و راحت انتخاب می کنم. برای احسان هم پیراهن و تی شرت و کمر بند و رکابی و یک شلوار گرمکن سفید کنار می گذارم. قسمت لباس های نوزادی که می روم چشمانش گرد می شوند. با بهت نگاهم می کند. دستش را روی شکمم می گذارد.

-نی نی؟؟

با لبخند سرم را تکان می دهد. بغلم می کند.

-خدای من. چی بهتر از این؟ مهشاد من داره مامان میشه.

ده بار گونه ام را می بوسد. چنین محبت و صمیمیتی را در وجود چند نفر از آدم های روی زمین می توان پیدا کرد؟ من که کم می آورم.

-چند وقتشه؟

-هفته ششمه این هفته.

چشمانش را تنگ و لب هایش را غنچه می کند.

-ای جونم. عزیزم.

چند سرهمی سفید و لیمویی و کلاه و جوراب هایی که کنار هم اندازه دو انگشت دست من هستند انتخاب می کنیم. فعلا همه را سفید انتخاب می کنم تا وقتی که جنسیتش مشخص شود. شیشه شیر و پستانک و یک جفجغه ی بدصدا هم

هیلدا انتخاب می‌کند. با هر چیز بدصدایی رابطه خوبی دارد!

هنگام خداحافظی تاکید می‌کند نهایتاً ساعت شش بعد از ظهر خودم را به خانه اشان برسانم و قبول می‌کنم.

قصد رفتنم را به خانه هیلدا و مادر بزرگش به احسان پیغام می‌زنم. بافت عسلی و شلوار جین سفید جدید در کنار هم بد به نظر نمی‌رسند. موهایم را مرتب می‌بافم و آرایشم را به یک براق کننده لب و کمی ریمل محدود می‌کنم. توی آینه نگاهی به شکمم می‌اندازم. دستم رویش قفل می‌شود.

-مامان قربونت بره. تا تو به دنیا بیای من مردم دیگه. اولین چیزی هستی که برای داشتنت تا این حد عجله دارم. دسته گل زیبای ارکیده و زنبق را به دستش می‌دهم و آرام می‌بوسمش. این زن حدوداً هفتاد ساله سالم قهرمان شنای المپیک 1972 است. بلند، راست قامت و پر از اعتماد به نفس و انرژی. خانه نسبتاً قدیمی تغییر چندانی نکرده. هیلدا حرف می‌زند و سوال می‌پرسد من هم با اشتیاق کامل جوابش را می‌دهم.

-امشب می‌خوام برامون خورش فسنجون و برنج درست کنی. فردا شب آبگوشت می‌خوام. پس فردا باقالی پلو با ماهیچه گوسفندی، پس اون فردا میرزا قاسمی. بقیه شم باید برنامه ریزی کنم. سالاد شیرازی هم دوست دارم کنارشون باشه. البته اگه ممکنه و مایلی.

لبخند می‌زنم به شیرینی اش.

-آبگوشت رو می‌خوای با این نون های صنعتی بخوری؟ آبرو حیثیت نمی‌مونه برامون هیلدا.

شانه بالا می‌اندازد.

-چاره چیه؟

لهجه اش خیلی نا محسوس است. بیشتر از من آهنگ های ایرانی گوش می‌دهد و فیلم ایرانی تماشا می‌کند. رمان ایرانی هم کم نخوانده. به رسم ایرانی ها پذیرایی می‌کند. خانومانه و کامل. با رزالین درمورد ورزش صحبت می‌کنیم. آرامش و اطمینانی که توی حرکاتش است مرا یاد احسان می‌اندازد. عکس های جدیدشان را نشان می‌دهند. کمی با ناویرو سگ زیبا و قهوه ای اش سرگرم می‌شویم. کتاب هایی که در این یک سال خوانده را معرفی می‌کند و به امانت می‌دهد. با هم شام درست می‌کنیم. با لذت تمام دو پرس کامل می‌خورد.

پیشنهاد می‌دهند شب را پیششان بمانم ولی قبول نمی‌کنم و آن ها هم هیچ اصرار اضافه ای نمی‌کنند. هیلدا به هتل می‌رساندم و بابت غذا تشکر می‌کند.

-شب خیلی خوبی بود.

-عالی بود. فردا شش میام دنبالت. آماده باش.

-باشه حتما. شب بخیر.

-شب بخیر.

دو گام از ماشین فاصله نگرفته ام که صدایم می‌زند:

-مehشاد.

می‌چرخم.

-بله؟

به شکمم اشاره می کند.

-مواظب خودت و فرشته من باش. خیلی زیاد.

تک تک سلول هایم لبخند می زنند.

-هستم. خیلی زیاد.

سرش را بالا پایین می کند.

-خوبه.

خانه در این شهر غریب بدون احسان واقعا دلگیر است. مغزم پر از جمله هایی که باید روی کاغذ بیايند شده ولی دستم به قلم نمی رود. یکی از کتاب ها را بر می دارم و بازش می کنم. این کتاب را معرفی نکرده بود. اسم نویسنده را می خوانم. ابروهایم بالا می روند. چاپ و نشر این کتاب داخل ایران ممنوع است. شروع به خواندن می کنم. با احساس گرمای دست آشنایی بیدار می شوم. بوسه اش روی بالا ترین نقطه پیشانی ام می نشیند.

-نفس من چرا اینجا خوابیده؟ نمیگه یه وقت سرما می خوره؟

روی تخت می نشیند و خوب صورتم را نگاه می کند. با مهربانی و لبخند خاصی. امشب خیلی آرام است. چشمانش حتی ستاره هم دارند و هیچ اثری از خستگی توی صورت و صدایش وجود ندارد. هجده ساعت بی وقفه آزمایش و مباحثه و گفتگو خسته اش نکرده؟ خودم را بیشتر بالا می کشم و حلقه دستانم را دور گردنش محکم می کنم.

-امم. دلم برات تنگ شده بود.

همانطور خوابالود نزدیک گوشش را می بوسم. حلقه دستانش محکمتر و ستاره چشمانش درخشان تر می شود.

-واسه من که این هجده ساعت ها به اندازه هجده قرن طولانیه.

-پیرهنت رو دربیار چروک شد. برات یه کم خرت و پرت خریدم. شیکن.

دکمه های پیراهنش را باز می کنم و بلند می شوم. دستم را محکم می گیرد.

-کجا؟؟ جات خیلی خوب بود.

-لباس هایی که خریدم و بیارم دیگه. برا بچمونم تازه کلی خرید کردم. برا خودمم. بذار بیارم ببینشون.

لباس ها را نشانش می دهم. پسندشان می کند فقط از صدای جغجغه خیلی خوشش نمی اید. شانه بالا می اندازم.

-سلیقه هیلداست این. بهت خیلی سلام رسوند. مشتاق دیدارت بود.

-می دونه که وقت غذا خوردنم ندارم حتی. زنگ می زنم باهاش صحبت می کنم.

لباس طلایی رنگ خوشگل را بر می دارد.

-پوشش.

چند ساعت از روز به صحبت با پریسا و فاطمه و کتابون و کلهبر می گذرد. شدیداً منتظر برگشتنم است. کمی ورزش می کنم. دوش آب گرمی می گیرم و آماده می شوم. هیلدا یک ساعت قبل از آمدنش تماس می گیرد و می گوید که قرار است ماتیلدا و ژولیت هم به جمعمان بپیوندند. با هر دو آشنایی مختصری دارم.

ماتیلدا یک آلمانی الاصل بلوند و کشیده است و ژولیت یک دورگه ی الجزایری فرانسوی فوق العاده زیبا. هر دو از کارمندان فروشگاهند. مودب و صمیمی. دوستان هیلدا هم کیش خودش هستند. سالم، زیبا و اجتماعی. ژولیت به یک رستوران فرانسوی دعوتمان می کند. گویا چند تن از دوستانش آنجا برنامه دارند.

هوای گرم و مطبوع رستوران نیمه ستنی نیمه مدرن فرانسوی بسیار خوشایند و ریتم آرام آهنگ بی کلام در حال پخش دلنشین است. جو جالبی دارد. تمام کارکنان رستوران انگار از دوستان صمیمی مشتری ها هستند. غیر از ما تقریباً بیست مشتری پشت میز های چوبی با مزه نشسته اند. گارسون جلو می آید. ژولیت بلند می شود و با صمیمیت آشکاری احوالپرسی می کند. معرفی می کند.

-دوست ده ماهه ی من ساشا. دوست هشت ساله من مهشاد.

من هشت سال است که دوست ژولیتیم؟ نه! من فقط هشت سال است که او را می شناسم. حدس می زنم به خاطر پوشش کامل و نگاه سبک و گذرایم متوجه می شود که نباید دستش را دراز کند. کمی به جلو متمایل می شود و بدون این که خیره نگاهم کند می گوید:

-خیلی خوشبختیم. به خونه خودت خوش اومدی ماهشاد.

تلفظ جالب ماهشادش لبخندی واقعی بر لبم می نشاند.

-خوشبختیم. ممنون.

-ایرانی هستی؟

-بله.

-عالیه. مطمئنم از این جا خوشت مییاد.

-امیدوارم.

سه مرد نیم ساعت بعد از ما وارد رستوران می شوند. ژولیت به محض دیدنشون با لبخند پرنرنگی بلند می شود و دست تکان می دهد

-ما اینجاایم نولان.

به طرف میز می آیند. پوشش عجیب و غریبی دارند. مدل مویشان عجیب تر است. هر سه ژولیت را به آغوش می کشند و می بوسند.

-برادرم نولان. پسر عموم لامبرت .

دستش را دور بازوی مرد سوم حلقه می کند.

-و بهترین دوستم تیری. این خانم زیبا هم دوست عزیزم مهشاد.

برعکس ساشا هیچ کدام ابراز خوشبختی نمی کنند و بی کلام خیره نگاهم می کنند. معذب می شوم. لبخندی روی لب می نشانم و فقط برای این که نگاه خیره اشان را بردارند می گویم:

-خوشحالم که تو جمعتون حضور دارم.

نگاه نولان روی حلقه دست چپم قفل می شود و بعد از آن دیگر تا آخر شب حتی یکبار هم مستقیم توی صورتم نگاه نمی کند. تیری خیلی راحت برخورد می کند و ماهرانه کنجکاوای هایش را ارضا می کند. لامبرت اما فوق العاده کم حرف

است و عجیب باهوش به نظر می رسد و تمام حرکاتم را زیر ذره بین نگاه تیزش گرفته . کمی معذب می شوم. کاش مثل نولان اصلا نگاهم نمی کرد یا حداقل مثل تیری خیلی عادی برخورد می کرد.

آهنگ ملایم و خوش ریتمی پخش می شود. تیری و ژولیت با لبخن عمیقی دست هم را می گیرند و به قصد رقص بلند می شود. ماتیلدا هم دست نولان را می گیرد و بلند می کند.

-جوابت به پیشنهاد رقص من چیه لامبرت؟

با لبخندی صادقانه توی چشمان هیلدا زل می زند و می گوید:

-منفیه!

هیلدا سرش را عقب می دهد و بلند می خندد.

-چرا؟

شانه بالا می دهد.

-چون رقص بلد نیستم.

در همین چند جمله ای که می گوید از صداقتش خوشم می آید. نرقصیدنش چهره ی احسان را مقابل چشمم زنده می کند و لبخند بر لبم می آورم.

-حرف من خنده دار بود؟

لبخندم را حفظ می کنم.

-به هیچ عنوان.

یک تای ابرویش را بالا می دهد و کمی از نوشیدنی اش را می نوشد. به جوانانی که با لبخند به هم چسبیده و می رقصند نگاه می کنم. اصلا حس بدی نسبت به این جماعت ندارم. ولی خب هیجان خاصی هم ندارد. خوب است. ساشا نزدیک می شود و دست هیلدا را می کشد. هیلدا در حالی که به زور توسط ساشا کشیده می شود سرش را می چرخاند و مردد به من نگاه می کند. خیرگی نگاهش بیشتر می شود.

-تمایل شدیدی به آشنایی بیشتر دارم.

نگاهم را از هیلدا و ساشا نمی گیرم و با خونسردی می گویم:

-فکر می کنم آشنایی تا همین حد کافی باشه.

بالا رفتن ابرویش را نمی بینم احساس می کنم.

-همه دخترای ایرانی مثل تو الهه ی نجابت و پاکی به نظر می رسن؟

با این سوالش نگاهم را از بچه ها می گیرم و به مدت چند صدم ثانیه به چشمانش نگاه می کنم. از چشمان احسان کمی روشن تر و کوچکتر است ولی همان اطمینان و آرامش را دارد. ولی باز هم چشمان احسان دنیای دیگریست.

-هیچ خصلتی رو نمیشه به تمام افراد یه جامعه به صورت مطلق تعمیم داد. ولی خوب در طول تاریخ زن ایرانی نماد حیا و نجابت بوده. این لطف شما رو می رسونه.

-تو خیلی قشنگ حرف می زنی دختر. زیاد کتاب می خونی.

کمی دستم را توی هوا تکان می دهم.

-تا زیاد رو چی بدونین. اگه میانگین روزی سه ساعت مطالعه رو زیاد به حساب بیارین بله شاید بشه گفت زیاد می خونم.

تکیه اش را از صندلی می گیرد و دستانش را روی میز قفل می کند.

-هر لحظه بیشتر ازت خوشم میاد. می خوام یه اعترافی بکنم.

چیزی نمی گویم. چشمم را به گارسون ها می دوزم.

-من به شوهرت حسادت می کنم! تو همین دو ساعتی که از آشناییمون گذشته به این نتیجه رسیدم. تا به حال نسبت به هیچ مردی همچین حسی پیدا نکرده بودم.

موبایلم زنگ می خورد. احسان!...

بیخشید کوتاهی می گویم و موبایل را از روی میز بر میدارم. کمی فاصله می گیرم.

-خسته نباشی عزیزم. خوبی؟

-خسته ام ولی خیلی خوبم. تو چی؟ همراه هیلدایی.

-آره. دوتا از دوستاشم اومدم باهامون. ژولیت رو نمیشناسی. همکار هیلداست. به یه رستوران فرانسوی دعوتمون کرد.

خیلی جالبه. برادر و پسر عموش و دوستش اومدن.

-به به. پس جای من حسابی خالیه.

-آره. من که خوشم اومده از این جا.

-یه روز اگه وقت داشتیم می ریم. به هیلدا هم میگیم میاد. رزالینم دعوت می کنیم. چطوره؟

-عالیه.

-اگه یه درصد حس می کنی که معذبی معذرت خواهی کن برگرد هتل.

-نه اصلا معذب نیستم. بچه های صمیمی و خونگرمی هستن. برادر ژولیت به نظرم خیلی محترم و نجیبه.

-آفرین به آقای برادر. نظر مهشاد خانوم رو جلب کرده. از موارد نادره.

-خیلی شارژی امشب.

صدایش می زنند. به انگیزی جواب می دهد.

-من باید برم دیگه. می بوسمت.

-شب می بینمت.

با لحن کشدار و شیطانی می گوید:

-حتما.

لبخندی روی لبم می نشیند. تماس را قطع می کنم. می خواهم بچرخم که با سینه ی مردی برخورد می کنم و یک لحظه نفسم حبس می شود. سر که بلند می کنم چشمان روشن و باهوش لامبرت را می بینم.

-قدم بزنییم؟

بی اراده اخم می کنم. نمی دانم به چه شدتی؟

-ترجیح می دم همراه بقیه داخل رستوران باشم. بیرون سرده. متاسفم.
 خیره نگاهم می کند. آرام از کنارش عبور می کنم و وارد رستوران می شوم. فقط چند دقیقه از نه گذشته. هیلدا می داند که نمی توانم تا دیر وقت بمانم. بعد از خوردن کیک از بچه ها بابت زود رفتنمان معذرت می خواهد و بلند می شود.
 تیری اشتیاق دیدار دوباره اش را به سادگی بیان می کند و نولان به جز کلمه خداحافظ چیزی بر زبان نمی آورد. اما لامبرت. اخم آلود نگاه می کند و فقط سرش را به منظور خداحافظی تکان می دهد. اهمیتی ندارد.

ایمیل کلهر را می خوانم. نسیمی از دلم می گذرد. ده هزار "ساربان" در طول بیست و دو روز در سراسر ایران منتشر شده. یعنی الان تمام کتاب فروشی های کشور دارندش. چاپ دومش را شروع کرده. فوق العاده است. "ساربان" کم چیزی نیست. با جرات تمام می توانم بگویم این کتاب می تواند دیدگاه های بنیادین مخاطبی که قبلاً "دیوانه" را خوانده تغییر دهد. می تواند فطرت پاک هر انسانی را بیدار کند و هشدارسنگینی بدهد. "ساربان" خیلی کارها می تواند بکند. خدا هنوز هم همان خداست. به تاثیر چشمگیر این کتاب شک ندارم.

-چقد چشمات قرمز شده. عینک نزده بودی؟
 -چرا.

پیراهنش را در آورده و حوله را برمی دارد.
 -من یه دوش ده دقیقه ای بگیرم تو هم یه قهوه دم کن لطفا.
 نمی دانم چه انرژی دارد. چهار ساعت از شبانه روز را خوابیده یک ساعت دویده و بقیه را بی وقفه فعالیت داشته.
 -قهوه دم نمی کنم چون اونوقت نمیتونی بخوابی. چای سبز دم می کنم.
 دماغم را می کشد و با لبخند به چشمانم نگاه می کند:
 -اگه می خوای لطف کنی قهوه دم کن. چای سبز نمی خورم.
 و گونه ام را محکم می بوسد. بوی عطرش را عمیق نفس می کشم.
 قهوه را دم می کنم. تی شرت و شلوار ورزشی سفید جدید را پوشیده و حوله به دست نگاهم می کند. به شلوار و شکمم نگاه می کنم.

-به چی نگاه می کنی اینجوری؟ آدم به خودش شک می کنه.
 با دو گام بلند و سریع فاصله امان را پر و از زمین جدایم می کند.
 -نظرم عوض شد.

دست چپم دور گردنش حلقه می شود و دست راستم موهای حلقه حلقه شده را از پیشانی اش کنار می زند.
 -درمورد چی؟

-قهوه بمونه برای بعد. می خوام با دخترم حرف بزنم.
 پیشانی ام را به پیشانی اش می چسبانم و چشم به چشمانش می دوزم.
 -حالا چرا دختر؟

-عاشق دخترم. می دونم دختره. کپی خودتم میشه. موهاشم هیچ وقت اجازه نمی دم کوتاه کنه. مثل تو.
 -برا من دختر و پسر فرقی نداره. همینکه یه عقل سالم تویه تن سالم داشته باشن کافیه.
 روی کانترو می گذاردم و بدون فاصله می ایستد و دستانش را دور کمرم حلقه می کند.
 -سنگین شدی.
 -شصت رند. نه یه گرم بیشتر نه یه گرم کمتر.
 چشمانش گرد می شود.
 -تو همین پنج هفته یهوه سه کیلو اضافه کردی؟ اینطوری پیش بری فکر کنم هفته های آخر هشتاد کیلو بشی.
 -مسخره می کنی؟ می زنمتا. بی تربیت.
 لب ها و چشمانش با هم می خندند و بوسه ای می گیرد. گونه ام را آرام گاز می گیرد.
 -اینطوری شیرین اخم می کنی نمی گی یه وقت خوردمت؟
 ابرو بالا می دهم که نوچ. گیره کوچک سرم را باز می کند و نفسی می گیرد. بلندم می کند و به اتاق می رود. دراز می کشد و بازویم را می گیرد تا سرم را روی سینه اش بگذارم. حرکت آرام و نوازش گونه ی دستانش و نفس های عمیقش را حس می کنم. مستم می کند. احساس خواب آلودگی می کنم.
 -می دونی چه لذتی می برم وقتی انگشتام لای این همه ابریشم خوشرنجه. مست می شم. خستگیم درمیره. آروم میشم. دلم می خواد تا ابد بیدار بمونم و فقط این کارو انجام بدم و ازت نفس بگیرم. همین.
 دست چپش را روی قلبم می گذارم و خودم را بالا تر می کشم. صدای منظم و محکم ضربان قلبش را می شنوم.
 دوبوسه روی موهایم می نشاند.
 -دوست دارم! نباشی می برم. کم میارم! به هم می ریزم.
 بازویش را محکم می بوسم.
 -زندگی منی!
 نوشیدن قهوه کاملا از یاد می رود!

نگاهی به ساعت می اندازم. پنج و بیست دقیقه. غلت می زنم. احسان عمیقا خواب است. کم پیش می آید اینطور بخواهد. لب هایش فاصله کمی با هم دارند و سفیدی چشمانش به اندازه یک خط مشخص است. میل عجیبی به به هم ریختن موهای پرش دارم. دستم تا پیشانی اش جلو می رود و بر می گردد. بلند می شوم و کش و قوسی به بدنم می دهم. گیره را از روی عسلی برمی دارم و موهایم را جمع می کنم. باید دستی به خانه بکشم و شام درست کنم. هوس ماکارانی با قارچ و گوشت فراوان کرده ام. گرد روی میزها و کانترو و تلویزیون را چند بار می گیرم و به آشپزخانه بر می گردم. یخچال را باز می کنم. چیز زیادی نداریم. قارچ هم نداریم. اخم می کنم. کمی شکلات می خورم و سریع آماده می شوم.

ظرف بزرگ ماست را که بر می دارم نگاهم به پسر جوانی می افتد که با وقاحت تمام سرتاپایم را نگاه می کند. زیر لب بی شرفی تئارش می کنم. حالم را به هم می زنند این مدل پسرها. ماتنوی من کاملا گشاد و بلند است و آرایشی جز

یک رژ کمرنگ کرم و ریمل ندارم. پس نیشش برای چه تا به این حد گشاد شده. اخم می کنم و ماست را داخل چرخ خرید می گذارم. صدایش را نزدیک گوشم حس می کنم.

-آدرس بگم یادت می مونه یا بنویسم برات ؟ یه واحد فول امکانات بزرگ تو زعفرانیه دارم. هر وقت دلت خواست می تونی بیای تا چند ساعت با هم خوش باشیم بعد...

به حلقه ام اشاره می کند.

-بری به شوهرت برسی. پشیمون نمیشی از همراهی من.

با انزجار به دکمه پایینی تی شرت بد رنگش نگاه می کنم و می چرخم. به خدا که عارم می آید حتی یک " خفه شو پیشرف " آبدار نثارش کنم. بوی تند عطرش حالم را خراب می کند.

-هی هی چی شد؟ می تونی رو من حساب کنی. از هر لحاظ که فکرشو کنی حرفه ای عمل می کنم. من که چیز زیادی ازت نمی خوام. فقط می خواهم یکی دوبار در هفته چند ساعتی باهام رو تختم باشی هر چی هم...

-دهنتو ببند حیوون لجن. گورتو گم کن تا انتظ...

با دیدن مامور انتظامات فروشگاه که به سمتمان می آید دست بلند می کنم.

-بخشید جناب. این به اصطلاح آقا مزاحمم شده. رسیدگی کنین لطفا.

این را با صدای نسبتا بلندی می گویم. چند نفر به من و پسر جوان نگاه می کنند. مامور انتظامات می آید و من راهم را به سمت صندوق کج می کنم.

عابر کارت را که از کیفم بیرون می کشم متوجه لرزش گوشی می شوم. دستم کمی می لرزد. سعی می کنم عصبی به نظر نیایم ولی نمی شود آرام بود.

-بله احسان؟

-میشه بگی چرا اون گوشیتو جواب نمیدی؟ می دونی چند بار زنگ زدم؟

-رو و بیره بود. متوجه نشدم.

-تنها کجا پاشدی رفتی؟

-اومدم خرید. خواستم شام درست کنم دیدم یخچال مثل کویر لوته.

نفسش را محکم بیرون می فرستم.

-من به تو چی بگم مهشاد؟ با اون وضعت تنها پاشدی رفتی خرید؟ کدوم فروشگاهه؟

-دارم میام. بیست دقیقه دیگه خونه ام.

شمردن شمرده می گوید:

-کدوم فروشگاهه مهشاد؟ خودم میام دنبالت.

-شهروند.

تماس را قطع می کند و پانزده دقیقه ای خودش را می رساند. از دور می بینمش. پیراهن چهارخانه سورمه ای آبی و شلوار کتان سورمه ای و کالج مشکی. گره میان ابروانش کاملا مشخص است. با دیدن من لحظه ای پلک هایش را روی هم می گذارد و نفس عمیقی می کشد. یک قدم جلو می آید:

-خوبی؟

سرم را به نشانه مثبت تکان می دهم. کیسه ها را برمی دارد.

-بریم.

کنارش راه می افتم. کیسه ها را توی صندوق می گذارد و پشت فرمان ماشینم می نشیند. بعد از دو دقیقه می گوید:
-تو در شرایطی نیستی که بتونی تنها جایی بری. مخصوصا خرید. لطفا از این به بعد به خودم بگو تا با هم بریم. اگه
اتفاقی برات می افتاد من چه خاکی باید می ریختم سرم؟ درک می کنی نگرانی یعنی چی؟
اخم هایم توی هم می رود. حوصله حرف زدن ندارم. می چرخد و نیم نگاهی به نیم رخم می اندازد. نفسش را با صدا
بیرون می فرستد.

-چرا اخمات تو همه؟ از چی ناراحتی؟

نگاه کوتاهی به چشمانش می اندازم.

-همینطوری. حوصله ندارم. می خوام بخوابم.

ابرویش کمی بالا می رود.

-بخوابی؟ از صبح تا همین سه ساعت پیش خواب بودی. چه خوابی؟ من یه پیشنهاد بهتر دارم.

-چی؟

لبخند کمرنگی می زند.

-بریم خونه. خوشتیپ کنیم بعد بریم بام. الان هواش عالیه.

اخم هایم باز می شود .

-آره بریم. به کتی و پارسا هم بگیم ببینیم میان یا نه؟ پریسا که نمیتونه بیاد.

عادی و بدون اخم می گوید:

-بگیم.

فقط خدا می داند که چقدر از این برخورد ساده و بدون حساسیتش خوشحال می شوم.

سخت در آغوشم می کشد.

-چطوری دختر؟ دلم برات خیلی تنگ شده بود. چهار هفته تون شد پنج هفته. حوصله هممون سر رفته بود دیگه.

-منم بدجور هوای تهران می زد به سرم.

با دقت نگاهم می کند. دنبال چیز جدیدیست انگار.

-چه آبی رفته زیر پوستت. حس می کنم یه کم پر شدی.

هنوز هیچ کدام خبر ندارند.

-آره یه کوچولو اشتها زیاد شده بیشتر از قبل می خورم. ورزشم به شدت قبل نمی کنم. بیشترم می خوابم.

-اوو پس حسابی از برنامه خارج شدی.

سرم را تکان می دهم. احسان و پارسا پشت سرمان می آیند. بوی عطرش را حس می کنم.

-مونیک خوش گذشت؟

-خوب بود. تجربه متفاوتیه. خوشم میاد از این سفر. شما چی کار می کنید؟

با سر به پشت اشاره می کنم. منظورم را می فهمد. لبخند می زند.

-خیلی بهتر شده. دیگه مثل قبل اذیت نمی کنه.

ابرو بالا می دهم که خوبه.

-ممشاد . کتی. بیاین رسیدیم.

رستوران روشن و شلوغ همیشگی را می گوید. به معنای واقعی گرسنه ام. شام که سهل است حتی ناهار هم نخورده ام. کنار احسان می نشینم. گارسون منو را به دستمان می دهد. نگاهی به منو می اندازم. حالم گرفته می شود. ماکارانی ندارد.

-چی شد؟

-من ماکارانی می خوام احسان. با قارچ.

ابرویش بالا می رود.

-کباب و استیک و بیف و گذاشتی هوس ماکارانی کردی؟

با شنیدن کلمه بیف بزاق دهانم شدیداً ترشح می شود .

-نظرم عوض شد بیف می خورم. با دلستر استوایی.

با لبخند نگاهم می کند. سفارش ها را که روی میز می چینند چشمانم برق می زنند. با ولع می خورم. کتی مشکوک نگاهم می کند. پارسا از کارهای شرکت می گوید. از برنامه های تابستانشان. از احسان مشورت می خواهد. در کمال خونسردی راهنمایش می کند.

-چه قدر هواش خوبه. آدم یه خونه درست بالای بام داشته باشه همیشه اونجا زندگی کنه. حیف نیست.

-آره هواش محشره.

پارسا صدایم می کند. می خواهم بچرخم اما محکم با مردی برخورد می کنم و صدای آخم بلند می شود. احسان مثل برق گرفته ها به سمتم می دود و کتابون هم هیج بلندی می کشد. دور کمرم را دربر می گیرد و با نگرانی نگاهم می کند.

-خوبی؟ چیزیت که نشد؟ جاییت درد نمی کنه؟

مرد میانسال با شرمندگی زیادی عذر خواهی می کند و می رود. کتابون و پارسا جلو می آیند.

-ملت کور شدن. جلو چشمشونو نگاه نمی کنن.

-خوبی ممشاد؟

-آره آره خوبم چیزی نیست.

کتابون دستم را می گیرد. احسان می گوید.

-بیا اینجا بشین. خیلی راه رفتی دیگه.

کتابون کنارم می نشیند و احسان و پارسا می ایستند. موبایلم را بر میدارم و به امید دیدن یک تماس از دست رفته از کله‌ر روشنش می کنم. مایوس می شوم. تماس نگرفته.

-مehشاد نگو خبری نیست که باور نمی کنم.

سریع به سمتش می چرخم. لبخند پررنگی بر لب دارد.

-من زن های حامله رو خوب می شناسم. غذا خوردنشون راه رفتنشون حساسیتاشون .از همه مهمتر رفتار احسان. تا به امشب ندیده بودم احسان از غذای خودش تو بشقاب تو بریزه ولی امشب ریخت. تکنون می خوردی نگران می شد. با پارسا حرف می زد ولی حواسش شش دنگ به تو بود. اون مرده که خورد بهت مثل جت دوید سمت .در صورتی که یه چیز خیلی کوچیک بود. تو حامله ای. شک ندارم.

نمی توانم لبخند نزنم. چه دقتی! تحسین برانگیز است.

-آی آی آی. دیدی گفتم شیطون.

گونه ام را می بوسد.

-تبریک می گم عزیزم. خیلی خوشحالم برات. مامان شدن خیلی بهت میاد. فرشته هستی فرشته تر می شی.

پارسا می شنود.

-تو چی گفتی کتی؟ کی داره مامان می شه؟

-آبجیت.

برعکس کتابون اول چند ثانیه با بهت به من نگاه می کند. بعد به احسان خیره می شود. احسان لبخند می زند .

ساعدهش را محکم دور گردنش حلقه می کند و فشار می دهد و موهایش را به هم می ریزد.

-ایشالا قسمت شما هم میشه.

پارسا انگار که تازه حرف ها را هضم می کند. یک دفعه چشمانش برق می زنند و لب هایش می خندند. کمر احسان را می چسبد و با یک حرکت بلندش می کند.

-یوهو. داش احسان ما داره میشه بابا احسان. وای چه شود.

احسان سریع جدا می شود.

-وای چه ابهتی داشته باشه این عزرائیل در مقام پدری. واه واه واه. بچه ات نمیتونه نفس بکشه جلوت. خدا نصیب نکنه.

احسان در جوابش فقط نگاهش می کند. پارسا جلو می آید. مستقیم نگاهش نمی کنم .از اول شب هم زیاد صمیمیت نشان ندادم. سردی ام را فهمیده. نه لپم را می کشد نه گونه ام را می بوسد و نه دستم را می گیرد. فقط می گوید:

-تبریک می گم.

آبجی اش را هم که خورد.

-مرسی.

احسان دستم را می گیرد و بلند می شوم. تا رسیدن به ماشین ها فقط از بچه حرف می زنند. به محض سوار شدنم پیام پارسا می رسد .

"چرا نگام نمی کنی؟"

سریع پاکش می کنم. دستانم یخ می بندد. احسان اگر همین سه کلمه را از این شماره در لیست پیام هایم ببیند.... .
 نفس حبس شده ام را به سختی بیرون می فرستم.

با صدای وحشتناک آیفون از جا می پرسم. کسی دستش را روی زنگ گذاشته و بر نمی دارد. وحشت زده گوشی آیفون را
 بر می دارم.
 -بله؟
 صدای پریسا توی گوشی می پیچد.
 -در و باز کن بینم بچه پرو.
 نفس حبس شده ام را بیرون می فرستم.
 -کشتی منو پری. بیا تو.
 در را باز می کنم. شکم بزرگش توجهم را جلب می کند و لبخند به لبم می آورد. سنگین قدم بر می دارد. به فاصله ی
 یک قدمی ام که می رسد هر دو دستش را دور گردنم حلقه می کند و فشار می دهد.
 -خفه ات کنم؟
 تقلا می کنم.
 -پ..پری. ن..ف..سم .
 -حقته بزمنت یا نه؟ حالا ما شدیم غریبه آخر از همه باید بفهمیم؟
 دستش را آزاد می کند و نفس راحتی می کشم. چپ چپ نگاهش می کنم.
 -ها؟ چیه؟ یه چیزیم بدهکاریم انگار.
 چشمش تا شکم پایین می آید و حالت صورتش به سرعت تغییر می کند. لبخند پهنی روی لبش جا خوش می کند.
 نیم قدم جلو می آید و دستش را روی شکم می گذارد.
 -هفته چندمی؟ عزیزم.
 -نه.
 بغلم می کند. چند ثانیه طولانی. بدون هیچ حرفی. حلقه دستانش تنگ می شود. جدا که می شود خیسی چشم هایش
 را می بینم. کاسه چشمانش تر شده. لبخند مادرانه ای می زند که شگفت زده ام می کند. پریسا تا این حد مادر نبود.
 -دختره.
 می خندم.
 -غیب می گی؟
 -خوشگل تر شدی به خاطر همین می گم. پوستت چشمت موهات همه برق می زنن .
 ابرو بالا می دهم که چه جالب. مانتو را از دستش می گیرم.
 -تنها اومدی؟
 -نه. امیر رسوند. مونیخ خوب بود؟

-جای شما خالی. یه ماه خوردم و خوابیدم و گشتم و نوشتم.
 با کنجکاوی و اشتیاق خاصی چشمانش را کمی گشاد می کند و ابرویش را بالا می دهد.
 -احسان وقتی فهمید چی کار کرد؟
 -هیچی پشتک زد.
 محکم به بازویم می کوبد.
 -اه مسخره نشو دیگه. خیلی خوشحال شد؟
 یاد آن شب می افتم.
 -بچم هول شد پاش به پایه ی میز گرفت افتاد. بعد اومد مات نگام کرد گفت یعنی چی حامله ام؟
 با صدای بلند می خندد. بی ادب می شود. سر به سرم می گذارد. دستش را زیر لباسم می برد و قلقلکم می دهد. با هم ناهار درست می کنیم. شکلات می خوریم. عکس نگاه می کنیم. از سختی ماه های آخر بارداری حرف می زند. از لحظه های شیرین تکان خوردن جنین. لباس هایی را که برای پرنیان گرفته بودم تحویلش می دهم. پسندشان می کند.
 -دانشگاه اس ام اس همایش رو به کل تهران فرستاده. آماده ای ؟
 -آره.
 -استرس نداری؟
 -مگه میشه نداشت؟ برای پنج هزار نفر دعوتنامه فرستاده شده. به آلمان، فرانسه، هند. از همه این کشورها سه تا ادیب دعوت شده. خیلی خوشحالم. ساربان مثل بمب سر و صدا کرده. دانشگاه ترتیب سه تا محافظ شخصی رو داده. همین استرسم رو زیاد می کنه.
 -برات آرزوی موفقیت می کنم مهشاد ولی...
 -ولی چی؟
 نفسش را محکم بیرون می فرستد.
 -هیچی. فقط نگرانم. شهرت دردسر داره.
 آرام پلک می زنم.
 -اصلا جای نگرانی نیست.

احسان امروز مطب را تعطیل کرده. مانتو کتی کرم رنگ و شلوار بلند و دمپای ستش را آماده می کنم. کفش پاشنه پنج سانتی چرمم را واکس می زنم. شال ابریشمی شیری رنگ را اتو می کنم و روی تخت پهنش می کنم. لپ تاپ و کابل اتصالش را داخل کیف مشکی رنگش جا می دهم. دوش مفصلی می گیرم. احسان شربت بهار نارنج و ساندویچ مرغ درست کرده. به هیچ عنوان اشتها ندارم. فقط شربت را می خورم. نوازش های احسان و بوسه هایش اضطرابم را نابود و دلم را قرص می کند. یک ساعت تمام طول می کشد تا کاملاً آماده شوم. دو دقیقه چراغ اتاق را خاموش می کنم و چشمانم را می بندم. تمرکز مهمترین اصل در سخنرانی امروز است. نفس عمیقی می کشم و برگه ها را داخل کاورشان قرار می دهم.

دکتر نخعی تماس می گیرد و اطلاع می دهد که تا پنج دقیقه ی دیگر یک توپوتای مشکی با سه محافظ مقابل دربان خواهد بود.

-تا پنج دقیقه دیگه می رسن.

سرش را تکان می دهد .

زنگ در را که می زنند هر دو با هم بلند می شویم. انگشتش را محکم دور دستم حلقه می کند و راه می افتیم. محافظ های درشت هیکل و خوش لباس برخورد فوق العاده گرم و مودبانه ای می کنند. انتظارش را نداشتیم. همیشه فکر می کردم محافظ ها افراد بسیار خونسرد و بی تفاوت و دیرجوشی هستند. اما این سه محافظ خلاف این تصور را ثابت می کنند.

-آشنایی با شما باعث افتخار ماست.

راننده اما فقط به یک سلام کوتاه و مختصر اکتفا می کند. احسان حتی یک لحظه هم دستم را رها نمی کند و همین باعث دو چندان شدن انرژی و آرامشم می شود. نگاهش می کنم. با لبخندی مهربان و نگاهی مطمئن به چشمانم خیره می شود و پلک می زند. اگر تنها بودیم قطعا می بوسیدمش. خودش هم می فهمد که تا چه حد خواستنی به نظر رسیده و چه از ذهن من گذشته چشمک شیطانی می زند.

از راهروی پشتی دانشگاه به سمت سالن همایش حرکت می کنیم. احسان وارد سالن می شود و من با راهنمایی استاد کشاورز وارد سالن بزرگی می شوم. رئیس دانشگاه و اکثر اساتید حضور دارند. خیلی ها را می شناسم. روزگاری شاگردشان بودم. با جای و کیک پذیرایی می کنند. زمزمه ها بلند می شود. جمع سی و چند نفری به دسته های چهار پنج نفری تقسیم می شود و هر گروه در مورد مطلبی حرف می زند. از جمعیت زیادی که داخل سالن و حیاط اصلی دانشگاه تجمع کرده اند می گویند. از خبرنگاران می گویند. از فواید این سمینار می گویند. واقعا انرژی می گیرم. کله را هم دعوت کرده اند. با آن لبخند متین و سنگینش به جمعمان می پیوندد. سلام می دهد. کنارم می نشیند. -غوغا کردی دختر. غوغا. جمعیت رو ببینی مخت سوت می کشه. سه واحد انتظاماتی گوشه کنار دانشگاه مستقر کردن. فردا تیتراژ اصلی تمام روزنامه های ایرانی BBC. همین الان داشت گزارش این جا رو پخش می کرد. من واقعا تحسینت می کنم. همه رو شگفت زده کردی.

تشکر می کنم و لبخند می زنم. برنامه راس ساعت چهارده و سی دقیقه شروع می شود. دکتر نخعی اسمم را می خواند. بسم الهی می گویم و نفس عمیقی می کشم. با آرامش و محکم به سمت سن قدم بر می دارم. با ورودم تمامی حضار بلند می شوند و تشویقم می کنند. برای چند ثانیه نفسم حبس می شود. این جمعیت چند نفر است؟ چهار هزار نفر؟ من تا کجا پیش رفته ام؟ تا این حد محبوب شده ام؟ فلش دوربین ها را می بینم. لبخندی واقعی می زنم و نفسی می گیرم. این جمعیت شوکه کننده است. پشت تریبون می نشینم.

-به نام خداوندگار جان و خرد.

سخنرانی شروع می شود. صادقانه تمام حرف هایی که باید می زدم را می گویم. با اعتماد به نفس و خونسردی کامل. نگا آرام و دقیق احسان را هم می بینم که در ردیف اول نشسته. پریسا و کتایون و پارسا و فاطمه و همسرش هم در دیدرسم هستند و دقیق گوش می دهند. صد و پنجاه دقیقه تمام از دردهای ایران امروز می گویم. چندین بار میان

سخنرانی صدای تشویق بلند می شود. گاهی صدایم بلند می شود و دستانم عصبی تکان می خورند. گاهی از عصبانیت پلک هایم می لرزد. گاهی تارهای صوتی ام به زحمت همراهی ام می کنند و گاهی احساس می کنم هیچ توان مقاومتی برای مقابله با گریه ندارم. اما بعد از اتمام سخنرانی و سه دقیقه تشویق مداوم عجیب احساس سبکی می کنم. به سبکی یک پرنده. حس و حال این لحظات وصف شدنی نیست. قطره اشکی که از گوشه چشمم می چکد لبخندم را کمرنگ نمی کند که پررنگ می کند. ایران ما استعداد اصلاح را دارد. استعداد فرهنگسازی را دارد. استعداد استقلال فرهنگی و خارج شدن از برنامه های بیگانه ها را دارد. وای از آن روزی که غیرت این جوانان به جوش آید. دیگر کدام بیگانه ای می تواند سال ها بنشیند و برای بیچاره کردن این ملت برنامه بریزد و تریلیون دلاری هزینه کند؟ امیدم پررنگ تر از همیشه است. لرزش قلبم را احساس می کنم.

محافظ ها یک مثلث را دورم تشکیل می دهند. به همراهشان به حیاط اصلی می روم. هزاران امضا و عکس و مصاحبه. اصلا کار خسته کننده ای نیست. لذت می برم.

شام را میهمان دکتر نخعی هستیم. یک شام فوق العاده. خاطره این شب درست به اندازه تمام خاطراتی که با احسان دارم شیرین و فراموش نشدنیست. خداحافظی با ادیبان و اساتید یک ساعت طول می کشد. تویوتای مشکی نه و چهل و پنج دقیقه شب مقابل درب خانه متوقف می شود. محافظ ها که حالا می دانستم اسمشان رضا و کامران و مسعود است عکس و امضا می گیرند. می گویند که من یک مورد استثنا هستم و آن ها هیچ وقت با کسی عکس نمی گیرند و از کسی امضا نمی خواهند.

لباسم را عوض و گیره موهایم را باز می کنم. دست احسان دورم حلقه می شود و خودم را روی هوا احساس می کنم. -چی کار داری می کنی؟

روی تخت می نشیند و خودش دستانم را روی شانه اش می اندازد. یک بوسه محکم و کوتاه روی صورتم می نشاند خیلی جدی می گوید.

-می خوام یه چیز بگم.

با لبخند به چشم ها و لب هایش نگاه می کنم. آرامش مطلق.

-بگو عزیزم.

-دوست دارم.

لبخنم پهن و پهن تر می شود. حلقه دستانم را دور گردنش تنگ تر می کنم و می بوسمش. سرش را توی حجم زیاد موهایم فرو می برد و نفس عمیق و بلندی می کشد.

-دوست دارم تا صبح این جمله رو هزار بار تکرار کنم. بوی شامپوت داره دیوونه ام می کنه. همیشه از این استفاده کن.

چشمش را می بوسم. لب هایش را روی شانه راستم می گذارم و زمزمه می کند.

-مehشاد من گاهی نمی دونم چه تعریفی باید ازت داشته باشم. فرشته، نفس، عشق، زندگی، نابغه، عسل. تو چی هستی؟

-من مهشادم.

-تو آرامش وجود منی. مهشاد نیستی.

لبخند می زنی. این روز ها چرا زمان اینقدر زود می گذرد؟

پیراهن های شسته شده احسان را اتو و از چوب لباسی آویز می کنم. ملحفه ها و رو بالشتی ها را داخل ماشین لباسشویی می اندازم. جارو می کشم. گرد گیری مختصری می کنم. تماس ها و پیام ها را جواب می دهم. پارسا یک بار تماس گرفته و یک پیام فرستاده.

-من کار اشتباهی کردم مهشاد؟ ناراحتت کردم؟ چرا سرسنگینی؟
بهتر است تماس بگیرم.

-خوبی مهشاد؟

-خوبم. من از دست تو ناراحت نیستم پارسا. بیخودی خودتو اذیت نکن. کتی خوبه؟

-دروغ می گی. تو از یه چیزی دلخوری. کاملاً مشخصه.

-آقای عزیز دارم با زبون خودم می گم از چیزی دلخور نیستم. چرا باور نمی کنی؟

-باشه باور کردم. کتی سلام می رسونه. می گه دیروز گل کاشتی.

-از طرف من ببوسش. پارسا؟

-جان؟

-روحیه کتی خیلی لطیف و شکننده است. هنوز به بعضی چیزها عادت نکرده. به مرور زمان درست میشه. اذیتش نکن.

-من غلط کنم اذیتش کنم.

صدایش شوخ است.

-آفرین.

-حال کوچولوت چطوره؟ اذیت که نمی کنه؟

حس می کنم گونه ام رنگ می گیرد.

-خوبه. نه اذیت نمی کنه.

-خیلی مواظب خودت باش. من نگرانتم.

کلام صادقانه و برادرانه اش لبخند به لبم می آورد. احسان چطور می تواند به روابط ما بدبین باشد؟

-نگران نباش. هستم.

با کلهر صحبت می کنم. روند پیشروی رمان جدید را می پرسد. می گویم که خیلی جلو رفته و قسمت پایانی داستانش.

اطمینان به کلهر قول می دهم که محبوب تر از " دیوانه " و " ساربان " می شود. باور می کند. تلویزیون را روشن می

کنم و با دیدن ویدئو ها و گزارش های سمینار دیروز شوکه می شوم. کلهر می گفت تیترا اصلی تمام روزنامه های

امروزم. نمی توانم نسبت به این موضوع بی اهمیت باشم. احسان تماس می گیرد و اطلاع می دهد که راس ساعت سه

باید به مطب دکتر کوشا برویم. کمی نرمش می کنم و دوش می گیرم. ناهار می خورم و آماده می شوم .

مانتوی نازک و بلند سبز آبی را روی تخت می اندازم .

-احسان من نمی تونم.

هر دو دستش را به کمر می زند و نفسش را محکم بیرون می فرستم.

-دقیقا بگو چرا نمی تونی؟

-خجالت می کشم. آب می شم اونوقت. زنعمو که زنگ زده بود دعوتمون کنه نمی دونی چه عرقی ریختم از خجالت.

دیگه چه برسه به عمو. وای اصلا حرفشمن نزن. من اون پریسای دهن لق رو خفه می کنم. رفته همه جا جار زده. امروز

فردا که دوستای دوران دبیرستانمم زنگ بزنن تبریک بگن بارداریم رو.

اخم می کند.

-خجالت بکش مهشاد. تو عهد بوق زندگی نمی کنی. بارداری یه اتفاق معمول واسه یه خانوم متاهله. از چی خجالت

می کشی آخه.

سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

-نه احسان نمی تونم.

-خب نمی تونی چرا به زنعمو گفتی باشه میایم. عمه اینا رم دعوت کرده. زشته. نمیشه نرفت.

بلند می شوم. توی آینه به شکمم نگاه می کنم.

-احسان شکمم که بزرگ نشده؟

با صدای بلند می خندد. صدای خنده اش گوشم را قلقلک می دهد .

-جوک گفتم؟ بی ادب. فقط کافیه دهنمو باز کنم تا ریشه بری.

دستش را از پشت دور کمرم حلقه می کند و زیر گوشم را می بوسد.

-ناز خانوم خوشگلمم می خرم. فدات شم.

دوباره و این بار محکم تر گونه ام را می بوسد.

-آخه تو شکم داری؟ نمی بینی تخت تخته؟

لبخندم را می خورم.

-ناز می کنی؟

سرم را به علامت منفی تکان می دهم. جدی می گوید :

-تا پنج می شمرم مانتوت رو نپوشی می خورمت.

حلقه شل شده دستانش را آزاد می کند.

-یک.

نگاهش می کنم. شوخی ندارد. یک گام به عقب بر می دارم. یک گام به جلو می آید .

-دو.

ابروی راستش را کمی بالا می دهد.

-سه.

خودم را آماده می کنم .
 -چهار.
 یک گام به عقب بر می دارم و سریع می چرخم .
 -خودت خواستی .
 به سرعت به حال می دوم. پشت سرم می آید. کاناپه را دور می زنم.
 -نه مثل اینکه بازیت گرفته.
 دوباره می خواهم فرار کنم ولی این بار نمی شود .
 -واقعا فکر کردی از دست من می تونی در بری؟
 روی شانه اش می اندازدم.
 -حالا هرچه قدر دوست داری دست و پا بزن جوجو. تازه اونطوری خوشمزه ترم می شی.
 -احسان!
 -هیس. من وقتی گشمنه نباید باهام حرف بزنی.
 به خنده می افتم.
 شاید زیر نگاه های عمو و زعمو آب می شوم ولی شب خوبی است. عمه و احسان تخته نرد بازی می کنند. من و کتایون و پریسا و عمو حکم بازی می کنیم. من و عمو می بریم .
 عمه کنارم می نشیند. دستم را می گیرد.
 -مehشاد جان.
 به چشمانش خیره می شوم. زیبا و مهربان است. چشمان کتایون شبیه همین چشم هاست.
 -جانم عمه.
 لبخندی می زند.
 -هر وقت مشکلی داشتی با خودم تماس بگیر اوکی؟
 حس می کنم قلبم می لرزد .
 -چشم.
 -سیسمونی کوچولوتم خودم همراهت میام می خریم.
 چیزی راه گلویم را می بندد. فقط سرم را تکان می دهم. صدایم در نمی آید. عمه می خواهد همراه من برای خرید سیسمونی بیاید؟ کتایون می گوید.
 -طراحی اتاقشم با من.
 مگر می شود خوشحال نبود؟ عمه آرام زمزمه می کند:
 -می دونم لنگه ی احسان هیچ جای دنیا پیدا نمیشه ولی بازم دوست دارم بدونم باهاش خوشبختی.
 به احسان نگاه می کنم. با احسان خوشبختی؟ عمه اگر بداند کنار احسان چه حالی دارم سوال دیگری می پرسید.
 خوشبختی فقط برای یک لحظه اش است.

-خیلی عمه جون! انقدر زیاد که حتی نمی تونید تصورش رو بکنید.
پیامش می رسد.
-نفسم به نفس هات بند شده مهشاد. تو با من چی کار کردی؟
با لبخند سر بلند می کنم و نگاهش می کنم. این برق چشمانش را خوب میشناسم. موبایلش را بر می دارد و پیام دیگری می فرستد.
-تا نیم ساعت دیگه می ریم خونه.
پریسا گوجه سبز را به سمت پرت می کند. زیر لب می گوید.
-ببند نیشتو.
فقط یک بار گونه ام را می بوسد. همان یک بوسه اش پر از انرژیست. این آدم فاطمه است. کم آدمی نیست.
-می دونم بهت حسابی خوش گذشته.
-خوش که بد نگذشت. تمام زندگی من این جاست. دوست فامیل آشنا. مونیخ به گرد تهران هم نمیرسه. صفایی که تهران داره هیچ کجای دنیا نداره.
لبخند می زند و مانتویش را درمی آورد.
-گل یخ هات چه شکوفه ای دادن. خیلی خوشگل شدن.
-عشقن اون گل ها. برام ماکارانی با گوشت و قارچ فراوون درست می کنی؟
به سرعت گردنش را می چرخاند و چند ثانیه دقیق نگاهم می کند. شانه بالا می دهد.
-خب تو خیلی بهتر از من ماکارانی درست می کنی. اگه دوست نداری درست نکن.
-البته که درست می کنم. ولی باید کمک کنی.
مایه ی ماکارانی ای که درست می کند دلم را می برد. آب دهانم را قورت می دهم و مقداری از مایه را بر می دارم.
-وای چقدر خوشمزه است. به قول رفقای مجازی...
شستم را به سمتش می گیرم و چشمک می زنم.
-بیگ لایک.
-از دست رفتی. رفقای مجازی من کم بود فقط. چشمم روشن.
-بی شوخی دنیای مجازی رو اگه درست بشناسی می تونی بهترین استفاده ها رو ازش بکنی. نمیشه گفت مطلقا بده. ما اشتباه استفاده می کنیم.
-بهترین وسیله است واسه بی معنی و پوچ نشون دادن خیلی چیزها. قبح خیلی مسائل رو کاملا از بین برده.
-الان دقیقا همینطوره که تو گفتی. تو وایبر از یه طریقی فقط برای تحقیق پنهانی تو پونزده تا گروه مختلف عضو شدم. ازپونزده تا گروه یازده تاشون تنها چیزایی که عضوهایش به اشتراک می ذارن عکس و کاریکاتور و ویدئوهای روابط جنسی و جوک های مزخرف و توهین آمیزه. همین. اوج بدبختی می دونی چیه. عضوهای این گروه ها فقط دختر یا پسر نیستن. مختلطه. فاطمه این می دونی یعنی چی؟ یعنی بدبختیم بدبخت. یعنی حیا فاتحه. یعنی احترام پر. یعنی

حریم خصوصی بای. یعنی سلامت جنسی داغون، یعنی سلامت روانی صفر، یعنی توهمات منحرف کننده در حد اعلی، یعنی بیماری های هورمونی در حد صد، یعنی افزایش مشکلات بعد از ازدواج، یعنی پایین تر دیدن خیلی از هموطنانمون، یعنی فلج کردن. ...

نفسم را محکم بیرون می فرستم.

-فاطمه ترتیب یه تحقیق رو دادم. تو دبیرستان های تمام شهرهای ایران. می دونی نتیجه اش چی شد؟ دانش آموزان ایرانی طی سال های نود و دو و نود و سه و نود و چهار به طور میانگین هفت برابر وقتی که به درس خوندن اختصاص دادن (!) صرف گرفتن عکس های سلفی و گذاشتنش تو صفحه هاشون و چت تو گروه ها و دانلود آهنگ و عکس کردن. دیگه مصیبت به چی می گن فاطمه؟ جزام به چی میگن؟ فردا همین دانش آموزها قراره بشن مسئولین این مملکت. وزیر وکیل دکتر مهندس نماینده هنرمند. اینا قراره بشن افتخار مملکت. دخترهایی که از بدن نیمه لختشون عکس می گیرن و می ذارن تو صفحه و پروفایلشون و دم به ثانیه لایک ها و کامنت هاشونو چک می کنن قراره بشن مادرهای این مملکت. قراره نسل بعدی رو تربیت کنن. فکر کن ببین نسل بعد چی خواهد شد. فاطمه روزنامه هارو بخون. پسر بچه ده ساله به خواهر و مادرش به زور چاقو تجاوز می کنه. دختر بچه هفت ساله بالغ میشه. زن متاهل بعد از داشتن سه تا بچه تازه می ره میشه همجنس باز. مرد اونقدر تنوع طلب میشه که حتی اسم اونی که کنارش می خوابه رو نمی فهمه. خانواده ها رو ببین فاطمه. کو جمع شدن دور پدر بزرگ و مادر بزرگ؟ کو احترام به بزرگتر؟ کو همفکری؟ کو همدلی؟ کو صمیمیت؟ همه خشک شدن. فاطمه چرا هیچ کی صداس درنمیاد؟ به خدا فقط کافیه هر کس روزی چند دقیقه با عقلش به نتیجه این کارها فکر کنه.

اخم هایش در هم رفته. سمت راست سرم شدیداً می تپد و درد می کند. بوی شیرین عطرش اذیتم می کند. -فاطمه.

-بله؟

-اخماتو باز کن. زشت شدی. می خوام سوغاتی هاتو بیارم.

لبخند روی لبش می نشیند.

-فاطمه؟

از کانتیر پایین می پرم. ماکارانی را دم می زند.

-دیگه چیه؟

-عطرت داره اذیتم می کنه. خیلی شیرینه. میشه لباسو با یکی از لباس های من عوض کنی؟

مشکوک نگاهم می کند. چند ثانیه.

-قبلا به این عطر حساس نبودى.

از ظرف روی میز دو آلبالوی سرخ بر می دارم و به دهان می گذارم و چشمک می زنم.

-هفته دهمه! لحظه شماری می کنم تا به دنیا بیاد.

چشمانش گرد می شود.

-نه.

-می تونی باور نکنی. ولی تا دو ماه دیگه که می فهمی.
چشمانش از شوق برق می زند. صدایش می لرزد. دستش را دور شانه ام حلقه می کند و محکم فشارم می دهد.
-نمی دونم چی باید بگم. مهشاد تو داری مامان می شی؟ وای خدا خیلی خوبه.
بلوزش را با تی شرت کاهویی رنگ من عوض می کند. پیراهن و کفشی که برایش خریده بودم را تحویلش می دهم. با هم سالاد درست می کنیم و میز را می چینیم. ماکارانی خوش رنگ و بو را با ولع می خورم.
پیراهن حلقه ای کوتاهی را که به کمک هیلدا انتخاب کرده بودم می پوشم. رنگ فوق العاده سرد یاسی اش خنکم می کند. می چرخم و به شکمم توی آینه نگاه می کنم.
-پس کی بزرگ می شی مامانی؟ به قول بابا هنوز فنچی؟ آره؟ مامان قربونت بره، بریم یه زنگ به بابا بزنییم ببینیم کجا مونده؟ آگه خیلی دیر کرد تنبیهش می کنیم باشه؟ تازگی ها پسر بدی شده.
بعد از پنج بوق جواب می دهد.
-سلام. کجایی پس؟
-دارم میام.
صدای گرفته اش شوکه ام می کند. آرام می پرسم.
-چیزی شده احسان؟
-چطور؟
-صدات یه جوریه آخه.
-پشت فرمونم میام خونه حرف می زنیم.
رژ لبم را برای سومین بار تجدید می کنم و عطر می زنم. با شنیدن صدای در به هال می روم.
-سلا..چی شده احسا..
عصبی به سمتم می آید و به دیوار می چسبم.
-اح...سان. چی کا
-هییس.
می دانم کارم درست نیست. می دانم نباید نسبت به یک مرد سی و شش ساله نگرانی هایی که نسبت به یک پسر بچه ی شش ساله می توان داشت را داشت. اما طاقت نمی اورم. پشت در حمام می ایستم و چند ضربه به درمی زنم.
-احسان الان دقیقا هشتاد دقیقه است که اون تویی. داری نگرانم می کنی دیگه. بیا بیرون.
-من حالم خوبه. نگران نباش. الان میام.
نفسم را محکم بیرون می فرستم. چای را دوباره دم می کنم. صدای قدم هایش را از پشت سرم می شنوم. می چرخم. با حوله به جان موهایش افتاده. با تی شرت آبی روشن و گرمکن سورمه ای کم سن تر به نظرمی رسد. حوله را از روی سرش برمی دارد. آشفته گی موهایش چهره اش را خاص و شیرین کرده. موهایش هنوز حتی یک تار سفید هم ندارد.
-چای نمی خوام مهشاد. بیا بغلم.

فنجان نیمه خالی را داخل سینی می گذارم و در آغوشش جا خوش می کنم. به هال می رود و روی کاناپه می نشیند. صورتش را توی موهایم جابه جا می کند. چشمان بسته اش را خوب می توانم تصور کنم.

-سرم داره می ترکه مهشاد. این همون شامپو قبلите؟

-آره همونه. خب چرا مسکن نمی خوری؟

-خوردم. دوتا. اثر نداشت. تو قوی تر ازهر مسکنی هستی.

-نمی خوای بگی چه اتفاقی افتاده؟

چند دقیقه حرفی نمی زند. فقط صدای نفس های منظمش را می شنوم.

-چند ماه پیش یادته از یه دختر معصوم برات حرف می زدم؟ الهام.

-آره خوب یادمه.

صدایش انگار از ته چاه در می آید.

-درست وقتی که فکر می کردیم داره به درمان جواب میده هم خودش رو هم مادرش رو کشت. امروز صبح فهمیدیم.

برای چند ثانیه نفسم بالا نمی آید. مادرش را کشته؟ مادر. آه می کشم.

-عجیب ترین بیماری بود که داشتیم. بدترین چیزها رو تجربه کرده بود اون دختر مهشاد. اصلا در موردش قضاوت نکن.

چیزی راه گلویم را بسته.

-فردا می خوام برم بهشت زهرا. خیلی وقته که نرفتم. دوست داری بیای؟

به جان کندن می گویم.

-مبام.

مادر! آهم را می خورم.

-بیا دیگه درموردش فکر نکنیم. خوشگل بابا که اذیت نمی کنه؟ مشکلی نداری؟

-نه چه اذیتی. حالا اگه یه وقت زشت شد چی؟

لب هایش می خندند اما چشمانش نه! چشمانش مات و بی حالت شده امشب.

-زشت؟ کی؟ بچه ی من و تو؟ امکان نداره. یه دختری میشه که زیبايشو همه مثال می زنن. حالا می بینی.

-امیدوارم. پریسا می گه بچم دختره چون خوشگل شدم.

این بار چشمانش هم می خندد. با انگشت شستش گونه ام را نوازش می کند و با محبت به چشمانم خیره می شود.

-نفس من همیشه خوشگله. همیشه مثل ماه می مونه.

می چرخم و روی کاناپه می نشینم. به پایم اشاره می کنم.

-سرتو بزار این جا پیشونیتو آروم ماساژ بدم تا سردردت خوب شه.

سرش را روی رانم می گذارد. آرام انگستانم را روی پیشانی اش حرکت می دهم و گاهی موهایش را نوازش می کنم.

-مهشاد؟

-جانم؟

-گریه ی سیاوش رو برام می خونی؟

نفسم حبس می شود. گریه ی سیاوش. آه. نفس عمیقی می کشم و سرم را به مبل تکیه می دهم و چشمانم را می بندم. دلم گرفته. گریه ی سیاوش قطعاً حال خوشمان را خوش تر خواهد کرد. آرام شروع می کنم.

گریه کن گریه قشنگه

گریه سهم دل تنگه

گریه کن گریه غروره

مرهم این راه دوره

سر بده آواز حق حق

خالی کن دلی که تنگه

گریه کن گریه قشنگه گریه قشنگه

گریه سهم دل تنگه

گریه کن گریه قشنگه

بغض خفه ام می کند. با همان بغض ادامه می دهم. بدن احسان یخ بسته.

بذار پروانه احساس

دلتو بغل بگیره

بغض کهنه رو رها کن

تا دلت نفس بگیره

اشک از گوشه چشمم می چکد.

نکنه تنها بمونی

دل به غصه ها بدوزی

تو بشی مثل ستاره

تو دل شب ها بسوزی

گریه کن گریه قشنگه

گریه سهم دل تنگه.

فرود بی وقفه اشک را روی شلوارم حس می کنم. سرش را محکم بلند می کنم. گریه ام می گیرد.

-پاشو احسان دیوونه ام نکن.

صورتش خیس خیس است. سرش را روی گردنم می گذارد.

-دلم برای مامانم بابام همشون تنگ شده.
 با قدرت تمام دستم را دور تنش حلقه می کنم و صورتم را روی سرش می گذارم و هزار بار می بوسمش تا شاید این دل نترکد. نفس های داغش را روی گردن و شانه ام حس می کنم. هیچ حرفی برای گفتن ندارم فقط بوسه است و نوازش. نمی دانم چند دقیقه یا چند ساعت می گذرد که آرام می شویم. سرش را می گیرم و عقب می کشم. صورتش هنوز خیس است. لطافت روح این آدم بی انتهاست. عمو می گفت مردی که جلوی همسرش گریه کند شجاع است. می گفت کسی که هیچ وقت مقابل دیگران اشک نمی ریزد می ترسد. اشک هایش را دانه به دانه می بوسم.
 -جونمی. نفسمی. عزیزمی. عشقمی. عمرمی. زندگیمی...
 نفسم را بند می آورد.

شماره ناشناس برای چهارمین بار تماس می گیرد. ناچار جواب می دهم.

-الو؟

-سلام خانوم.

با شنیدن صدایش خشک می شوم. شش ماه است که خبری نیست. این طور ناگهانی از کجا پیدایش شده؟ آب دهانم را قورت می دهم. هیچ حرفی برای زدن با این آدم ندارم.
 -جواب سلام واجبه ها خانوم صبحی! هیچیم نباشه ما شش سال با هم تو یه دانشکده درس خوندیم. به حرمت همون شش سال یه چیزی بگو. من قصد ناراحت کردنت رو ندارم.
 صدایش می گوید که کاملاً سرحال و پرانرژی است. نفس عمیقی می کشم و محکم می گویم:
 -سلام.

می خندد. بلند.

-همین؟ حالم رو نمی پرسی؟

-همین رو واسه گفتن بهت دارم.

صدای خنده اش کمتر یا شاید لحن خنده اش غمگین می شود.

-زنگ نزدم که مزاحمت بشم. زنگ زدم ازدواجت رو تبریک بگم. از صمیم قلب.

-ممنون.

با لحن غمگین و آرامی می پرسد:

-دوستش داری؟

-هر چند جواب این سوال مسئله ای نیست که به تو ارتباط پیدا کنه ولی صرفاً جهت اطلاعات می گم آره. خیلی زیاد.

-خوبه. خوشبخت باشی.

-ممنون.

تماس را قطع می کنم و دیگر تماس نمی گیرد. دلم شکلات و سبزی پلو با ماهی می خواهد. تکه ی بزرگی از شکلات را می خورم و همزمان با گوش دادن به اخبار سبزی پلو دم و ماهی سرخ می کنم. پرده نازک و نسبتاً کوتاه آشپزخانه را

بو می کنم. چرا این بو را می دهد؟ صندلی را مقابل پنجره می گذارم و پرده را باز می کنم و مستقیم داخل ماشین می اندازمش. رو بالشتی ها و ملحفه ها را بو می کنم. بوی لباس خواب های من و شامپو و عطر تن احسان را می دهند. همه را با هم داخل ماشین می اندازم و بعد از گردگیری و جاروی مفصلی دوش کوتاهی می گیرم. حوله را با عجله دور تنم می پیچم و سریع به سمت موبایل گام بر می دارم.

-سلام کتی خوبی؟

-سلام. کجایی تو دختر؟ بیست دقیقه است دارم بهت زنگ می زنم.

-بخشید. محوم بودم متوجه نشدم. چیزی شده؟ اون جا چه خبره؟ سر و صدای چیه؟

با لحن خندانی می گوید:

-اول مژدگونی منو تضمین کن. زود.

کنجکاو می شوم.

-چی شده کتی؟

-اول مژدگونی.

-باشه کتی. باشه. مژدگونی محفوطه.

-پرنیان خانم خوشگلمون چهل دقیقه پیش به دنیا اومد. وای مهشاد اگه ببینی چقد کوچولو و ملوسه.

قلبم می ایستد. صدایم بلند می شود.

-کجایی الان؟

دستپاچه آماده می شوم و می روم. به احسان پیام می فرستم. سر راه گل می خرم. معجون و شیرموزیسته و آبمیوه می گیرم و با سرعت تا بیمارستان می رانم. صدای بلند قلبم را می شنوم.

راه روی بیمارستان را با گام های بلند طی می کنم. چند نفری را از دور تشخیص می دهم. عمه، پارسا، کتی، زعمو، امیر، پدر و مادر و خواهر هایش و عمو. به سمتشان می دوم و نفس نفس زنان سلام می دهم. همه لبخند بر لب دارند و با صدای بلند حرف می زنند. تقریباً بیمارستان را روی سرشان گذاشته اند. چشمان امیر چراغانی تر از همزمانیست. تبریک می گویم. سر پرستار شیفت با آن موجود کوچک توی بغلش جلو می آید و برای نشان دادنش امیر را مجبور می کند تا دویست هزار تومان ناقابل پیاده شود! همه دور سرش جمع می شویم. با سر و صدای پارسا و کتی و عمه های پرنیان صدای پرستار در می آید و رو بر می گرداند.

-ترسوندین بچه رو. برین عقب ببینم. باید شیر بخوره.

صدای اعتراض بچه ها بلند می شود. پرستار به سمت اتاق گام بر میدارد.

-اول همسرش بیاد داخل. بعد سه نفر سه نفر می تونین برین ببینیدش. فقط بازم می گم لطفا سر و صدا نکنین. بیمارستان رو گذاشتین رو سرتون.

عمه خانم های جوان و ریزه میزه می خندند و غش و ضعف می کنند. ساعت را نگاه می کنم. احسان نیامده. چرا؟ کم کم محتویات معده ام را توی حلقم احساس می کنم. بوی تند الکل و دارو ها و مواد ضد عفونی کننده باز حالم را خراب کرده.

-بیاین بچه ها. نوبت شماست.

مخاطب عمه من و کتابیون و پارسا هستییم. بدون تکان دادن سر و گردنم چشم می چرخانم تا نشان W.C را ببینم. نمی توانم. زیر لب می گویم.

-دستشویی کجاست کتی؟

به سرعت سر می چرخاند.

-یا مسیح. حالت بده؟ پارسا بلندش کن. من می ترسم. چیزیش بشه احسان ما رو زنده نمی ذاره ورش دار ببریمش

اورژانس

به خنده می افتم.

-شلوغ نکن کتی. فقط کمی حالت تهوع دارم.

دستم را به صندلی بند می کنم و بدون تکان دادن سرم بلند می شوم. فلشی که سرویس بهداشتی را نشان می دهد زیاد دور نیست.

-شما برین منم الان میام.

عمه و کتابیون از دو طرفم می چسبند و پارسا پشت سرمان می آیند.

-مطمئنی چیزیت نیست عمه؟ من می ترسم.

-آره عمه جون حالم خوبه. فقط به بوی بیمارستان یه کم حساسم. الان خوب میشم. چیزی نیست.

به سرعت وارد سرویس می شوم و با خیال راحت سرم را تکان می دهم. چند مشت آب سرد به صورتم می زنم و بهتر می شوم. ساعت ده شده. احسان کجا مانده پس؟

هر سه با هم می پرسند:

-خوبی؟

با لبخند سر تکان می دهم و فیگور بازو می گیرم.

-عالی. بهتر از همیشه.

-ولی رنگت پریده.

عمه با اخم به کتابیون نگاه می کند و چشم غره می رود.

-هیچم رنگت نپریده عمه. خوب خوبی. الان یه لیوان آبمیوه می خوری بهترم می شی.

دوباره به کتابیون چشم غره می رود. کیفم را از روی صندلی بر می دارم. لرزش گوشی را حس می کنم. احسان.

-سلام.

محکم و پرصدا نفسش را بیرون می فرستد.

-تو آخر منو میکشی مهشاد. یه بار شد درست به این گوشیت جواب بدی؟ آدم تا مرز سکنه می ره و بر می گرده تا جواب بدی. کجایی؟ حالت خوبه؟

-اس ام اس که فرستادم بهت. بچه ی پری دو ساعت پیش به دنیا اومد. ما الان همگی بیمارستانییم. فقط تو نیستی.

لحن صدایش تغییر می کند. پر از شادی و انرژی می شود. پر از خنده.

۱- پس پریسای ما هم مامان خانم شد. به سلامتی. من تا یه ساعت دیگه می رسم. کدوم بیمارستانید؟
 -تو کجایی احسان؟
 چند لحظه از لحن جدی و خشکم شوکه می شود.
 -بعد برات توضیح می دم. مشکلی پیش اومده؟
 -نه. بیا بیمارستان رازی.
 و خیلی سریع تماس را قطع می کنم. ابرو هایم در هم گره می خورد. چرا؟ سبد گل را بر می دارم و وارد اتاق می شوم.
 دلم برای دیدنش پر می زند. پای چشمانش گود افتاده و رنگ پریده و لاغر شده. خشکی لب هایش مشخص است.
 پلک های خسته اش در حال سقوطند. در آن لباس صورتی و گشاد و با درآغوش داشتن پرنیان دلم را می برد. پریسا
 ی من کی تا این حد مادر شد؟ نمی دانم سوزشی که پشت پلکم حس می کنم به خاطر چیست؟ از سر ذوق است؟ از
 تصور مادر شدن خودم است؟ به خاطر دیدن پریسا در این حالت خاص است؟ یا به خاطر دلخوری ام از احسان؟ گفته
 بودم اگر می خواهی دیر بیایی خبر بده و نداده بود. جلو می روم و می بوسمش. بغضم را می خورم و لبخند می زنم.
 -شبیبه خودته. نازه.
 صدای تیز گریه ی پرنیان بلند می شود. پارسا بلند می خندد.
 -بهش برخورد گفתי شبیه پریساست. دیگه از این شوخی ها با عروسک دایی نکن مهشاد خانم. ناراحت میشه.
 پریسا اخم و لبخندش مخلوط می شود و ضربه ای به بازوی پارسا می کوبد.
 -نکنه می خواستی شبیه تو بشه؟
 -از خداتم باشه. مژه ها رو ببین. چشم و ابرو رو ببین. لب و دهن رو ببین کیف کن.
 کتی می خندد. پریسا با لبخند رو به ما می گوید:
 -چه اعتماد به نفسی هم داره بچه پررو. دو دقیقه دیگه بگذره می خواد بگه شبیه خدا بیامرز تونی کورتیسم.
 -کی؟ تونی کورتیس؟ صد سال. جز ممد علی فردین خودمون هیچ کس نمیتونه به گرد پامم برسه. شاید یه کم اونم یه
 کم الن دلون ته چهره مو داشته باشه. شایدم الویس پریسلی. نمی دونم. خودمم موندم.
 -بابا فردین. بابا آلن دلون، بابا پریسلی. کشتی مارو.
 -پری گوش نکن به حرفای این. اون بچه هلاک شد از گشنگی. شیر میخواد. پارسا تو برو بیرون دیگه.
 پارسا بلند می خندد. کتابون واقعا فکر می کند این دو با هم این حرف ها را دارند؟
 -واقعا فکر کردی این خجالت می کشه جلو من بچشو شیر بده؟ ببین آه. دیدی. رو نیست که.
 کتابون با چشم های گرد شده و خندان به پریسایی که با محبت در حال شیر دادن پرنیان است نگاه می کند.
 -پریسا! خدای من. برو بیرون پارسا خجالت بکش زشته. از امیر خجالت بکش.
 -بابا چی می گی تو کتی؟ این تا همین پارسال لخت می شد جلو من می خوابید موم و پد اپیلاسیون رو می داد دستم
 می گفت بیا دست و پامو موم بنداز.
 پریسا خودش هم از خنده ریشه می رود.
 -دروغ می گه کتی. حرفاشو باور نکن.

جمله پریسا اصلا صادقانه نیست.

-عزیزم. بین چه طور داره شیر می خوره. دستاشو نگاه کن.

-پری بی شوخی دماغ و دهنش شبیه تو. ابرو هاش شبیه پارساست. چشماشم کپی باباشه.

-شانسم کشیده دیگه. دماغش شبیه این می شد می ترشید می موند رو دستم.

شیر خوردنش تمام می شود.

-بدش من اونو پری.

به آرامی و با دقت توی آغوشم قرارش می دهد. قلبم می کوبد. گر می گیرم. انرژی می گیرم. این موجود نرم و لطیف و

کوچک یک انسان پاک است. روحش مثل برگه ایست که حتی خط تا هم ندارد. سفید و پاک. سرم را بین چانه و

گردنش فرو می کنم و بو می کشم. بوی فوق العاده ای ی دهد. بوی گل نیست. بوی گل به این خوبی نیست. آرام گونه

اش را نوازش می کنم. لب های غنچه و صورتی برجسته اش دلم را می برد. مژه های بلند و سیاهی دارد و موهایش

شبیه موهای پریسا روشن است.

-خیلی بوی خوبی می ده. می خوام بخورمش پری. خیلی نازه. نرمه.

می بوسمش و چندین بار از عطرش نفس می گیرم. لطافت اولین کلمه ایست که با لمس پوست صورتش در ذهنم

نقش می بندد. واقعا لطیف است.

-بزار شش ماه دیگه که بچه خودت به دنیا اومد بخورشی. با بچه من کاریت نباشه.

لبخند می زنه و پرنیان را به آغوشش برمی گردانم.

-خوابید.

-مهندس.

-حوصله ندارم احسان. میشه حرف نزنیم. می خوام بخوابم.

با خشونت بازویم را می کشد و با جدی ترین لحن ممکن می گوید.

-نه. حرف بزن. صد دفعه گفتم اینطور رفتار کردن و حرف نزدن هیچ چیزو درست نمی کنه. بگو چی ناراحت کرده تا

توضیح بدم. گفتم که درگیر بودم. یه مشکلی پیش اومده بود. شارژ باتری گوشیم تموم شد. اس ام است هم نرسید. به

خاطر همین دیر رسیدم. درکش سخته برات؟

-باشه فهمیدم حالا دستمو ول کن می خوام برم بخوابم. درکش سخته برات؟

با اخم چند ثانیه خیره نگاهم می کند. اتشفشانش را حس می کنم. بیشتر از این نمی تواند عصبانی شود. با خشونت

بازویم را رها می کند.

-برو بخواب !

لعنتی! من از کی تا این حد دل نازک شده ام که با یک حرف یا حرکت خشونت آمیز بغض می کنم؟ دور می شوم و

لباس عوض می کنم. بوی ملایم عطرش با بوی گرم همان عطر شیرین که دو ساعت است کاملاً استشمامش می کنم

مخلوط شده. کشو را با عصبانیت باز می کند و لباس هایش را بر می دارد. حوله اش را از کمد بر می دارد و روی تخت

پرت می کند. دکمه های پیراهنش را تند و عصبی باز می کند .

-چت..

-هیشش. هیچی نگو مهشاد. بگیر بخواب فقط تا حرف بی ربطی نزدم. بخواب.

صدای بمش می گوید که نباید حرفی بزنی. پیراهن آبی را گوشه ی اتاق پرت می کند و می رود. بوی مزخرفی می دهد

این پیراهن. حتی نمی خواهم به چیزی که یک لحظه از ذهنم گذشته بود فکر کنم.

بوی شامپویش تمام مشام را پر می کند. پشتم به در است و نمی توانم ببینمش. صدای خش خش خش کردن

موهایش را حس می کنم. عطر می زند. کرم به دستش می مالد. بوی افتر شیوی که به صورتش می مالد را حس می

کنم. پیراهن را از گوشه ی اتاق بر می دارد. بوی شیرین لعنتی دوباره تمرکز را به هم می ریزد. چشم هایم را می

بندم و لبم را گاز می گیرم تا گریه نکنم. بر می گردد. پلکم را محکم تر می بندم. تکان تخت را احساس می کنم و چند

ثانیه بعد دستش دور شکم حلقه می شود و مرا به سمت خودش می کشد.

-من که می دو نم نخواستیدی فدات شم. برگرد ببینم. دلم برات تنگ شده بود. می خوام سرمو بزارم رو قلبت. زود.

نه چشمانم را باز می کنم نه تکان می خورم. فقط اشکم می جوشد و می چکد.

-بر نمی گردی؟ گازت می گیرم.

صدای مهربان و لحن نازکشش به اشک هایم سرعت می بخشد.

-عشقم. مهشاد. نفسم. نمی خوامی نگام کنی؟ می خوامی دق کنم؟ من شب بخیرمو هنوز نگرفتم. یادت رفته؟

لبخند می زنی.

-باشه خودت خواستی.

با قدرت برم می گرداند و سنگینی اش را روی تنم می اندازد و نفسم را می برد.

-مهشاد!

اشکم را دیده.

-چته عزیزم؟ چرا گریه می کنی آخه فدات شم؟

اشک هایم را پاک می کند و چند بار چشمم را می بوسد.

-ناراحتت کردم؟ یه چیزی بگو مهشاد. جونم بالا اومد دیگه.

-اون بوی عطر کیه؟ عطر زنونه است. خیلی هم اشناست.

چند لحظه مات نگاهم می کند. کم کم لبخند روی لبش می نشیند. هزار بوسه روی موها و صورتم می نشاند. دراز می

کشد و سرم را بین حجم بازو و قلبش قرار می دهد و موهایم را نوازش می کند.

-فرنوش اومده بود مطب. مست مست بود. قرصم خورده بود. هذیون می گفت. تو حال خودش نبود. بردمش

بیمارستان. تو اون چند لحظه ای که بغلش کردم گذاشتمش تو ماشین بوی عطرش دراومده به لباسم. بیشتر از این

توضیح بدم؟

چند ثانیه نگاهش می کنم. لبخند می زنی. سرم را به علامت منفی تکان می دهی.

-فدات شم. بارداری مشامو حساس کرده. بهش فکر نکن.

-باشه.

-پیشانی ام را می بوسد.

-نفس لوس لجباز خودم. چرا همون اول نپرسیدی؟ وقتی حرف نمی زنی هم خودتو داغون می کنی هم منو دیوونه.

یعنی می خواستم سرمو بکوبم به دیوار .

-ببخشید.

حلقه ی انگشتانش دور بازویم تنگ تر می شود.

-مهشاد؟

-جونم؟

-چشمای اشکیت لمسم می کنه. فلج می شم. حس می کنم قلبم تپش نداره.

قلبش را می بوسم. انگشتانش محکمتر و محکمتر بازویم را می فشارند.

-چرا؟

-نمی دونم.

بوی خنک شامپویش تمام مشامم را پر می کند. حتی عضلات صورتم هم خشک و منقبض شده اند. با همان چشمان

بسته می گویم:

-احسان؟

چرخش سریع سرش را احساس می کنم.

-جانم؟ چیزی می خوای؟

-میشه صبحونه امروز رو تو آماده کنی؟ جرثقیل لازمه برا بلند کردنم. خیلی خوابم میاد.

لبخند مهربان و چشمان نورانی اش را می توانم تصور کنم. چشم های لعنتی ام چرا باز نمی شوند.

-خرج داره ! خشک و خالی نمیشه.

شیطنت کلامش کاملاً ملموس است. نمی توانم لبخند نزنم. گوشه چشم چشم را کمی باز می کنم.

-که خرج داره؟

جلو می آید و مخلوط رایحه های کرم و عطر و شامپویش در مشامم می پیچد. بوی پنبه ی تی شرتش را هم حس می

کنم. چقدر بو؟

-آی احسان چی کار می کنی؟ آخ آخ خشک شدم. احسان.

با قدرت عضلات پشت و گردنم را ماساژ می دهد و سربه سرم می گذارد.

-نه احسان. نه. می کشمت. شوخی ندارم. احسان. برو کنار ببینم.

حتی یک سانتی متر تکان نمی خورد و با دستان خنکش شکم و پهلویم را قلقلک می دهد. به سرفه می افتم از کمبود

اکسیژن. دستانش را آزاد می کند. راه تنفسی ام باز می شود و چپ چپ نگاهش می کنم.

-زشت!

بالشت را به سمتش پرت می کنم و می گیرش.
 -من هنوز منتظر یه خرج خفن و مفصلا.
 دست به کمر و اخم آلود نگاهش می کنم.
 -بچه پررو.
 ابرو بالا می دهد و لبخند می زند.
 -با طعم شکلات.
 -کم نباشه یه وقت؟
 -بذار چند دقیقه فکر کنم خبرشو بهت می دم حالا.
 -من شکلات می خوام.
 حالت شوخ و طلب کار چهره اش سریع تغییر می کند و لبخند مهربانش ردیف دندان های سفیدش را به نمایش می کشد. دو گام جلو می آید و بغلم می کند .
 -فدای این شکلات خواستنت. این طوری خوشمزه شکلات می خوای که من یه لقمه چیت می کنم.
 چانه اش را می بوسم و نوچ محکمی می گویم.
 -تو کلا با هر چیزی که مربوط به شکلات میشه گشنه ات میشه. اصلا از تو نباید شکلات خواست.
 بلند می خندد و بوی نعنا ی خمیردندانش توی صورتم پخش می شود.
 -به نکته ی خوبی اشاره کردی. تو شکلات بخور منم تو رو.
 از آغوشش بیرون می روم و دست و صورتم را می شویم. با هم چای و شکلات می خوریم و از برنامه ی امروز حرف می زنیم. املت درست می کند. مخلوط شیر و عسل و پسته و شیر خرمای و گردو را به خوردم می دهد و بعد از آن من خوردم می فهمم که وقت خوردن فولیک اسید است. خوشش نمی آید کارهایی را که وظیفه خودم است یادآوری کند و بالعکس.
 پیراهنش را مرتب می کند و دوباره موهایش را برس می کشد.
 -احسان؟
 -جان؟
 -ماهرخ و مادرش خوبن؟
 لبخند می زند.
 -خیلی بهتر از قبلن.
 -حسام و پونه چی دوست دارن؟ به نظرت چی درست کنم واسه شام؟
 -حسام عاشق دلمه برگه و پونه رم که نمی دونم. عرفان ولی عاشق لازانیاست و سیب زمینی سرخ کرده و ژله.
 -خوبه. نمی دونستم چی درست کنم.
 بوسه ای روی گونه ام می نشاند.
 -اگه دیدی حوصله آشپزی نداری خودتو اذیت نکن. زنگ می زنیم سفارش می دیم. باشه...

بوسه ی بعدی

-نفسم؟

-باشه.

گل ها و باغچه را آب می دهم و حیاط را می شویم. کمی نرمش می کنم و دوش می گیرم. دو ساعت طول می کشد تا دلمه برگ ها را بیچم. ژله ها را داخل قالب هایشان می ریزم و به یخچال انتقال می دهم تا ببندند. عرفان یک لحظه هم از احسان جدا نمی شود و با هم سربه سر حسام می گذارند. پونه در آشپزخانه به من کمک می کند و حرف می زند. سر میز شام حسام بابت دلمه برگ ها تشکر می کند و می گوید این دلمه ها به اندازه ی دلمه های مادرش خوشمزه هستند. عرفان ته ظرف سیب زمینی سوخاری را در می آورد و لازانیا یش را با لذت می خورد. احسان و حسام و عرفان ایکس باس بازی می کنند و سر و صدایشان کل خانه را برداشته. پونه عکس ها و فیلم عروسی را با ذوق و هیجان نگاه می کند.

-عمو تو خیلی جرزنی. کلک می زنی به ما.

-چه کلکی عمو؟ بابات داره زرنک بازی درمیاره نگاش کن. ایناهاش.

حسام زیر لب می غرد:

-تو روحت احسان. ببینم می تونی بندازیش به جون من.

و رو به من ادامه می دهد:

-مهشاد بیا جمع کن این شوهر تحفتو.

به این فکر می کنم که عرفان دیگر در تلفظ حرف " ر " مشکلی ندارد. پسرک شیرین خوش زبان. از پشت گردن پدرش آویزان می شود.

-تو گفته بودی تو روحت حرف بدیه. چرا به عمو گفتی تو روحت؟

-من؟ من گفتم؟ ای کلک حرف میذاری دهن بابا.

-تو خودت الان گفتی حسام. دروغ نگو. عمو مگه الان به تو نگفت تو روحت!

احسان خیلی جدی می گوید:

-چرا عمو. گفت. منم شنیدم. حسام دیگه پسر خیلی بدی شده. نیاز به تنبیه داره.

عرفان به حسام اخم می کند. حسام می گوید:

-من بعدا با شما تسویه می کنم احسان خان.

تک خنده ی احسان بلند می شود.

در کل شب خوبی بود.

-به به مامان خانوم. احوالت؟ خوبی؟

-سلام. کجایی؟ پاشو بیا پیشم. حوصله ام سر رفته.

می خندم.

-آخه دختر خوب کی با وجود یه نوزاد حوصله اش سر میره؟ زنعمو مگه پیشت نیست؟

-نه. رفته مولودی. من و پرنیان تنه‌اییم.

-خوشگل خاله چطوره؟ چیکار میکنه؟

-شیر می خوره.

-باشه من تا چهل دقیقه دیگه می رسم.

آماده می شوم و سوئیچ و موبایل را بر می دارم. ماشین را از حیاط خارج می کنم. پیاده می شوم و در را می بندم. انتهای کوچه که به راست می پیچم و با دیدن سرعت گیر ترمز می کنم اتومبیلی از پشت آرام به ماشین می کوبد و می ایستد. اخم می کنم. کاملاً مشخص است که عمداً به ماشین ویده. هرچند برخوردش آرامتر از چیزیست که صدمه ای به ماشین وارد شود اما پیاده می شوم. دو نفر داخل ماکسیما ی مشکی رنگی نشسته اند. هر دو پیاده می شوند. اخم می کنم. می بینم که چشمشان با تیز بینی کوچه را می پاید. از همکلام شدن و اعتراض کردن پشیمان می شوم. به ماشین با دقت نگاه می کنم. چیزی نشده. می خواهم به چپ گام بردارم و پشت فرمان بنشینم اما با احساس خنکی و خیزی پارچه ای که کسی زیر بینی ام می گیرد قدرت هر گونه تصمیم گیری را از دست می دهم. دست قوی حلقه شده دور شانه ام را حس می کنم و دیگر هیچ.

با برخورد ضربه های متوالی به صورتم به زحمت پلک های سنگینم را می گشایم. حس می کنم سیصد کیلو شده ام و کره زمین به جای خورشید دور سر من می چرخد. همه چیز را تار می بینم. بوهای نا آشنای زیادی را استشمام می کنم. صدای غریبه ای نامم را می خواند و دستی شانه ام را تکان می دهد. معده ام را توی حلقم حس می کنم. تهوع شدیدی دارم. هیچ کدام از این بوها عطر ملایم احسان نیست.

-صبحی. منو ببین. تهوع داری. این سطل رو بگیر.

چقدر این صدا غریبه است. سطل را می گیرم و عق می زنم. ترس تمام وجودم را به یک باره فرا می گیرد. تاری چشمانم از بین می رود و ذهنم هوشیار تر از همیشه عمل می کند. به سرعت سرم را بلند می کنم و به مرد مقابلم خیره می شوم. اولین چیزی که نظرم را جلب می کند پوست سفید و براق سرش است.

-من کجام؟ شما کی هستین؟

لبخند نه چندان دلنشینی گوشه لب هایش را به بازی می گیرد.

-نزدیک خونه تونی مهشاد صبحی. منم بهزادم. از آشنائیت به هیچ عنوان خوشبخت نیستم.

آب دهانم را قورت می دهم. فکم از ترس و اضطراب قفل شده. پریسا منتظر من است. با یک حرکت سریع خودم را به در اتومبیل می رسانم و سه ثانیه برای پیدا کردن ضامن قفلش چشم می چرخانم. صدای خونسرد و محکم مرد در فضای بزرگ اتومبیلی که حتی مدلش را هم نمی دانم می پیچد.

-تا من نخوام اون در باز نمیشه صبحی. بهتره آروم باشی. ازت می خوام هشت ثانیه چشمت رو ببندی و دو تا نفس خیلی عمیق بکشی. این همه هیجان منفی برای تویی که بارداری اصلاً خوب نیست.

چشمانم گرد می شوند و ابروهایم تا آخرین حد بالا می رود. حرفش را هضم نمی کنم. این مرد غریبه از بارداری من

حرف می‌زند؟

از روی میز مجهز مقابلش لیوانی آب برایم می‌ریزد و به سمتم می‌گیرد.
-بخورشی.

فلج شده‌ام. قدرت تکلم را از دست داده‌ام. نمی‌توانم فکر کنم. نمی‌توانم موقعیتم را درک کنم. من داخل این ماشین همراه این مرد غریبه چه می‌کنم؟

-لازمه چند تا نکته رو یادآور بشم صبحی. یک آسیب رسوندن به تو جزو برنامه نیست. پس نگران خودت و بچه ات نباش. دو به پریسا صبحی فکر نکن چون پیغام دادم که از رفتن منصرف شدی. پس مطمئن باش که نگرانت نیست. سه هدف این تیم همکاری با تو. پس شرایط رو برای خودت سخت نکن. کسی به تو آسیب نمی‌زنه. ما برای معامله اومدیم!

گیج، سردرگم و مبهوت به دهانش خیره می‌شوم. این غریبه چه می‌گوید؟ این همه اطلاعات در مورد من را از کجا آورده؟

-بهتره به خودت بیای تا حرف بزنیم. شوکی الان. این جا رو ببین. تو الان تو یه ماشین به همراه من و سامان نشستی. تو تهرانی. با خونه ات فاصله زیادی نداریم. زنده ای و هیچ آسیبی هم بهت وارد نشده. نه من و نه سامان قصد آزار تو نداریم. خوب به تمام این نه تا جمله فکر کن و نفس عمیق بکش. تو آدم خونسردی هستی. آروم باش. آروم آروم. اونطوری بهتر می‌تونی تصمیم بگیری.

به خط اتوی شلوارش زل می‌زنم. به دکمه های کتش. به ساعتش. در آخر به چشمانش می‌رسم. می‌خواهم حرف بزنم اما انگشتش را روی بینی و لب هایش می‌گذارد و با چشم های گشاد شده می‌گوید:

-هیش. قرار شد آروم باشی بعد حرف بزنیم.

می‌خواهم نفس عمیق بکشم اما نمی‌شود.

-من حالم بده.

-چند دقیقه زمان لازم داری. ازت می‌خوام سه دقیقه حرف نزنی و به هیچ چیز فکر نکنی.

مگر می‌شود فکر نکرد؟ من داخل این اتومبیل غریبه با در های قفل شده در کنار دو مرد غریبه چه می‌کنم؟ به تشکیلات ماشین نگاه می‌کنم. مرد حتی نگاه نمی‌کند. تازه متوجه شیشه های کاملاً دودی ماشین می‌شوم. به هیچ عنوان نمی‌توان خیابان را دید. خیابان. ماشین.

-من تصادف کردم. ماشینم کو؟

به چشمانم خیره می‌شود.

-ماشینت صحیح و سالم همین بغل پارک شده. دو نفر از بچه های تیم بودن که بی هوشت کردن. جای نگرانی نیست. باید برم. اشتباه گرفتم.

خیلی دقیق به چشمانم خیره می‌شود.

-کیو اشتباه گرفتیم؟ مهشاد صبحی رو؟ متولد دوازدهم دی هزار و سیصد و شصت و هفت شمسی. صد و هفتاد و دو سانتی متر قد. گروه خونی A مثبت، فارغ التحصیل دانشگاه تهران در سال هشتاد و نه. کارشناس ارشد ادبیات. مربی

ایروپیک و بدنسازی فدراسیون. معروف ترین رمان نویس چهار سال اخیر ایران که تیراژ هر نوبت چاپ کتاب هات کمتر از هشت هزار نیست. همسر احسان صبوچی. دکتر احسان صبوچی که نتیجه ی تحقیقات سال هزار و سیصد و نود و یکش همه رو شگفت زده کرد. پنج سال و هشت ماه و هفده روزت بود که شدی یه صبوچی. هیچ کدوم از این اطلاعات غلط نیست.

آه از نهادم بلند می شود. این جانور کیست؟ چه می خواهد؟ با دهان نیمه باز می پرسم:
-تو کی هستی؟

از خیرگی نگاهش ذره ای کم نمی شود.

-می تونی بهزاد صدام کنی.

-چی می خوای؟ این اطلاعات رو از کجا آوردی؟

کمی خم می شود و دستانش را روی زانوهایش قفل می کند. این مرد با این نگاه دقیق و موشکافانه قصد ذوب کردنم را دارد.

-چه اهمیتی داره که این اطلاعات رو از کجا آوردم؟ مهم اینه که دارمشون. موافقی در مورد معامله صحبت کنیم؟

-تا سه می شمرم این در باز نشه بلایی سرت میارم که مجبور شی اطلاعات بیشتری درموردم کسب کنی.

گوشه چشمش جمع می شود. تفریح می کند.

-می خوام به این جمله و سوال خوب فکر کنی و جوابمو بدی. بعدش می تونی بری .شنیدن و عمل کردن به معامله به

نفعته و تو رو به اوج می رسونه و نشنیدنش می تونه در آینده ای نه چندان دور خیلی خیلی ناراحت کنه. این از جمله .

حالا سوالم. می خوای بدونی معامله از چه قراره؟ فقط چند ثانیه فکر کن.

-می خوام همین حالا برم. زود درو باز کن.

دستش را در هوا تکان می دهد و لبخند می زند.

-اوکی خودت خواستی. بیا این سوئیچ ماشینت.

سوئیچ را به سمتم می گیرد. بدون تماس انگشتانم با دستش سوئیچ را می گیرم .چند ثانیه با چیزی شبیه تب لت (!)

کار می کند و من صدای باز شدن قفل در را می شنوم. چشمک می زند.

-زود می بینمت صبوچی. شک نکن.

حتی نگاهش نمی کنم و پیاده می شوم .

-بهت پیشنهاد می کنم قبل از زنگ زدن به پلیس از حال همسرت با خبر بشی. البته این فقط یه پیشنهاد بود و

تهدیدی که عملی شده.

در را محکم می کوبم و چشم می چرخانم تا ماشینم را پیدا کنم. نزدیک است .هوای آزاد را می بلعم. دستانم یخ زده و

حرکت عرق سرد را روی پیشانی و تیره کمرم حس می کنم. سوار ماشینم می شوم. با دقت به اتومبیل مقابلم نگاه می

کنم. یک بی ام دبلیو ی مشکی بدون پلاک . روی پلاک را پوشش دودی رنگی پوشانده. نفسم را محکم بیرون می

فرستم. موبایل را از جیبم بیرون می آورم و در لیست مخاطبانم دنبال شماره طالب زاده می گردم. گفته بود کوچکترین

مسئله امنیتی را گزارش دهم. به حرف آخرش فکر می کنم.بهت پیشنهاد می کنم قبل از زنگ زدن به پلیس از حال

همسرت با خبر بشی. تهدید بود. قلبم لحظه ای از کار می افتد. ساعت از هشت گذشته. احسان اگر الان در خانه بود با من تماس می گرفت و می پرسید " کجایی ؟ " در عرض سه ثانیه کل تنم شروع به لرزیدن می کند. قبل از اینکه فرصت کنم با احسان تماس بگیرم موبایل می لرزد. با تعجب به صفحه موبایل خیره می شوم. هیچ شماره ای دیده نمی شود. فقط زنگ می خورد. با تردید ارتباط را برقرار می کنم.

-برو به این آدرسی که برات می فرستم. همسرت اونجا منتظرته.

-تو...

تماس قطع می شود و من با اخم به صفحه اش خیره می شوم. پیامی از همان خط بدون شماره می رسد. یک آدرس است. شماره احسان را می گیرم. بعد از سه بوق زنی جواب می دهد.

-الو.

-با اقای صبوحی کار دارم. اشتباه گرفتم؟

-نه نه خانم. اشتباه نگرفتین. همراه خودشونه. شما چه نسبتی با ایشون دارید؟

-همسرشم.

زن نفشش را محکم بیرون می فرستد.

-خانم لطفا تشریف بیارید بیمارستان رجایی.

نفسم می گیرد. زبانم می گیرد. بزاز دهانم را نمی توانم قورت دهم. تپش قلبم را احساس نمیکنم.

-خانم. حالتون خوبه؟ نگران نباشید.

-خا... احسا... چی..

-کسی پیشتون هست خانم؟ شما حالتون خوب نیست.

موبایل از دستم می افتد ولی در هوا می گیرمش. پاهایم را نمی توانم تکان دهم. زبانم را نمی توانم بجنبانم. تماس قطع می شود. کسی چند ضربه به شیشه ماشین می زند. مات نگاهش می کنم. در را باز می کند .

-بهزاد میگه بهتره بری سوار اون ماشین بشی.

بهزاد صداقت کلامش را در همان چند دقیقه ثابت کرده بود. گفته بود خیلی خیلی ناراحت خواهم شد. گفته بود به نفعم است معامله را گوش کنم. گفته بود به زودی مرا خواهد دید. لعنتی.

از ماشین پیاده می شوم و می خواهم به سمت بی ام دبلیو ی مشکی رنگ بروم. گام اول را برداشته زمین می خورم. لرزش زانوهایم کاملا محسوس است. دست غریبه ای بازویم را می چسبید. با اخم سر می چرخانم و نگاهش می کنم.

-به من دست نزن. خودم می تونم برم.

دستش را جدا می کند. به زحمت بلند می شوم. ذهنم روی کلمه بیمارستان رجایی قفل کرده. بیمارستان رجایی.

احسان. حرف های بهزاد. غریبه در را باز می کند.

-بهتره زود سوار شی.

به زحمت سوار می شوم.

-تو کی هستی؟ از کجا اومدی؟ کی مامورت کرده؟

-هی هی هی . آروم باش. پشت سر هم سوال های مختلف پرسیدن کار آدم های عجول و بی فکره. به نظرم بهتره تا رسیدن به اون آدرسی که برات فرستادم اصلا حرف نزنیم. فکر می کنم الان تا حدودی بتونی به حرف هایی که می گم اعتماد کنی .الان فقط آروم باش و به چشم های درشت و باهوش احسان صبحی فکر کن که الان بسته است. حیفه اون چشماست که برای همیشه بسته بمو...

با تمام قدرتی که از خودم سراغ دارم مشتت توی دهانش می کوبم و خشمم را خالی می کنم. خونی که از دهانش جاری می شود را می بینم و ضربه ی محکمی که دو ثانیه بعد به گردنم می زند را حس می کنم. خودم می فهمم که بی هوش می شوم.

چشم باز می کنم و دوباره بهزاد را می بینم. در کمال خونسردی و ژستی کاملاً اتو کشیده(!) به صندلی تکیه داده. -اگه دوست داشته باشی می تونی الان پیاده شی و بری خبری از همسرت بگیری. دور دهانش کمی سرخ و ملتهب است. خبری از همسرم بگیرم؟ به سرعت برق در را باز می کنم و می دوم. دوباره زمین می خورم. هیچ دردی احساس نمی کنم. فقط زانوی شلوارم ساییده می شود. احسان. بیمارستان رجایی. یعنی چه؟ نمی دانم کدام بخش مغزم دستور گریه را می دهد. آخرین باری که این طور بدون اینکه خودم بفهمم چرا گریه می کنم کی بود؟ نمی دانم. فقط اشک است که بی وقفه می چکد. سوزش آرنج و زانویم را تازه احساس می کنم. نفسم بالا نمی آید. کمی خم می شوم و دستم را روی زانوهایم می گذارم. راست می ایستم و چند ضربه محکم به قفسه سینه ام می کوبم. سوزش جای بوسه هایش باعث حق هقم می شود. چیزی در دلم می پیچد. جنین چهار ماهه ام. بچه ی من و احسان. دستم را روی شکم می گذارم. -احسان.

دوباره به سینه ام می کوبم. بهزاد گفته بود حیف است چشمانش برای همیشه بسته بماند؟ -خانوم؟ خانوم؟ حالتون خوبه؟

بیمارستان رجایی چرا باید ربطی به احسان داشته باشد؟ به سینه ام می کوبم. -یا امام هشتم. داره کبود میشه. یکی کمک کنه. چند ثانیه بعد زنی روی قلب و قفسه سینه ام را به شدت ماساژ می دهد. هوا را با قدرت و محکم و پر صدا می بلعم. -خانوم محترم پاشو من کمکت می کنم . پاشو. روپوش سفیدش می گوید که یا پزشک است یا پرستار. کمکم می کند و بلند می شوم. -گوشت خودشو کشت. نمی خوای جواب بدی؟ گیج و گنگ نگاهش می کنم و دنبال مفهوم گوشتی می گردم. -گوشتی؟

ابروهایش بالا می پرد. صدایش را می شنوم که می گوید: -یه برانکارد به حیاط شمالی بفرستید لطفا.

چشمانم را تا آخرین حد باز می کنم پلک می زنم. دستم را روی سرم می گذارم .چرا نمی توانم فکر کنم؟ فعالیت مغزم

کند شده. احسان. بیمارستان رجایی.

با نوازش های دست آشنایی چشم باز می کنم. عمه و پارسا و پرنیان را در نگاه اول می بینم. در عرض صدم ثانیه اتفاقات و حرف های امروز به مغزم حمله می کند. از روی تخت می پریم.

-احسان.

همه همزمان به سمتم گام بر می دارند. اشکم می چکد. پارسا. عمه. کتایون. پریسا. پرنیان. عمو. زنعمو. امیر. همه با چشمان سرخ و اشکی دورم جمع شده اند. پارسا مانع از رفتنم می شود. اهمیتی دارد که جلوی این همه آدم گریه می کنم؟

-احسان کجاست پارسا؟

بغلم می کند. سردی دستانش منجمدم می کند. سرم را می بوسد.

-آروم باش عزیز دلم. آروم. اتفاقی نیفتاده که داری گریه می کنی. احسانم همین جاست. تو فقط آروم باش. می بینم که پریسا چگونه گریه می کند.

-من می خوام برم پیشش.

-باشه بریم.

عمه موهایم را مرتب می کند. کتایون شالم را روی سرم می اندازد. عمو صورتم را می بوسد و دلداری می دهد. پریسا ولی همان جا گوشه دیوار در حال گریه است و زنعمو هم با چشمان اشکی پرنیان را آرام می کند.

-می توئم راه برم عمه.

پارسا اشاره می کند که دستش را از دور شانه ام رها کند. دکتر می آید. از یک حمله عصبی صحبت می کند. معاینات بیهوده انجام می دهد. پارسا و کتی دوشاشم و بقیه پشت سرمان از اتاق خارج می شوند. نزدیک دری می شویم.

پارسا دستانم را میان دستان یخ زده اش می گیرد. صورتش کاملاً بی رنگ و چشمانش سرخ است.

-چیزی نیست. آروم باش. باشه؟

دستم را از دستانش خارج می کنم و به سرعت در بلند نیمه چوبی نیمه شیشه ای را باز می کنم. ضربان بلند قلبم را می شنوم. دلم پیچ می خورد. از پشت شیشه ها می بینمش. قلبم می ایستد. واقعا می ایستد. صورتش پانسمان شده و ماسک اکسیژن به دهانش وصل است. سیم هایی که نمی دانم برای چه منظوریست روی قلبش چسبانده شده و مانیتور بالای سرش امواجی را نشان می دهد. چشمان بسته اش دیوانه ام می کند. زیر پایم خالی می شود و راهرو دور سرم می چرخد. می افتم. قبل از اینکه با زمین برخورد کنم دست پارسا دور تنم حلقه می شود. گریه ی کتایون را می شنوم.

-برو بیرون کتی. زود.

زبان فلج شده ام را حرکت می دهم.

-پارسا.

موهایم را از روی پیشانی ام کنار می زند و گونه ام را نوازش می کند. برادر نعمت خویست.

-جان؟ جانم عزیزم؟ بگو. چی می خوای؟ دیدی که حالش خوبه. چیزی نیست. منو نگاه کن مهشاد. تو به من اعتماد

داری. قول می دم که اتفاقی نیفته. باشه. قبوله؟

-چی شده؟

بلندم می کند. نفس های تند و کوتاهش را می شنوم. دستانش سردتر شده. روی تخت می گذاردم. می شنوم که اجازه نمی دهد کسی وارد اتاق شود. مایع خنک و شیرینی را به خوردم می دهد. موهاییم را نوازش می کند. صورتم را می بوسد. قربان صدقه ام می رود.

-جلو در مطب یه ماشین با سرعت زده بهش و رفته.

اشکم می جوشد. سرم روی شانه اش می افتد. لبم را گاز می گیرم. مشتم را گاز می گیرم تا داد نزدم.

-آروم باش مهشاد. چیزیش نیست. دکترش تا چند دقیقه دیگه میاد باهات حرف می زنه. من بهت قول می دم که حالش خوب خوب می شه.

-دکتر رضوان اینجاست؟

-آره. همه چی سر جاشه. نگران نباش. خودش الان میاد باهات حرف می زنه.

شکم منقبض می شود. بچه ی چهار ماهه امان بی قراری می کند. گریه می کند.

-چته؟ دلت درد می کنه؟

چشمان نگرانش دلم را می سوزاند. مثل ده سالگی هایش که بازی می کردیم و زمین می خوردم و زخم هایم را می بوسید و گریه می کرد شده.

-گریه نکن پارسا.

با خنده اشکش را پاک می کند.

-گریه نکردم که دیوونه.

دوباره آبمیوه شیرین و خنک را به خوردم می دهد. بلند می شوم.

-نه مهشاد. خواهش می کنم. دیگه کافیه. دیدیش دیگه. الان دکتر میاد.

با یادآوری چشمان بسته و قامت خوابیده روی تخت و پانسمان های تن و صورتش اشکم می جوشد. با اشک های من اشک می ریزد. دستش را دور شانه ام حلقه می کند. سرم روی سینه اش فرود می آید. کوبش قلبش بی نظم و بسیار تند است.

-قبل این فکر می کردم هیچ چیز نمیتونه امید من رو به این زندگی و خدا کمزنگ کنه ولی...

سر بلند می کنم. از لرزش چانه و لب هایم متنفرم.

-ولی الان می فهمم همش ادعا بوده. یه تار مو از سرش کم بشه زنده نمی مونم. دق می کنم. دارم می میرم پارسا. جونم داره بالا میاد.

گریه اش آنقدر شدید می شود که با عصبانیت بلند می شود و در را می کوبد و می رود. بلافاصله بعد از رفتنش عمه و امیر و کتابون وارد می شوند. عمه محکم به آغوشم می کشد. چه بوی خوبی می دهد. بوی مادر. در آغوشش اشک می ریزم. حتی ضربان قلبش هم آرام می کند. کتابون دست و پشتم را نوازش می کند. اشک می ریزد. امیر گریه نمی کند و با آرامش تمام دلداری می دهد. بعد از ده دقیقه دکتر می آید. عمه صورتم را می بوسد و آرام کنار گوشم زمزمه می

کند.

-دیگه گریه نکن . باشه عمه ؟ باید خوب به حرف های دکتر گوش بدی . من پیشتم .
صورتتم را پاک می کنم . سرم را بالا پایین می کنم . کمی آب می نوشم . دلم به اندازه ی سال ها تنگش شده .
دکتر رضوان با لبخند مهربان و آرام همیشگی اش می گوید .
-خانم احسان که نباید اینطوری دل نازک باشه و تو شرایط حساس گریه کنه . خانم احسان باید...
انگشت اشاره اش را به سمت می گیرد و ابروهایش را کمی بالا می دهد .
-خوب فکر کنه و خونسرد باشه . باید آمادگی شنیدن هر چیزی رو داشته باشه .

-ولم کن پری .

صدای گریه اش بلند تر می شود . ناله می کند .

-مehشاد . تو رو خدا .

پارسا زل زده به کف سالن و دست در جیبش فرو برده . زنعمو زیر لب دعا می خواند و پرنیان را آرام می کند . عمه اصرار می کند . کتابیون و امیر دلداری می دهند . عمو جمع را ترک می کند . رنگ پارسا هنوز مثل یخ است . همان در نیمه چوبی لعنتی را باز می کند و پشت شیشه ها می ایستد . شوری اشک را احساس می کند . بوی عطر کتی در مشام می پیچد .

-از من توقع دارین به چی رضایت بدم کتی؟ بره زیر تیغ جراحی که نتیجه اش معلوم نیست؟؟ که احتمال زنده موندنش پنجاه درصده؟؟ آره؟؟ کتی تو بودی این کار و می کردی؟؟ می کردی لعنتی؟؟ خودتو می کشتی.. از من نخواین اون برگه ها رو امضا کنم . نخواین کتی .

دستش دور شانه ام می پیچد .

-قربونت برم من . با این شرایط حتی اگه تا شصت سال دیگه هم دووم بیاره هر لحظه باید استرس اینو داشته باشی که لحظه ی بعد قلبش می کوبه یا نه . اونوقت زندگیت با جهنم هیچ فرقی نمی کنه . زهرتون می شه .
نه کتی . نمیشه . محاله . من دلشو ندارم .

و دستم را جلوی دهانم می گیرم . کتابیون سریع بازویم را می چسبد و به بیرون هدایت می کند . مایع اسیدی را که ته حلقم جمع شده داخل سطل خالی می کنم .

-پاشو بریم خونه مهشاد . زود .

خنده دار است . اخمش برای چیست؟

-برو کنار پارسا .

-بهت گفتم پاشو بریم خونه . دکتر باید بیاد جنازه ات رو معاینه کنه تا راحت شی .

اخم می کنم .

-من حالم خوبه . همین جا می مونم تا به هوش بیاد .

دست به کمر می زند و محکم نفسش را بیرون می فرستد .

-بوی اینجا داره اذیتت می کنه. غذاشو نمی تونی بخوری. رو ملافه هاش نمی تونی بخوابی. پاشو بریم. پاشو فدات شم اذیت نکن. اون برگه ها رو امضا کن بریم.

-احسان تا چند ساعت دیگه به هوش میاد و همه با هم می ریم خونه. خودم بهتر از اینا ازش پرستاری می کنم. هیچ عملی هم در کار نیست. اینو تو مغزت فرو کن.

-گوش ک...
-نه تو گوش کن پارسا. من نمی تونم بذارم اونی که جونم به جوشش بنده بره تو اون اتاق لعنتی که معلوم نیست زنده از درش بیرون بیاد یا نه. نمی تونم. می تونی اینو بفهمی؟
عمه جلو می آید.

-مehشاد، عمه چرا این کارو می کنی آخه. تو مگه به خدا ایمان نداری؟ مگه به لطفش به کرمش به قدرتش ایمان نداری؟ آدم به اون توکل نکنه که نمی تونه با خیال راحت زندگی کنه. مرگ و زندگی دست خداست. تو باید راضی باشی به رضاش. این طوری ادامه بدین نه تنها شما دو تا که همه ما نابود می شیم. تو می تونی تا آخر عمرت استرس اینو داشته باشی که خدایی نکرده یهو قلبش دیگه یاری نکنه؟ می تونی هر لحظه نگران این باشی که قلبش یهو از کار بیفته؟ چند ساعت استرس این عمل ارزششو داره. تا آخر عمرت دیگه خیالت راحت که قلبش سالمه.

می نالم.
-عمه!

-چیزی نمیشه عمه. مطمئن باش. این همه دعا پشت سرشه. عموت شام عاشورا نذر کرده. زعموت طلاهاشو نذر کرده. سفره نذر کردم. به هزار نفر زنگ زدم دعاش کنن. اون بچه روبیین. شیرش خشک شده. نا نداره بچه شو بغل بگیره آرومش کنه. عموتو دیدی؟ داشت سخته می کرد. پارسا رو ببین. رنگشو ببین. بین می تونی اینا رو همیشه اینطوری ببینی؟

اشکم برای هزارمین بار می چکد. لب هایم را انقدر گاز گرفته ام که کبود شده اند. کوبش قلبم هر لحظه کند تر می شود. عموداشت سخته می کرد؟ شیر پریسا خشک شده؟ بچه ام بی تابی می کند. درد در تمام وجودم می پیچد. زیر دلم تیر می کشد. می خواهم دیوار را گاز بگیرم از درد.

-ع... عمه... بچ..
این کلام از دهانم خارج نشده خودم را روی دوش پارسا حس می کنم. لب هایم را باز کنم فریادم بلند می شود. دارم از احسانم دور می شوم. داد می زنم.

-احسان!
پارسا می دود. با تمام دردم داد می زنم.

-احسان!
سریعتر می دود. ضجه می زنم.

-احسان!
و دیگر نای نفس کشیدنم را هم از دست می دهم. چند ثانیه بعد روی صندلی ماشین می خوابانم. چیزی به خوردم می

دهد. شیرینی اش گلویم را می سوزاند. برای چند دقیقه دور می شود و با دکتر رضوان و چند برگه و یک خودکار باز می گردد. لب های سردش را محکم روی گونه ام می گذارد و موهایم را عصبی نوازش می کند. یخ تر از یخ است. این موجود چطور زنده مانده؟

-امضا کن فدات شم. من بهت قول دادم.

چند ثانیه به خودکار و برگه ها و دکتر و پارسا با تردید نگاه می کنم. شکمم در حال چاک چاک شدن است. مرگ به چه می گویند پس؟ پارسا خودکار را با حرکات تند و بدون تمرکز بین انگشتانم جا می دهد و برگه را زیر خودکار می گیرد. می بینم که اشکش روی برگه ها می چکد.

-امضا کن دیگه لعنتی. امضا کن مردم دیگه. امضا کن مهشاد، بلایی سرش بیاد خودم و تو رو باهم می کشم راحت می شیم. قسم می خورم. امضا کن.

دستم تکان نمی خورد. خودش انگشتانم را حرکت می دهد و امضا می زند. دکتر دستش را روی دستانم می گذارد. -من تمام تلاشم رو می کنم. نگران نباشید. فقط دعا کنید.

دکتر می رود. دستم را به لبه شیشه ماشین بند می کنم تا پیاده شوم. -بنشین مهشاد.

بی توجه به حرفش پیاده می شوم. چشمم سیاهی می رود. قند و فشار خونم پایین است. ناهار نخورده ام. شام نخورده ام. سه بار بیهوش شده و به هوش آمده ام. چند بار زمین خورده ام. حرف های بهزاد را شنیده ام. احسان را روی تخت مراقبت های ویژه دیده ام. پریسا نای بغل کردن بچه اش را ندارد. پارسا مثل میت شده. عمو داشت سکنه می کرد. زنعمو گریه می کرد. شانه های پارسا می لرزید. چشمان احسان بسته بود. همه این ها در کنار هم کافیت تا تمام قوایم تحلیل رود.

-این جا شیر موز پسته گیر میاد؟

چند ثانیه نگاهم می کند و بعد لبخند محوی می زند.

-سوار شو با هم بریم بگیریم.

سوار می شوم. شیر موز پسته را بی میل و فقط برای زنده ماندن می خورم. کمی آبمیوه و بیسکویت و کیک برای بقیه می گیرد. با اصرار راضی اش می کنم که به بیمارستان برگردیم. چشمانم دیگر تار نمی بیند.

از دکتر اجازه می گیرم. لباس می پوشم و وارد قسمت مراقبت های ویژه می شوم. گریه نمی کنم. محکم قدم بر می دارم. دستانم را مشت می کنم و نفس عمیق می کشم. کنار تخت می ایستم. دیدن چشمان بسته و ماسک اکسیژن همه آرامش و انرژی ام را به باد می دهد و دست و پایم را سست می کند. خم می شوم. چشمانش را می بوسم. اشکم روی گونه اش می افتد. با پشت دست گونه هایم را پاک می کنم. پیشانی اش را لب هایش را چانه و گونه اش را قلبش را دستش را می بوسم و می بوسم. روی چشم هایش دست می کشم. ابروهای مرتب و بلند سیاهش را لمس می کنم. برای بار آخر لب هایم را روی گونه اش می گذارم و زمزمه می کنم.

-منتظر تیم. می دونم زود چشمتو باز می کنی. دخترت داره خودشو میکشه.

می بوسمش و عطرش را به انتهای ریه ام می فرستم. از سی سی یو خارج می شوم. دکتر و همکارانش آماده ی

عملش می کنند. ساعت، حلقه، پلاک و زنجیر، موبایل و لباس هایش را تحویل می دهند. پلاک را بر می دارم. نام الله می درخشد و به من لبخند می زند. می درخشد و قلبم را مطمئن و آرام می کند. می درخشد و امیدم را پررنگ می کند. الله. یاد لبخند مهربان چشمانش می افتم. یاد صدای بلند کوبش دیوانه وار قلبش می افتم. یاد بوسه هایش می افتم و دلم دیوانه می شود. هوایی می شود. مجنون می شود و صدای ضربانش کرم می کند. صدای بلند اذان پخش می شود. مرحوم موذن زاده است. احسان هنگام اذان همیشه تلویزیون را روی شبکه ای که اذان موذن زاده را پخش می کرد تنظیم می کرد.

اذان تمام می شود. صدای چرخ های تخت و دکتر رضوان و بقیه می آید. آشوب و دلهره به جانم می افتد. تنم در عرض چند ثانیه خیس عرق می شود و دستانم می لرزد. چیزی درون شکمم می پیچد و نفسم را می برد. می خواهم بلند شوم و بینمش اما درد دلم قدرت هر گونه فعالیت را سلب کرده. راست می شینم. خم می شوم. تا می شوم. خودم را به چپ و راست می کشم. انگشتانم را گاز می گیرم تا صدای فریادم بلند نشود. احسان را به اتاق عمل بردند. درد به مغز استخوانم می رسد. همه جلوی در اتاق عمل ایستاده اند. محکم شکمم را می چسبم و داد می زنم.

-خدا!

خروج مایع لزجی را از بدنم احساس می کنم. خیس شدن شلوارم را احساس می کنم. بچه ام. بچه ی احسان. جانم را می گیرند انگار. داد می زنم.

-بچه ام خدا.

صدای داد عمه و کتابیون و پریسا را می شنوم. صدای دویدنشان را می شنوم. چاقویی بی وقفه داخل شکمم فرو می رود و بیرون می آید و من انگار که با هر ضربه اش به مرگ نزدیک و نزدیک تر می شوم. عمه و پارسا زانو می زنند. تار می بینمشان. هوشیاری ام کم کم پایین می آید. ضربه های دستشان که به صورتم می خورد حس می کنم. حتی لرزش دستان پارسا را حس می کنم. ونگ ونگ گریه ی پرنیان را می شنوم. یا امام هشتم گفتن امیر را می شنوم. حق هق پریسا و کتابیون را می شنوم. پارسا می گوید:

-مهشاد. مهشاد. منو بین. می تونی حرف بزنی عزیزم؟
عمه به دنبالش ادامه می دهد.

-عمه حرف بز. چرا مثل گچ شدی؟ چشمتو تکون بده عمه. درد داری؟

قدرت باز نگه داشتن پلک هایم را دیگر ندارم. فقط خون است که از بدنم می رود و هر لحظه چنندشم را بیشتر می کند. تصویر چشمان بسته و تمام خاطرات نوزده و اندی سال زندگی مشترکمان به ذهنم هجوم می آورد و اشکم را سرازیر می کند. ضربان قلب و جریان خونم را حس نمی کنم. فقط صداها را می شنوم و از خستگی بیش از اندازه ی شلوارم تهوع می گیرم. آخرین چیزی که می شنوم صدای لرزان کتابیون است.

-یا مسیح. وای. وای. بیچاره شدیم پارسا. خونریزی کرده. شلوارش خیس خونه.

پلک هایم می افتد و دیگر چیزی نمی شنوم.

با احساس درد شدیدی که در تمام بدنم می پیچد چشمانم را باز می کنم و اولین کلمه ای که به زبانم می رسد را داد

میزنم.

-خدا!

دو زن سفید پوش بالای سرم ایستاده اند .

-خیلی درد داری عزیزم؟

احسان. اشکم می جوشد. دردم هزار برابر می شود و نمی دانم با چه قدرتی نفس می کشم؟ چشمانش بسته بود. به اتاق عمل رفته بود. داد می زنم.

-احسان!

و به خودم می پیچم. داد می زنم و اشک می ریزم. ملحفه را چنگ می زنم.

-خدا خودت کمک کن. خدا. احسان.

همچنان خروج خون را احساس می کنم. خون من تمام نشده پس؟ کاش تمام می شد و روزهای بعد از این را نمی

دیدم. زن جوان را می بینم که آمپولی را داخل سرم تزریق می کند. پلک هایم دوباره بسته می شود.

تابش شدید آفتاب مرداد ماهی باعث جمع شدن چشم هایم می شوم. نای جابه جا شدن ندارم. فقط با بی رمقی پلک

هایم را باز می کنم. بوسه ای روی گونه ام می نشیند. سر می چرخانم. کتایون. صورتی کاملاً بی رنگ و آشفته با

چشمائی سرخ و درخشان. برق چشمانش دیدنیست. لبخند صمیمانه و پر محبتش زیباست.

-مژده نمیدی؟ آقا احسانت صحیح و سالم طبقه ی پایین خوابیده. یک ساعت پیش عملش تموم شد.

گاهی چیزهایی می شنوی که دوست داری از خوشی تمام آدم های اطرافت را به آغوش بکشی بوسه بارانشان کنی کل

شهر را شیرینی بدهی و اشک بریزی. گاهی چیزهایی می شنوی که از شدت شوق و خوشحالی همان لحظه اشک

جاری می شود. گاهی قلبت از خوشی چنان می لرزد و می کوبد و چنان لذتی را در تمام وجودت پخش می کند که

دوست داری تا ابد ادامه داشته باشد. در حالی که اشکم را به سرعت با پشت دست پاک می کنم نیم خیز می شوم.

-راست می گی کتی؟ با من که شوخی نمی کنی.

لبخند می زند. عمه می گوید:

-نه عمه چه شوخی ای. فقط چند دقیقه باهات فاصله داره. حالشم خوبه. فقط هنوز به هوش نیومده. تا دو سه ساعت

دیگه به هوش میاد می بینیش.

لبخند و اشکم مخلوط می شود و سرم را تکان می دهم. چشمانم را می بندم و شکرش می کنم. هزار بار. صدای گرفته

و خشدار پارسا از سمت دیگر اتاق می آید.

-مهشاد. پاشو باید یه چیزی بخوری.

همین جمله ی باید دار از دست رفتن بچه ی چهار ماهه امان را توی سرم میکوبد. نفس حبس می شود. غم عجیبی به

دلم می افتد. من سه ماه با آن بچه حرف زده بودم. هر شب و هر روز. با هم اشک ریخته بودیم. خندیده بودیم. تمام

خاطرات شیرینم را برایش تعریف کرده بودم و لبخند زده بود. نامش را انتخاب کرده بودیم. احسان قربان صدقه اش

می رفت و می بوسیدش. لباس و کلاه و کفش و جقجه خریده بودم. رنگ اتاقش را انتخاب کرده بودیم. چشمانم را

باز نمی کنم و سرم را بر می گردانم تا این اشک ها را دیگر نبینند. دستان عمه دستم را نوازش می کند.

-مصلحت خدا بود عمه. هیچ اشکالی نداره. شما تازه اول جوونیتونه. کلی وقت دارین واسه بچه دار شدن. الانم پاشو
یه چیزی بخور که جون نمونده تو تنت. کلی خون از دست دادی. دکترا گفت بدنتو تقویت نکنی آسیب می بینی. پاشو
عمه فدات شه.

محبت های عمه چقدر دلنشین و اشک در بیار هستند. پارسا قسمت بالایی تخت را بالا می دهد و بالشت را حائل تخت
و پشت می کند. پیشانی ام را می بوسد.

-فدات شم. خوبی؟

لبخند کمرنگ برادرانه اش دلگرم کننده است.

-خوش قول بودی. مرسی.

-تو این هجده ساعت ده بار مرگو با چشم های خودم دیدم. هیچ وقت فکر نمی کردم یه روز اینطوری از چیزی
بترسم.

-پریسا خوبه؟

-نه. مامان و امیر بردنش خونه. تقریبا داشت دیوونه می شد. هذیون می گفت. یه بار وسط عمل پا شد بدو رفت اتاق
عمل بالا سر احسان. دکتر دادش دراومده بود.

آهم را بیرون می فرستم.

-الان خوبه؟ پرنیان؟

-چند دقیقه پیش زنگ زدم. خوبین. هر دو خواب بودن.

-عمو کجاست؟

-پیش احسان. حالا نوبت غذاست. باید کامل هر چیزی که می دم بهت بخوریا. لوس بازی و چندش بازی و کلاس و
افه نداریم. اوکی؟

موهایش را به هم می ریزم.

-باشه.

از پسته و عسل و آناناس و موز گرفته تا جگر کباب شده و ماهیچه ی گوسفندی و باقالی پلو ی خانگی به خوردم می
دهند. سرگیجه و بی حالی ام بهتر می شود. درد کمر و دلم بسیار خفیف تر شده و قابل تحمل است. به لباس هایم نگاه
می کنم. قبل از آخرین بی هوشی ام سفید بود. ولی حالا سبز شده. تمیز است و بوی خاصی نمی دهد.

-گوشیت هزار بار زنگ خورده. خیلی عجیب بود. هیچ شماره ای نمیفتاد فقط زنگ می خورد.

بهزاد. قلبم می ایستد. مغزم می ایستد. بهزاد.

-گوشی احسانم از صبح چند بار زنگ خورد. پارسا جواب داد. منشیش بود. الان با مامانش پایینن. تا نیم ساعت پیش
مامانش اینجا نشسته بود و قرآن می خوند. این باقالی پلوی خوشمزه رم اون آورده. خیلی ماهه.

بهزاد از ذهنم کنار نمی رود. ولی محبت ماهرخ و مادرش لبخند به لبم می آورد. عمه ساک کوچکی را روی تخت می
گذارد. ساک خودم است.

-با اجازه ات کتی رو فرستادم خونتون تا وسیله هاتو بیاره. لازم بود واقعا.

-اختیار دارین عمه جان. اون خونه مال خودتونه. ممنون.
 برسم را بر می دارد و موهایم را شانه می زند.
 -رنگ و روت الان بهتر شده. ولی باز یه کم آرایش کن و لباس تو عوض کن که احسان اینطوری نبیندت. در مورد بچه هم که فعلا کسی بهش چیزی نمیگه. دکتر گفت نباید کوچکترین هیجان و استرس و ناراحتی داشته باشه. آرامش مطلق. هیجان براش سمه.
 پوزخند می زنم.
 -عمه اون خودش می فهمه. من یه کیلو وزن کم و زیاد می کنم در جا متوجه می شه .
 عمه جدی می گوید:
 -متوجهم که بشه تو نباید خودتو ناراحت کنی. اشک و گریه نداریم. ناراحتی نداریم. باید بهش دلداری بدی که هنوز خیلی فرصت دارین. متوجهی عمه؟
 لبخند می زنم و گونه اش را می بوسم.
 -می فهمم عمه. چشم. حسام اینا که چیزی نشنیدن؟
 -نه نداشتیم کسی بهشون چیزی بگه. بیخود واسه چی باید نگران بشون می کردیم؟ بعد از اینکه به هوش اومد بهشون خبر می دیم.
 جای خالی بچه ام قلبم را فشرده می کند. غم نا آشنایی را به وجودم تزریق می کند.
 -کتی؟
 خیره نگاهم می کند. با لبخند. مثل مادرش مهربانست که به اطرافیان هدیه می کند.
 -جان؟
 دستش را می گیرم. گرم است.
 -می خوام ازت تشکر کنم. ممنون. بابت همه ی محبت هاتون.
 لبخندش پررنگ تر می شود و گونه ام را نوازش می کند.
 -خواهش می کنم. همه ما بیشتر از این مدیون احسانیم. همیشه کمک حال هممون بوده. تو هر شرایطی.
 -برو خونه . بیست ساعته سرپایی دختر.
 اخم می کند.
 -عمر. احسان رو می بینم بعد می رم.
 گوشی توی دستم می لرزد. پیامی از خط بدون شماره.
 -وخامت اتفاقات می تونن بیشتر از چیزی که فکرشو بکنی باشن. بیست ثانیه دیگه جواب می خوام. می خوای بدونی معامله از چه قراره یا نه؟
 سریع می نویسم.
 -من تو وضعیتی نیستم که بتونم تصمیم بگیرم و به معامله فکر کنم . زمان می خوام. حداقل تا بهبود حال همسرم.

پیام را می فرستم و موبایل را توی مشتم می فشارم. بهزاد اینطور ناگهانی از کدام جهنمی پیدا شده؟ ذهنم نسبت به این موضوع آن چنان نا آگاه و خام است که نمی دانم باید به چه فکر کنم؟ به بی ام دبلیوی مشکی اش. به امکانات عجیب داخل ماشین. به انگشتر نظامی اش. به دماغ شکسته اش. به پارچه کت و شلوارش. به ساعت طلایش. به جای زخم چاقو روی گونه و پیشانی اش. به ضربه حرفه ای که به گرم زد. به تصادف احسان. به معامله. به صداقت و بی پروایی عجیب کلامش. به مردی که به شیشه ماشین ضربه زد و در بی ام دبلیو را باز کرد؟ به محفظه دودی که روی پلاک ماشین را پوشانده بود؟ ساعت خروج من و احسان از خانه و مطب را از کجا می دانستند که آنقدر دقیق همه چیز را پیش می بردند؟ اراده کرده بود و اتومبیلی احسان را با سنگفرش خیابان یکسان کرده بود. پووف. فکر کردن به این ها آرامش و تمرکزی می خواهد که الان ندارم.

دو پرستار تختش را پیش می رانند. سریع بلند می شوم. قلبم چنان می کوبد که شک ندارم اگر نزدیکش شوم خواهد شنید.

-بیمار هنوز نیمه هوشیاره. ساعت ملاقاتم تموم شده. فقط همراهش می تونه پیشش بمونه. تاکید شده که فعلا دور و برش شلوغ و پر هیجان نباشه.

اشک هایم را با پشت دست پاک می کنم و به صورت بی رنگ و چشمان خمارش نگاه می کنم. هنوز منگ است و از موقعیت اطراف درک درستی ندارد. همراه با جلو رفتن تخت گام بر می داریم. دستش را می گیرم. دمای دلنشینی دارد. متعادل است. نگاهش میخ چشمانم می شود. با منگی آشکاری می پرسد:

-کیمیا اذیتت کرد؟

چشمانم تا آخرین حد گشاد می شود. زمزمه می کنم.

-احسان!

پرستار با دیدن چشمانم می گوید:

-تعجب نکنین خانم. بیمار تون هنوز کاملا هوشیار نیست. تمام چیزهایی که ذهن نیمه بیدارش درگیرشه به زبون مباره. تا یک ساعت دیگه کاملا به هوش میاد.

گل های رز و ارکیده را روی میز می گذارم و پرده را کنار می کشم. عمه و کتابیون و پارسا اصرار می کردند که به خانه بروم. عمه می گفت درست نیست با این شرایط همراه بیمار دیگری باشم. می گفت باید استراحت کنم. با التماس به خانه فرستادمشان. بخش های شلوغ و اتاق های مشترک بیمارستان رجایی باعث شد تا به این بیمارستان منتقلش کنیم.

-مهشاد.

سریع به سمتش می چرخم.

-جانم؟ چی می خوای عزیزم؟

لبخند می زند.

-برو خونه. بوی بیمارستان اذیتت می کنه.

به چشمانش خیره می شوم. گلویم خشک می شود. با یادآوری اش دلم تیر می کشد. بچه ی ما چند ساعت پیش از

دستم رفت. بغض غریبی گلویم را چنگ می زند. احسان برای آن بچه ساعت ها حرف زده بود. بوسیده بودش. پوست شکمم می سوزد.

-اذیتم نمی کنه.

-کجاست درد می کنه؟

سوال قاطعش شوکه ام می کند. زل زده به چشمانم و این سوال را پرسیده. دروغم را راحت متوجه می شود و من این را نمی خواهم. مکث چند ثانیه ای ام باعث می شود دقیق تر شود.

-دلم. شدید نیست.

حالت دقیق چهره اش از بین می رود و نفسش را بیرون می فرستد.

-برو خونه مهشاد. صبحم با کتابون یا فاطمه هماهنگ کن برو پیش دکترت.

خانه؟ هرگز.

-تا تو مرخص نشدی من از این جا جم نمی خورم. حالمم خوبه. یه لحظه فقط دلم تیر کشید که اونم طبیعیه.

-این جا جای تو نیست مهشاد. برگرد خونه. گوش کن به حرف.

دستش را می گیرم. نوازشش می کنم. بلند می شوم و فاصله امان را صفر می کنم و می بوسمش. لبخند می زند.

-ازت می خوام یه کم از این حساسیت هات کم کنی. به قول پری...

با لبخند ابرو بالا می دهد و تکرار می کند:

-به قول پری؟

با دست به فکش فشار می آورم و می چرخانم.

-به قول پری این گیر دادنا تو جمع کن دکی.

می خندد.

-نه جدی می گم. سر هر چیز کوچیکی که آدم انقدر خودشو اذیت نمی کنه. ببین. ایناهاش. الان دیگه دلم درد نمی کنه. یه لحظه تیر کشید و خوب شد.

دستان گرمش را دور شکمم می پیچد. نفس عمیق می کشد.

-فکر می کنم دیروز صبح تا حالا لاغر شدی!

خوشبختانه لباسم جذب نیست که متوجه از بین رفتن آن برجستگی خفیف شود. خنجر به قلبم می زنند.

-خودمم همین فکرو می کنم. می خوامی تختو بخوابونم؟ نباید زیاد بشینی.

سرم را به سمت راست سینه اش هدایت می کند و می بوسد.

-نه سرتو بزار این جا.

امواج ضربان قلبش را حس می کنم. منظم و یکنواخت می کوبد. عطر تنش مشامم را پر می کند. نمی دانم چرا دلم می خواهد راحت گریه کنم؟ هزار دلیل برای گریه دارم. دکتر گفته بود به هیچ عنوان نباید فشار عصبی داشته باشد. به خصوص در این چند روز. بغضم را فرو می خورم.

-چته مهشاد؟ از چی ناراحتی عزیزم؟

لحنش عجیب لوس و دل نازکم می کند به طوری که یک قطره اشک از گوشه چشمم جاری میشود.
-چیزی نیست.

صورتتم را بالا می گیرد. چند ثانیه با اخم و دقت به چشمانم نگاه می کند و بعد از آن رد اشکم را می بوسد. نمی دانم چند دقیقه لب هایش را روی گونه ام ساکن نگه می دارد ولی می دانم صورتتم می سوزد. تنم آتش می گیرد. این بوسه اش تماما درد است و زخم. قلبم فشرده می شود. می خواهم زار بزنم. می خواهم داد بزنم. گریه کنم. دستم را که از دور کمرش آزاد می کنم حلقه دستانش را محکمتر می کند. لب هایش را از صورتتم جدا نمی کند.
-نرو مهشاد.

لب هایم را گاز می گیرم. محکم. با تمام قدرتم. عمه گفته بود گریه نداریم. عمه نمی دانست این مرد قلب مرا چطور زیر و رو می کند؟ عمه قطعاً نمی دانست بوسه ها و نوازش هایش با من چه می کند. نمی دانست.
-نکن. مهشاد منو نگاه کن. چی ناراحت کرده نفسم؟ می خوای منو بکشی؟ مهشاد؟

با چنان لطافت و محبتی مهشاد را می گوید که مقاومت را از دست می دهم. دکتر گفته بود احتمال موفقیت عمل فقط پنجاه درصد است. گفته بود اگر عمل نکند هر لحظه امکان ایست قلبی اش وجود خواهد داشت. معلوم نبود چند لحظه چند دقیقه چند ساعت چند روز و چند ماه یا چند سال بتواند این طور دیوانه کننده نامم را صدا بزند و نوازشم کند. جنین چهار ماهه ام سقط شده بود. بچه امان دیگر نبود. صورتش را با دستانم قاب می گیرم. ته ریش دو روزه اش را لمس می کنم. گونه اش را نوازش می کنم. روی خط ردیف خوشگل ابروهایش دست می کشم. روی لب هایش. لمس لب هایش تنم را آتش می زند. بچه امان سقط شده بود. نبود. این لب ها بوسیده بودش. دلم تیر می کشد. می بوسمش. ده بار؟ صد بار؟ نمی دانم. آنقدر که دیگر اشکی برای گریه نداشته باشم. با همان چشمان اشکی و صورت خیسم هزار بار می بوسمش.
-دوست دارم احسان.

لبخند می زند.

-عاشقتم ... وجودمی ... زندگیمی ... فکر نبودنت منو می کشه. می میرم.

حلقه دستانش را تنگ تر می کند و اشک هایم را دانه به دانه می بوسد. جای تک تک بوسه هایش می سوزد.
-نفس منی ... دار و ندارم رو فدای همین چشمت می کنم ... الان داری جونمو می گیری ... نفسمو بریدی.
دستانش از حرکت باز نمی ایستند. روی موها و کمرم عاشقانه حرکت می کنند. ناز می خرد و دیوانه ام می کند.

دکتر با شوخی و خنده معاینه و برگه ترخیصش را امضا می کند. در این چهار روزی که بستری بود تمام دستانش به عیادتش آمدند و من تازه از برخوردشان فهمیدم که احسان چقدر برایشان عزیز است. لباسش را عوض می کند.
پارسا و حسام هم هستند. بقیه در خانه عمو منتظرند.

-اول بریم خونه دوش بگیرم بعد بریم خونه عمو.

پارسا می گوید:

-تو که دیشب دوش گرفتی.

تی شرت آزاد و طوسی رنگش را مرتب می کند.

-یک ساعت بیشتر طول نمیکشه.

-مهشاد پس ما می ریم خودت حواست هست دیگه. حتی یه قطره آبم نباید رو پانسمانش بریزه. آبم اصلا نباید داغ باشه. ولرم و نسبتا خنک.

-می دونم. شما برین.

اجازه نمی دهم پشت فرمان بنشیند. استارت می زنم.

-چرا حرف نمی زنی؟

لعتی. لبخند می زنم. مثل احمق ها.

-دوست داری چی بگم؟

-چیزی هست که من ازش بی خبر باشم مهشاد؟ دوست دارم اونو بگی. راحت. بی دردسر.

چشمم میخ خط های سفید خیابان می شود. بزاز دهانم خشک می شود. دو ثانیه چشمم را می بندم و نفس عمیق می کشم.

-آره عزیزم یه مسئله ای هست که ازش بی خبری. ولی می خوام ازت خواهش کنم نخواستی الان بهت بگم. چون نمیشه.

-چرا نمیشه؟

-چون هیجان برات سمه. ناراحتی سمه. اعصابت باید آروم آروم باشه.

-بزن کنار.

خیره و با اخم نگاهش می کنم.

-چرا؟

-بزن کنار مهشاد. پشت فرمون نمیشه حرف زد.

ناچار ماشین را چند متر جلوتر متوقف می کنم. به سمتم می چرخد.

-کامل و دقیق بگو چه اتفاقی افتاده؟

-احسا...

-داری نگرانم می کنی دیگه. اون چه موضوعیه که قراره ناراحتم کنه؟ یا اعصابمو به هم بریزه؟

-چیزی نیست احسان. یعنی هستا ولی بهتره الان در موردش چیزی ندونی. دیر یا زود فهمیدنت هیچ چیزو تغییر نمی ده.

-اینطور که تو حرف می زنی من بیشتر اعصابم خرد میشه. الان فقط باید منتظر شنیدن یه خبر بد باشم. حرف بزن خب.

نفسم را محکم بیرون می فرستم و به سبز عسلی چشمان نفسگیرش زل می زنم.

-شبی که داشتی عمل می کردی خونریزی کردم. بچه سقط شد.

در عرض دو ثانیه رنگ چهره اش تغییر می کند و مات می ماند. حرکت شدید سیب گلویش را می بینم. چشمانش بین

صورتم و شکمم نوسان می کند. عصبی ابرو بالا می دهد و نفس حبس شده اش با صدا بیرون می فرستد. موهایش را
 چنگ می زند.
 -مehشاد تو...
 آرام بغلم می کند. نفس هایش نا منظم و کوتاه شده.
 -آروم باش عزیزم. دیگه کاری نمیشه کرد. خواست خدا بوده. من تازه بیست و شش سالمه. کلی فرصت داریم.
 صورتم را می بوسد و سرش را کمی عقب می برد. چشمان نگرانش با آن اخم روی پیشانی دیوانه ام می کند.
 -اذیت شدی؟
 بینی ام را جمع می کنم و با لبخند یک چشمم را می بندم.
 -یه کوچولو فقط.
 دوباره موهایش را می کشد و نفسش را بیرون فوت می کند.
 -وای خدا.
 و دوباره به آغوشم می کشد و موهایم را می بوسد.
 -دکترت کی بود فدات شم؟
 لبخند می زنم. فدات شم هایش را با کل کیهان عوض نمی کنم.
 -اسمشو نمی دونم. ولی هر کی بود کار بلد بود.
 -کورتاژ؟
 -نه.
 -آزمایش خون دادی؟
 -آره. سه روز پیش. خونم سر جاشه. حالمم خوبه.
 -خیلی درد داشتی؟
 تی شرتش را چنگ می زنم.
 -نه.
 -دروغ؟
 نفسم را بیرون می فرستم.
 -خیلی درد داشتم.
 صدای ضربان قلبش بلند و نا منظم می شود.
 -کسی پیشت بود کمکت کنه؟
 -کتی. عمه. زنعمو. همه بودن.
 ده دقیقه سرم را دستم را صورتم را می بوسد و نوازش می کند و من غرق آرامش و لذتی می شوم که مطمئن هیچ
 کجای دنیا پیدا نمی شود.
 -بریم دیگه؟ دیر برسیم پری کچلمون می کنه.

بوسه ای روی گونه ام می نشاند و می گوید:

-بریم.

ماشین را روشن می کنم. به این فکر می کنم که بهتر است بداند پارسا و پریسا چقدر دوستش دارند.

-احسان؟

-جانم؟

-عمه بهت گفت وقتی تو سی سی یو بیهوش بودی پری به چه حالی افتاد؟

اخم می کند.

-نه.

-خون گریه می کرد. گوشه دیوار از حال رفته بود و شیرش خشک شده بود. حتی نمی تونست پرنیان و تو بغلش نگه

داره. نمی تونست حرف بزنه. اتاق عمل که بردنت وسط عمل عین دیوونه ها سرشو انداخته پایین رفته بود بالا سرت.

پارسا می گفت دکتر دیوونه شده بود از دستش. می خوام بدونی چقدر دوست داره . همینطور پارسا و کتی.

لبخند می زند.

-اون بچه از اولم خل بود . دیوونه است دیگه. منم خیلی دوستشون دارم.

-کل پرسنل بیمارستان عاصی بودن از دستمون. فکرشو کن پرنیان رو آورده بودن قسمت جراحی.

می خندد.

-من موندم واقعا چه طوری اجازه دادن.

-وای احسان اگه ببینی چه ناز شده.

لبخند روی لبش می ماسد. از حرفم پشیمان می شوم. بقیه طول مسیر را حرفی نمی زنیم .

در حیاط باز است. این حیاط پر از خاطره است. هنوز هم با دیدنش اشک تا پشت پلکم می آید. کودکی من و پارسا و

پریسا در این حیاط و حیاط خانه فعلی ام خلاصه شده. عمو به آرامی احسان را به آغوش می کشد و چندین بار سر و

صورتش را می بوسد. قصابی دو گوسفند قربانی می کند. زنعمو اسپند دود می کند. پریسا هنوز هم اشک دارد. دستش

را دور کمر احسان حلقه می کند و روی پنجه بلند می شود و می بوسدش. با لبخند گریه می کند. احسان می خندد و

اشک هایش را پاک می کند. پارسا بلند می گوید:

-بیا این زنتو جمع کن امیر.

خاله جان دعا می خواند و می بوسدش و عمه قربان صدقه ی قد و قامتش می رود .

-بابا انقدر لوس نکنین این دکی ما رو. ولش کنین.

عرفان از گردنش آویزان می شود و صورتش را می بوسد. ابروهای احسان بالا می رود. این بچه کسی را نمی بوسید.

-اجازه هست بوست کنم عمو؟

-فقط یه دونه ها.

احسان می خندد و موهایش را به هم می ریزد. گونه راستش را می بوسد. پونه اعتراض می کند:

-بیا پایین عرفان. نباید اونطوری پیری بغل عمو.

با اخم رو به مادرش می گوید:

-چرا؟

پونه جوابی ندارد بدهد. خانواده دایی اش هم هستند. فرنوش. می بینم که احسان در جواب دست بلند شده ی فرنوش چند صدم ثانیه فقط نوک انگشتانش را لمس می کند و یک گام عقب می رود. فرنوش اخم می کند و به من چشم غره می رود و باعث لبخندم می شوم. با شیطنت احسان را نگاه می کنم و ابرو بالا می اندازم و لبخندم را گشاد می کنم. اخم می کند.

فرنوش اهمیتی ندارد. فقط هر از گاهی موجب تفریحم می شود.

-خاک بر سرم مهشاد. اینو می خوای بپوشی؟

-آره مگه چشمه؟

-احسان می فهمه خب .

بلوز را تنم می کنم.

-بهش گفتم .

چشمانش گرد می شود و به صورتش می کوبد.

-فهمیدی؟ دیوونه شدی؟ مغز خر خوردی؟ چرا گفتی آخه ؟

-انقدر شلوغ نکن پری. خودش خیلی اصرار کرد. من نمی تونم بهش دروغ بگم. احسان خودش می دونه چطور با هیجانش کنار بیاد و اعصابشو کنترل کنه.

-خیلی ناراحت شد؟

شانه بالا می اندازم.

-نمی دونم چقدر ولی ناراحت شد.

-الهی بمیرم.

به اشک هایش نگاه می کنم.

-بس کن پری. تو این همه اشکو از کجا میاری؟

جوابم را نمی دهد. بغلش می کنم .

-پری؟ چیزی نشده که. احسان و میخواستی بیا اینم احسان . صحیح و سالم. بچه هم بهت قول می دم هر چه سریعتر یکی برات بیارم. خوبه؟

می خندد.

پانزده روز از شبی که قلب احسان عمل شد می گذرد. در این پانزده روز صد بار خواستم با طالب زاده تماس بگیرم. اما اولتیماتوم بهزاد منصرفم کرد . تماس گرفته و گفته بود قبل از زنگ زدن به پلیس خبری از احسان بگیرم و احسان در بخش مراقبت های ویژه رجایی بود. پیام داده بود که به نفعم است هیچ کس حتی احسان از ماجرا بویی نبرد. وقتی می گفت به نفعم است یعنی جان کسی در خطر نبود.

-مهشاد؟

با صدایش تکان سختی می خورم.

-ببخشید چیزی گفتی؟

با اخم نگاهم می کند. بعد از عمل امروز اولین روزیست که می خواهد به مطب برود.

-خوبی؟

و همچنین امروز روز قرار ملاقاتم با بهزاد است. فقط سعی می کنم که آرام باشم تا احسان بویی نبرد. لبخند می زنم.

-آره عزیزم.

چند ثانیه با همان اخم خیره نگاهم می کند و سپس چایش را سر می کشد.

-امیدوارم.

پیراهن و شلوار اتو شده اش را به دستش می دهم. دستش را کنار می زنم و دکمه های پیراهنش را خودم می بندم.

-چه مهربون.

لبخند می زنم و می بوسمش. کمی عطر می زند و موهایش را مرتب می کند.

-چه خوشتیپ.

پلاک آویز شده از گردنش را می بوسم و به حرمت همان نام به خودش می سپارمش. الله ... دلم می لرزد ولی در عین

حال آرام می شود. فقط همان الله می داند که چه حالی دارم. خداحافظی می کند و می رود و با رفتنش اضطرابم دو

چندان می شود. برخورد با بهزاد به هیچ عنوان کار ساده ای به نظر نمی رسد. تماس می گیرم.

-گوش می دم.

-لطفا قبل از نه صبح و بعد از هشت شب نه پیغام بده و نه تماس بگیر. این موضوع دوباره تکرار بشه احسان می

فهمه.

-یادم می مونه. راس ساعت یازده می بینمت.

و تماس را قطع می کند. از هول و اضطراب تنم سرد و گرم می شود. عرق می ریزم. یخ می کنم. تب می کنم. تهوع

می گیرم. به نام طالب زاده در لیست مخاطبانم با حسرت نگاه می کنم. کاش می توانستم تماس بگیرم. لعنتی. دوش

می گیرم و آماده می شوم. نه آرایش می کنم و نه عطر می زنم. موهایم را هم کاملاً زیر شال زیتونی رنگ می فرستم.

قبل از اینکه پایم را از خانه بیرون بگذارم نامش را می خوانم و همه چیز را به خودش می سپارم.

کف دستم را به مانتویم می مالم تا عرقش پاک شود. با تمام قدرتم هوای اطراف را می بلعم و در ماشین مشکی لعنتی

را باز می کنم. با دیدنم هیچ تغییری در حالت چهره و نشستنش ایجاد نمی شود. دفعه قبل هم هیچ بوی عطری در

فضای داخل ماشین پخش نشده بود.

-می خوام با یک لیوان آب طالبی تگرگی ازت پذیرایی کنم.

این اتومبیل با این تجهیزات بیشتر به هتل شباهت دارد. به لیوان حاوی آب طالبی مشکوک نگاه می کنم.

-قرار بود در مورد معامله صحبت کنیم. بگو چی می خوای.

سوال های زیادی در ذهنم وجود دارد ولی در ملاقات قبل به این نتیجه رسیدم که پرسیدنشان بی فایده است. لبخند

نمی‌زند. نمی‌دانم چرا ولی چهره و چشمانش بی اندازه صادق است. تکیه می‌دهد.

- معامله از این قراره که محوریت موضوعی رمان‌های آینده‌ات رو به سمت چیزی که ما می‌گیم تغییر می‌دی و در مقابل به چیزهایی می‌رسی که نود و نه درصد مردم دنیا حتی تو خوابشون هم نمی‌تونن ببینن. می‌شی شهروند صد و هشتاد کشور دنیا! اولین محصول هر سال بنز، بی‌ام‌دبلیو، فراری، آئودی، شورلت و هیوندای برات هدیه فرستاده می‌شه! یکی از الماس‌های سلسله مغول که هنوز هیچ‌کس نتونسته هیچ قیمتی روش بذاره (!) به نامت می‌شه. دوازده تا ویلای مدرن تو دوازده تا از زیبا ترین جزیره‌های دنیا به نامت می‌شه که فقط اسمشون ویلاست و از نظر خیلی‌ها در واقع هر کدام یه شهرن! شش چاه نفت سعودی (!) به نامت میشه و در نهایت سالانه سی میلیون دلار به حسابت واریز میشه!

فکرم قفل می‌شود. مغزم سوت می‌کشد. حتی یک ثانیه به معامله‌ای با چنین شرایطی فکر نکرده بودم. دکمه‌ای را فشار می‌دهد و مانیتوری روی میز ظاهر می‌شود. چشمانم گرد می‌شود. خونم خشک می‌شود. اولین عکس، عکس احسان است. تمام اطلاعات و ده‌ها عکس کوچکتر دیگرش گوشه صفحه است. عکس خانواده‌اش. قلبم می‌ایستد.

- احسان صبحی. همسرت. این‌یه قسمت کوچیک از اطلاعات مربوط به‌شه. تصادف پونزده شب پیش فقط برای بیدار کردن بود. فقط کافیه یه تماس بگیرم و سه ثانیه یه کد رو بخونم تا دو دقیقه بعد بهت زنگ بزنم و خبر مرگش رو بدن.

قلبم نمی‌کوبد. دهانم خشک شده. می‌لرزم. عکس بعدی. وای. پارسا.

- علیرضا صبحی. پسر عموت. بیست و هشت ساله. مهندس مکانیک. برنده المپیاد ریاضی 2004 و اینم بقیه اطلاعاتش. هشت ماه و نوزده روز پیش با کتایون ملکی دختر مرجان صبحی ازدواج کرده. اینا رو نگاه. پرونده‌های علیرضا صبحی تو دوران دبیرستانشه. چهار بار به خاطر ایجاد مزاحمت برای دخترها با مزاحم‌ها درگیر شده و یکبار کارش به دادگاه کشیده. بنابراین برای کشتنش کافیه ببندیمش به صندلی و جلو چشمش یه کامی از زن لوند و فوق

س * ک * س * ی * ش بگیریم.

مشتیم را توی دهانش می‌کوبیم و با تمام قدرتم داد می‌زنم.

- خفه شو. خفه شو حیوون.

خون از دهانش جاری می‌شود و کمی دلم را خنک می‌کند. دستمالی از جیبش در می‌آورد و خون دهانش را پاک می‌کند. هنوز خون‌سرد است. چشمان مشک‌پارسا به من خیره شده‌اند.

- خودتو کنترل کن و به بقیه حرف هام گوش بده. منم مثل تو دارم وظیفه مو انجام می‌دم.

انگشتش را روی مانیتور می‌کشد.

- پریسا صبحی. دختر عموت. طراح. یه دختر سی و هشت روزه داره. برای منفجر کردن کبدش کافیه ببندیمش به صندلی و جلو چشمش دماغ دخترشو چهل ثانیه بین دو تا انگشتمون محکم نگه داریم. البته اینا فقط یه روش کشته. بقیه رو فرصت نیست توضیح بدم.

اشکم می‌جوشد و می‌ریزد. چشمان خندان پریسا دهن کجی می‌کنند و آتش می‌زنند.

- کتایون ملکی و اطلاعاتش. برای کشتنش چند بار تجاوز و سخته کردن علیرضا صبحی فکر می‌کنم کافی باشه. اگه

نشد بقیه راه ها رو امتحان می کنیم.

مانیتور را خاموش می کند و میز جمع می شود. دوباره دهانش را پاک می کند. تمام حسم از تنم رفته و مثل یک تکه گوشت روی صندلی افتاده ام. به سختی نفس می کشم! می چرخد و خیره نگاهم می کند. آرام و شمرده می گوید: -ازت می خوام تصورشون کنی. همشونو. جسد خونی همسرت رو. فریاد زدن های پسر عموت رو موقع تجاوز چند نفره به زنش. اشک ها و دست و پا زدن های دختر عموتو موقع خفه کردن طفل چند ماهه اش. صورت های سفید شده ی همه عزیزاتو تصور کن. لب های کبودشونو. بدن منجمدشونو. نیست و نابود شدن جسدشونو. عمو و زعمو و عمه ات رو تصور کن. تن خون آلود احسان رو تصور کن.

فاصله ای تا مرز دیوانگی ندارم. جایی برای شک و تردید نیست. این آدم ثابت کرده بود در عرض چند ثانیه چیزی که می خواهد اتفاق می افتد. نشان داده بود می تواند در عرض چند ثانیه احسان را به سی سی یوی رجایی بفرستد و بین مرگ و زندگی معلق نگهش دارد. برای من ثابت شده بود. دیوانه شده ام. می خواهم داد بزنم و گریه کنم. اما دیدن بیچارگی ام توسط این حیوان حرام است. اشکم را پاک می کنم و دو مشت محکم و پی در پی دیگر توی دهانش می کوبم. این بار خون فواره وار بیرون می ریزد. حظ می کنم. من مدیون خودم نمی مانم. دو مشت محکمتر دیگر توی دهانش می کوبم و کمی از خشمم را تخلیه می کنم. دستم خون آلود می شود. می بینم که رنگش به سفیدی می گراید. دهانش را پاک می کند. موهایش آشفته شده.

-هیچ وقت فکر نمی کردم یه خانوم نویسنده بتونه همچین مشت های کارسازی بزنه.

-تو کجا آموزش دیدی؟ ایالات متحده؟ اسرائیل؟ یا همین جا؟ کی داره حمایت می کنه؟ بگو از کدوم سازمانی لعنتی.

پوزخند می زند. فلز فوقانی انگشتر نظامی اش را باز می کند. سوزن ریزی دیده می شود.

-اینو می بینی. برای من کشتن تو کمتر از سه ثانیه زمان می بره. ولی این جزو وظایفم نیست. ازت می خوام خوب به حرفام فکر کنی. چند تا نکته رم بدون. اثر انگشتت، فرکانس موج صوتی حنجره ات، فرکانس موج قلبت و دی ان ایت تو همین دو بار ملاقات رکورد شده. سیستم ما به صدات داخل هر خط مخابراتی حساسه و درجا مکالمات رو ضبط می کنه. همچنین سه تا ردیاب تو خونت تزریق شده که نشون میده رو کدوم نقطه از زمین هستی. هر جای دنیا بری سایه به سایه باهاتیم.

-از من می خوای چی بنویسم؟

-ازت می خوام مدینه فاضله داستان هات رو ببوسی بزاری کنار. دنیا خودش داره به سمت کثافت هدایت میشه تو فقط باید سرعت این هدایت رو بیشتر کنی. واسه کسی با استعداد تو کار سختی نیست. مهارت تو نه تنها در نویسندگی که در علم روانشناسی هم همه ما رو شگفت زده کرده. سه روز وقت داری تا موافقت رو با معامله اعلام کنی و این برگه ها رو امضا کنی. خوب فکر کن ... هموطن.

خوب فکر کن هموطن آخرش مثل بقیه حرف هایش نبود. چشمانش برقی داشت که راحت دیدمش. راحت می بینمش. این نگاه را می شناسم. این نگاه می گوید: تسلیم نشو هموطن. این نگاه خیلی حرف ها را فریاد می زند. نمی توانم چشمم از چشمان صادقش بگیرم. خیسی چشمانش نفسم را می برد. مطمئن می شوم که این آدم فقط یک مهره

بیچاره است. از مشت هایی که توی دهانش کوبیدم پشیمان می شوم. جواب هیچ کدام را نداده بود.
 -ده روز وقت می خوام.
 -خیلیه. هفت روز. حالا می تونی بری.
 عضلات فلج شده ام را تکان می دهم. صدای باز شدن قفل ماشین می آید. دستمالی به دستم می دهد.
 -دستت رو پاک کن.
 دستمال را می گیرم و دستم را پاک می کنم. هر لحظه بیشتر پشیمان می شوم. این آدم یک ایرانی بدبخت است که اسیر شده و راه برگشت ندارد. چشم هایش فریاد می زند " تو مثل من نباش هموطن "
 -مواظب خودت باش مهشاد... صبحی.
 قطعا اتومبیل شنود دارد که نمی تواند راحت صحبت کند. سر تکان می دهم و در را باز می کنم.
 -متاسفم.
 -صبحی اون حرف هایی که زدم همشون از قبل آماده شده ان. گفتنشون وظیفه ام بود. به اختیار خودم نگفتم. وگرنه من آدم بی ادب و بی غیرتی نیستم. من الان دارم ماموریت رو انجام می دم.
 در را محکم می کوبم و به سمت ماشین خودم می روم. سه تویوتا ی مشکی بی ام دبلیو را محاصره کرده اند. فقط یک هفته وقت دارم. یک هفته! ...

تپش های قلبم را داخل دهانم حس می کنم. شقیقه هایم می کوبد. نفس هایم تند شده. دکمه های مانتو را می کنم و گوشه ی سالن پرتش می کنم. هیچ تمرکزی ندارم. هیچ قدرت تفکری ندارم. فقط حرف های بهزاد است که توی مغزم هزار بار تکرار می شود. گفت می تواند در عرض چند ثانیه خبر مرگ احسان را به گوشم برساند؟ مقابل چشمان پارسا به زنش به کتابون تجاوز کنند؟ مقابل چشمان پریسا پرنیان را خفه کنند؟ آه. ته خط که می گویند همین است دیگر. به حمام می روم و زیر آب سرد می ایستم. لباس ها به تنم می چسبند. کف حمام می نشینم. چهار زانو. آب سرد نفسم را بتد آورده ولی خوب است. از شوک خارجم کرده. به قطره های جاری آب روی سرمیک های کف حمام نگاه می کنم. کاش زندگی به همین پاکی به همین زیبایی بود. کاش زندگی مثل چند ماه گذشته به شیرینی عسل بود و هر لحظه اش برای خاطر می شد. کاش زمان در همان ویلای برغان در شبی که ازدواج کردیم و قسم خوردیم و نفس هایمان یکی شد متوقف می شد و امروز فرا نمی رسید. اضطرابی که از حرف های بهزاد به جانم افتاده باعث تهوعم می شود. فقط زرد آب است که بالا میاورم. دهانم طعم زهر می گیرد. بهزاد گفته بود اراده کند ظرف چند ثانیه خبر مرگ احسان به گوشم می رسد. گفته بود سه ردیاب به خونم تزریق شده. این یعنی حتی یک درصد هم نباید به رفتن به پاسگاه و کلاتری فکر کنم. دلیلی برای دروغ گفتن وجود ندارد. گفته بود تمام خطوط به فرکانس صدایم حساسند. تمام مکالماتم ضبط می شوند. این یعنی باید به طور جدی دور تماس با طالب زاده را خط بکشم. از هر راهی که بروم آخرش بن بست است. تماس می گرفتند و خبر مرگ احسان را می دادند؟ پارسا... کتابون ... پریسا...
 خنکی پارچه خیزی را روی پیشانی ام حس می کنم. کوفتگی و داغی تنم را حس می کنم. زبانم از خشکی به سق دهانم چسبیده. چشم باز می کنم و احسان را با همان پیراهن و شلواری که صبح پوشیده بود می بینم. هوا تاریک

شده.

-احسان.

اخم دارد. غضب چشمانش را می بینم. حرکات عصبی دستانش را می بینم. دستش را زیر گردنم می برد و بلندم می کند. لیوانی را از روی پاتختی بر می دارد که حدس می زنم مخلوط شیر و عسل و پسته باشد. نزدیک دهانم می آورد. -بخورش.

به اخم ابروهای خوشگلش نگاه می کنم. به چشمان درشت و روشنش که حالا از عصبانیت برق می زنند. به موهای قهوه ای خوشرنگش که کمی روی پیشانی اش ریخته. به تیغه بینی و لب هایش و در نهایت نگاهم روی برق زنجیر گردنش ثابت می شود. دست می اندازم و پلاک را از زیر یقه پیراهنش بیرون می کشم. درخشش الله نفسم را بند می آورد. صاف می نشینم. می دانم در حال حاضر حوصله لوس بازی های زنانه را ندارد. لیوان را از دستش می گیرم و بدون هیچگونه میلی محتویاتش را سر می کشم. تنها چیزی که از صبح خورده ام همان یک فنجان چای و دو لقمه کره عسل بود.

-ساعت چنده؟

-نه و نیم.

لبم را گاز می گیرم. نمی دانم چه ساعتی به خانه رسیده و به حمام رفته بودم. اما می دانم وقتی بدون پتو از شدت گرما زیر باد کولر دراز کشیدم ساعت سه بود. سه قرص از ورق هایشان جدا می کند و کف دستم می گذارد. لیوانی آب می ریزد. کلمه بخور را دیگر تکرار نمی کند و با اخم نگاهم می کند. لیوان را از دستش می گیرم و به بهانه قرص بغضی که گلویم را زخم کرده با آب فرو می خورم. می خواستند این وجود را از من بگیرند؟ احسان را؟ فاصله امان را کمتر می کنم. من فقط هفت روز وقت دارم. انگشتم را روی خط اخمش می کشم.

-بغلم کن.

اخمش غلیظ ترمی شود و دستانش را محکم دور تنم حلقه می کند. حرفی نمی زند. یعنی خیلی عصبانی است. سرم را روی قلبش می گذارم. تپش های قلبش دیوانه ام می کند. می خواستند این قلب را از من بگیرند؟ دستانش روی ستون فقراتم به آرامی حرکت می کند. می بوسدم. سرش را توی موهایم می برد و عمیق نفس می کشد. نوازش هایش به اضافه قرص هایی که خوردم باعث می شوند دوباره چشمانم گرم خواب شوند. بوسه ای که روی چشمانم می نشاند آخرین چیز است که حس می کنم.

با صدای بلندی که در فضای اتاق پخش می شود از خواب می پرم. اولین چیزی که می بینم احسان اسپرت پوش با موهای خیس است که دستانش را مقابل بدنش نگه داشته.

-چیزی نیست. برس از دستم افتاد رو میز. نترس.

-نترسیدم.

به منم دستم نگاه می کنم. چند دقیقه از نیمه شب گذشته.

-کجا؟

-تو چرا عصبانی بودی؟

از آن کسالت و داغی خبری نیست . خیلی جدی می گوید:

-عصبانیم کردی . مهشاد تو چند سالته ؟ بیست و شش . خودت حال بدتو نمی تونی تشخیص بدی ؟ من تا کی باید پیام بدن نیمه جونتو رو تخت پیدا کنم ؟ تب کرده بودی . هذیون می گفتی . با چشم باز هذیون می گفتی مهشاد می فهمی ؟

-نه بابا ؟

خیره نگاهم می کند.

-الان دقیقا کیو داری مسخره می کنی ؟

بلند می شوم و دستم را دور گردنش حلقه می کنم .

-بی خیال دکی . اول یه بوس بده بعد هر چقدر دوست داری غر بزن . اوکی ؟

می خندد . دلم برای آهنگ خوش خنده اش می رود . دستش دور کمرم حلقه می شود و لب هایم را محکم روی گونه اش می گذارم.

-دلم برات تنگ شده بود .

دلم آشوب هم بود و هست ولی گفتنش مجاز نیست.

-همین صبح تا حالا ؟ عجب.

-آره .

-دوست داری بخوابی یا دوست داری شام بخوری ؟

نمی خواهم حال خوش همین چند دقیقه امان را خراب کنم. یک هفته زمان ناچیزیست.

-امم .. فعلا دوست دارم آرایش کنم و یه دونه از اون لباسا...

فشارزیاد انگشتانش را روی پهلویم حس می کنم و فرصت تکمیل جمله ام را می گیرد.

آنقدر فکر کرده ام آنقدر پازل چیده ام آنقدر حساب و کتاب کرده ام که مغزم به مرز انفجار رسیده . تپش های شقیقه

ام را به خوبی حس می کنم. معادله ی پیش روی من هیچ مجهولی ندارد . واقعا هیچ مجهولی ندارد . مثل روز روشن روشن است . سه راه مجزا دارم . فقط سه راه . در این بین چیزی که تصمیم مرا مشخص می کند دو مسئله است .

یک ، محال است زیر بار بروم و چیزی را که می خواهند بنویسم و یک مشت خزعل تحویل مردم بدهم . محال است .

دو ، مرگ و شکنجه ی عزیزانم شرطیست که حکمش می شود مرگ و دیوانگی من . بودن من و زیر بار نرفتنم

مساویست با شکنجه با تجاوز با قتل . هووف . یک هفته زمان اندکیست ! چشمانم تر می شوند . برای اولین بار خدا را

به خاطر نداشتن پدر و مادر شکر می کنم و از داشتن همین تعداد اندک عزیز عزیز تر از جانم پشیمان می شوم.

صدای زمزمه های عاشقانه احسان هر لحظه توی سرم می پیچد . هر لحظه بوی حضورش در مشامم است . ریتم

ضربان قلبش ملکه ذهنم است . هر لحظه بوسه هایش بیشتر دیوانه ام می کند . صورتم خیس می شود . زانوهای تا

شده ام را گاز می گیرم . اشک می ریزم و می ریزم . شش سالم بود . پشت عمو پنهان شده بودم . آمد و صورتم را

بوسید . در دل قربان صدقه ی تمام مهربانی ها و از خود گذشتگی هایش می روم و اشک می ریزم . بی انصافی است

اگر ... ؟ حتی فکر کردن به این موضوع سخت است . بی هیچ چون و چرایی ظلم محسوب می شود. بی انصافی که چیزی نیست . پارسا صدای بهزاد توی گوشم به زشتی زنگ می زند . سرم را با دست می گیرم . پارسا سخته می کرد . دیوانه می شد . پریسا قلبم تیر می کشد . سینه ام سنگین می شود و نفسم بالا نمی آید . پریسا ... من چطور می توانستم بمانم و مبارزه کنم ؟

احسان تماس می گیرد . حالم را می پرسد . هشدار می دهد . می خندم . فاطمه هم تماس می گیرد . دو روز قبل به دیدنم آمده بود . فاطمه هنوز هم نگران است و کلی سفارش می کند.

چند دقیقه بعد از رفتنش آماده می شوم . مقصد اولیه بانک است . کارم فقط سی دقیقه طول می کشد . امیدوارم همان جا باشند . این فکر خیلی وقت پیش به ذهنم رسیده بود ولی خب حالا دیگر وقتش است . مقابل پارک ساعی ماشین را متوقف می کنم . لبم به لبخندی کش می آید . آبمیوه و بستنی می فروشند . کوله مشکی را بر می دارم و پیاده می شوم .

-کجاین بچه ها که بینین مهشاد اومده دخل همه بستنی هاتونو بیاره ؟

سر هر پنج نفر به سمتم می چرخد . دختر ها می دوند و دستشان را دورم حلقه می کنند . این ثانیه ها در مقابل اشک هایم هیچ مقاومتی نمی کنم . معصومیتشان اشکم را در می اورد . سریع پاکشان می کنم .

-چرا دیر اومدی پیشمون؟

-شرمنده . شما ببخش . بستنی چی دارین . اومدم ده تا یه جا بخورم .

دخترک ریسه می رود . موهای مشکی اش از بار آخری که دیده بودم کمی بلند تر شده .

-ده تا ؟ شکمو . مامانم میگه دختر نباید زیاد بخوره .

دماغ کوچولویش را می کشم .

-راست میگه . ولی خب یه امروز زیر آبی می ریم و کسی نمی فهمه که ده تا خوردیم ؟ هوم ؟ نظرتون ؟

-من که سه پایم .

-منم پایم .

-ما هم که شلغم مهشاد آره ؟؟

-شما هم هستین . همه مهمون من .

شش نفره روی جدول می نشینیم و بستنی می خوریم . با خنده . به هر چیز کوچکی می خندم . از معصومیت

چشمانشان سیر نمی شوم . ابران نگاه عاقل اندر سفیهانه ای به من می اندازند . مهم نیست .

-تو کوله ات چی داری ؟

دور دهانم را پاک می کنم .

-اینو می بری می دی به مامانت .

-چی هست ؟

-من وقت هدیه گرفتن ندارم به خاطر همین پولشو هدیه می فرستم .

-هدیه واسه مامانم ؟

-آره .

-واسه چی . مگه شاگرد اول شده ؟

این بچه حتی نمی داند در روز تولد هم می توان هدیه گرفت.

-نه . فقط به شاگرد اول ها که هدیه نمی دن . هدیه گرفتن حق همه آدمای خوبه . مامان تو هم از اونجایی که فرشته ای مثل تو رو به این دنیا هدیه داده حق داره هدیه بگیره .

-یعنی الان تو این پول هست ؟

-آره . اونو بی خیال شو . پاشو یه بستنی دیگه بیار بخوریم .

بستنی را به دستم می دهد .

-بچه ها گوش کنین ببینین چی می گم .

هر پنج نفر خیره نگاهم می کنند .

-از این به بعد فروش چای و باقالی و بستنی و آبمیوه نداریم . سفت و سخت می چسبین به درستون .

-پس کی کار کنه ؟ مامانم مریضه نمی تونه .

اشکی که از گوشه چشمم می چکد را سریع پاک می کنم .

-فعلا نیازی نیست هیچ کدومتون کار کنید . این کوله کمکتون می کنه .

-راست می گی مهشاد ؟ من که خیلی دوست دارم درس بخونم . می خوام وکیل بشم .

-تو با این زبونت حتما وکیل موفقی می شی .

پسر ها اذیتش می کنند . یک تنه حریف همه است . با اشک و گریه از جمعشان دل می کنم . به قنادی معروف

همیشگی می روم . سفارش کیک می دهم . شمع های سی و شش سالگی هم می گیرم . میوه و تنقلات و هر چیز مورد

نیازم را از فروشگاه تهیه می کنم و در نهایت به میدان تجریش می روم . پیراهن نباتی رنگ و آستین بلندی می خرم .

بلند و پوشیده است . با کفش های طلایی ام مطمئنم زیبا می شود . نگاهی به ساعت می اندازم . فقط هفتاد دقیقه

برای رساندن خودم به آرایشگاه وقت دارم . برای احسان یک کتاب ، عطر ، کمر بند و یک ساعت مچی می خرم .

هدیه اصلی اش هم که دیشب آماده شد . هدیه ای که شش ماه برایش وقت گذاشته ام . با سرعت به سمت آرایشگاه

می رانم .

دقیق نگاه می کنم . واقعا تغییر کرده ام . ابرو های نسبتا پهنم کوتاهتر و روشن تر شده و پوستم برق می زند . های

لایت های روشن دودی جلوه خاصی دارند و با رنگ سیاه چشمانم تضاد جذابی ایجاد کرده اند . پانیز می گوید:

-الان فقط یه رژ قرمز و ریمل کم داری . احسان امشب جوون مرگ نشه خوبه .

اجازه می دهم هر چه قدر دوست دارد شوخی کند . لباس هایم را می پوشم و در میان شوخی و خنده با پانیز و

شاگردش خداحافظی می کنم . فقط یک ساعت تا آمدن احسان باقی مانده .

به محض رسیدنم به خانه با رستوران تماس می گیرم و سفارش غذا را برای ساعت نه می دهم . دوش می گیرم و

پیراهن کوتاه و حلقه ای مشکی ام را می پوشم . موهایم را با سشوار حالت می دهم و آرایش می کنم . رژ قرمز روی

میز با ملاحظت تمام چشمک می زند . صدای در را می شنوم . عطر می زنم و می روم . دست به کمر به دیوار تکیه می دهم . لبخند نمی زند . سوئیچ را بدون اینکه نگاهش را از من بگیرد روی میز پرت و با سه گام بلند فاصله امان را صفر می کند .

-کی رفتی آرایشگاه ؟ خیلی خوشگل شدی .

-چند ساعت پیش .

-همیشه از این برنامه ها بریز .

شام را هر دو با اشتها می خوریم . ظرف ها را با هم می شوئیم . صورتش را کفی می کنم . خیسم می کند . صدای خنده های هر دویمان بلند است . چند لحظه ی دیگر مثل این لحظه ها می توانم بسازم ؟ چهار شب دیگر . فقط چهار شب زمان دارم . از نگاه کردن به چشمانش سیر نمی شوم . از گوش دادن به صدای تپش های قلبش سیر نمی شوم . از بوسیدنش سیر نمی شوم . می خواهم تک تک این ثانیه ها را با احسان باشم .

-احسان ؟

-جانم ؟ بگو .

-نمیشه پنجشنبه برنامه ات خالی باشه ؟ می خوام پنجشنبه جمعه رو با هم باشیم .

بوسه ای روی چانه ام می نشاند . تک به تک این بوسه ها در اوج شیرینی مثل تیغیست که وارد قلبم می شود . نمی دانم با چه قدرتی گریه نمی کنم .

-درستش می کنم . دوست داری جایی بریم ؟

-نه همین جا خونه خودمون . تو حیاط . بریم حیاط الان ؟

حلقه دستانش را تنگ تر و صورتش را بیشتر توی موهایم فرو می کند .

-نه . جات خوبه .

به محض اینکه نفس های یکنواخت و منظمش را حس می کنم بلند می شوم و به حمام می روم . در را قفل می کنم و بلا فاصله بغضم را رها می کنم . شیر را باز می کنم و قطرات اشک و آب مخلوط می شود . یک شب از چهار شب رو به اتمام است . هووف . نفس لعنتی بالا نمی آید که نمی آید .

با دیدنش قلبم کوره آتش می شود . جلو می روم و محکم بغلش می کنم . می توانم تعجبش را مجسم کنم .

-خوبی مهشاد ؟

-دلیم تنگت بود .

فاطمه بوی نجابت می دهد . بوی پختگی .

-سه روز پیش اینجا بودم دختر .

گونه اش را می بوسم و به چشمانش نگاه نمی کنم . نگاه کنم دیلماج خواهد کرد .

-سه روز زمان زیادیه واسه دلتنگی عزیزات . احسان صبح می ره مطب من یه ساعت بعدش دلیم براش تنگ میشه .

خانمانه لبخند می زند و روسری ابریشمش را از روی سرش بر می دارد .

-مرسی احسان خان . تونسته سنگی مثل تو رو دلتنگ کنه.

بی انصافیست . من سنگ نیستم . نمی داند همین حالا دلم برای تک تک حرکاتش برای بوی عطرش برای صدایش می رود ؟ نمی داند چقدر دوستش دارم ؟ اخم می کنم . به آشپزخانه می روم . چند ثانیه بعد می آید . آرام می پرسد:

-من حرف بدی زدم مهشاد ؟

کاسه ی چشمانم پر و خالی می شود . لپم را گاز می گیرم . جز احسان تا به حال به هیچ کدامشان نگفته ام که چقدر دوستشان دارم . سرم را بلند می کنم . لعنتی آخر می چکد.

-من سنگم فاطمه ؟ آره ؟

چشمانش گرد و دهانش باز می شود . به سرعت دستانش دور گردنم حلقه می شود . صورتم بین کتف و فکش محبوس می شود و هق هقم بلند.

-عزیزم . من منظور بدی نداشتم . آخه تو تا به حال از دلتنگیت نسبت به کسی برام حرف نزده بودی . ببخشید معذرت می خوام.

-احسان شوهرمه فاطمه . عاشقشم . دیوونشم . چطور می تونم دلتنگ نشم ؟

-آروم باش .

-فاطمه ؟

-جون دلم ؟ بله ؟

-می دونی چه قدر دوست دارم ؟

قفس سینه اش حرکت نمی کند . دستانش ثابت می ماند .

-مهشاد.

-اندازه نداره . خیلی.

و اشک هایم مثل فواره می ریزد.

-مهشاد مهشاد . داری منو می کشی . چته تو دختر ؟

با دستانش صورتم را قاب گرفته . چشمانش دل نازک ترم می کند . تمام اشک های نریخته ام غوغا می کند و می جوشد.

-مهشاد . عزیز دلم . چته قریونت برم ؟ احسان اذیتت کرده ؟

لبخند می زنم . شاید احسان اگر کمی اذیت می کرد داد و بیداد می کرد محدود می کرد قهر می کرد کمی بد اخلاق و خشن و شلخته و بد دهن می شد تا این حد دلم نمی سوخت .

-احسان از گل نازک تر بهم نمیگه . فقط ناز میکشه . از صبح که میره تا غروب ده بار زنگ می زنه حالمو می پرسه اشک هایم را پاک می کند . گونه ام را می بوسد.

-پس چی ؟ چرا گریه می کنی عزیزم ؟

من عزیز فاطمه ام . فاطمه بی جهت به کسی عزیزم نمی گوید. از روی عادت به کسی عزیزم نمی گوید . تکیه کلامش نیست . فاطمه وقتی به کسی می گوید عزیزم یعنی واقعا عزیزش است . کاش نبودم . کاش عزیز هیچ کس نبودم .

لبخند می زخم و شانه بالا می اندازم.

-دلم گرفته همین.

دست و صورت را می شویم . به کمک فاطمه میوه ها را می شویم و آماده می کنیم . ژله و سالاد و شربت آماده می کنیم . دور تا دور خانه شمع می چینیم . دوش می گیرم . هدیه هایش را داخل جعبه می گذارم و عطر آگینشان می کنم . فاطمه اطمینان می دهد که همه چیز سر جای خودش است .

-کتی و پارسا و پری وامیر تا یکی دو ساعت دیگه می رسن . منم هفت خودمو می رسونم.

-عجله کن پس.

به پانیز می گویم که نهایت هنرش را به خرج دهد . مثل عروس ها یکی موهایم را می پیچد و دیگری ناخن هایم را طرح می دهد . خودش گریم می کند . بعد از دو ساعت با رضایت تمام از سالن خارج می شوم . پانیز واقعا کار بلد است . فاطمه تماس می گیرد و می گوید که سفارش کیک و گل ها هم رسیده و در حال تزئین گل هاست . صدای موسیقی تا سر کوچه می آید . کار پارسا و پریست . در را باز می کنم و به همه سلام می کنم . همه یعنی خانواده عمو و عمه و خاله جان و دایی به اضافه فاطمه و همسرش . پارسا کنترل را کنار می گذارد و جلو می آید .

-این جا رو بین کتی بین چقدر زشت شده این میمون.

-نظر لطفه . شرمنده ام می کنی.

غش و ضعف های پریسا شروع می شود . تعریف های کتابی و فاطمه و پونه شروع می شود . عمه قربان صدقه می رود . زنعمو لبخند می زند ! حسام شوخی می کند و عرفان خیره و با دقت نگاهم می کند . من شاید پدر و مادر نداشته باشم اما خانواده ای به این بزرگی دارم که در جمعش جز لبخند و بوسه و دعا و شادی و محبت چیز دیگری نیست .

احسانی دارم که یک تار مویش به کل دنیا می ارزد . به کل دنیا . احسان ! ...

به اتاق می روم و مانتو را در می آورم و عطر می زنم.

-فاطمه خوبه دیگه ؟ جاییم دیده نمیشه که.

-خوبه . ولی با این آرایش و تیبت من همین الان شهروز رو می فرستم خونه .

خنده ی کتابی و پریسا بلند می شود . پریسا می گوید:

-دروغ میگه . این سر و سینه و پر و پاچه رو گذاشتی بیرون که چی بشه ؟ که بگی بعله ما هم بدنسازییم ؟ خجالت نمی

کشی ؟ اون پانیز بیشرف چرا ما رو این طوری خوشگل نمیکنه ؟ کار دارم باهاش.

کتی اعتراض می کند:

-اذیت نکن مهشادمو.

به چشمان هیچ کدام نمی توانم نگاه کنم . امشب فقط منتظر یک تلنگرم تا گریه کنم . چند بار دیگر می توانم در چنین

جمع هایی باشم . چند بار دیگر می توانم بوسه های عمو و زنعمو را که روی سرم می نشیند تجربه کنم ؟ چند بار دیگر

می توانم با پارسا و پریسا و کتابیون بلند بلند بخندم ؟ چند بار دیگر می توانم این طور تدارک ببینم ؟ و مهمتر از همه

چند بار دیگر می توانم شب هایم خنده ها و حرف ها و عاشقانه هایم را با احسان شریک شوم ؟

-دیگه چیزی نمونده . میگه تا ده دقیقه دیگه می رسه .

من و فاطمه و کتایون شمع ها را روشن می کنیم . فضای خانه با آن گل ها و گلدان های براق استیل و این شمع ها فوق العاده زیبا می شود . پریسا صدای اهنگ را کم می کند تا احسان متوجه حضورشان نشود . به آشپزخانه می روم و برای بار آخر از آماده بودن همه چیز مطمئن می شوم . صدای در حیاط را می شنوم .
-اومد .

عرفان به دو می رود و در را باز می کند . صدای عرفان از بهت خارجش می کند .

-تولدت مبارک عمو . حسام میگه عمو احسانت دیگه پیر شد .

چند ثانیه به من خیره می شود و بعد با خنده عرفان را می بوسد . پارسا حرکت همیشگی اش را می رود و بلندش می کند . بعد از او همه با هم تولدش را تبریک می گویند . اجازه می گیرد و با نگاهی به من می فهماند که به اتاق بروم .
-تولدت مبارک زندگی .

سخت در آغوشم می کشد . امواج تپش های قلبمان تداخل می کنند .

-بعضی اوقات آدم واقعا نمی تونه برای بیان احساسش هیچ جمله و واژه ای پیدا کنه . الان دقیقا از همون اوقاته نفس

سرم را از روی شانه اش بر می دارم و محو چشمانش می شوم . هوووف . چشم و لبش به با شکوه ترین شکل ممکن لبخند می زنند . شستش را نوازش گونه روی گونه ام می کشد .

-اشکال نداره آرایش خراب شه ؟

لبخند می زنم و می بوسمش .

-دوست دارم به اندازه ی عظمت همونی که این چشم ها رو بهت داده .

اشکم می چکد و لبخندم پررنگ تر می شود . مات می ماند . دوباره می بوسمش .

-زندگی منی احسان . عاشقتم . خیلی زیاد . خیلی .

اشک ها پشت سر هم از روی گونه ام سر می خورند و اشتیاق بوسیدنش را در وجودم بیشتر می کنند و او بیشتر عصبی و مبهوت می شود و کنترلش را از دست می دهد .

-احسان!

اخم غلیظی روی پیشانی اش نشسته و دستانش داغ شده .

-احسا...

-حالم بده . هیچی نگو .

لب می گزم تا داد نزیم . تا فریاد نزیم . تا دیوانگی ام را بروز ندهم . مقاومتی در برابر اشک ها ندارم . همه ی آن هایبست که یک عمر نریخته ام .

-چی شده ؟ کی مرده که این طوری گریه می کنی ؟

دستم را روی سینه اش می گذارم و به عقب هلش می دهم . با پشت دست صورتم را پاک می کنم .

-با توام مهشاد . می گم چته ؟

کیف لوازم آرایشم را بر می دارم و بدون این که کسی متوجه شود سریع به سرویس بهداشتی می روم . خوشبختانه آرایش چشمم خراب نشده . رژم را تمدید می کنم و چند دقیقه صبر می کنم تا سرخی اندک چشمانم رفع شود . صدای بلند آهنگ و همراهی پریسا و پارسا و عرفان می آید . خنده ام می گیرد . حسین تهی را در آهنگ " تابستون " ش همراهی می کنند . نفس عمیقی می کشم و بعد از اینکه مطمئن می شوم دیگر اشکی وجود ندارد به اتاق بر می گردم . لباس های جدیدش را تحویلش می دهم . حرفی نمی زند فقط دقیق و خیره نگاهم می کند و من احساس ذوب شدن می کنم .

بچه ها می رقصند . می خوانند . می خندند . شوخی می کنند . اذیت می کنند . متلک بارمان می کنند و من در جوابشان فقط لبخند می زنم و پذیرائی می کنم . شام را می آورند . سفره بزرگ و رنگارنگی می چینم . عمه تعریف می کند . هر چند میلی به خوردن چیزی ندارم ولی می خورم . هر چند دیگر دلیلی برای لبخند زدن وجود ندارد ولی لبخند می زنم . می خندم . همه لبخند بر لب دارند . شاداند . در این میان فقط احسان است که گاهی دقیق و بدون هیچ گونه لبخندی به صورتم خیره می شود .

به اصرار پارسا و پونه و کتابون کنارش می نشینم . همگی موبایل و دوربین به دست آماده عکس گرفتند . صدای پارسا بلند می شود .

-این چه وضعشه آقا ؟ یه کم احساسات به خرج بدین خب مثل عصای چارلی چاپلین نشستین زل زدین به من که چی ؟

احسان می خندد . حتی یک درصد هم امکان ندارد در جمعی که عمو جان و عمه مرجان و خاله هستند دستش را دورم حلقه کند و به خودش نزدیکم کند . پارسا هم می داند و سر به سرش می گذارد .
-عکستو بگیر پارسا زیاد حرف نزن .

عکس می گیرند . شمع های سی و شش سالگی می سوزند و انگار که قلب من آتش می گیرد . صدایی چیزی را به دلم الهام می کند که حتی نمی خواهم فکرش را بکنم . نمی توانم از سوختن شمع ها چشم بگیرم . عکس های دسته جمعی می گیریم . همه لبخند بر لب . شمع ها را با هم فوت می کنیم . دلم می گیرد . غم لانه می کند . می میرد .

فرنوش اخم دارد . دست به سینه نشسته . هر از گاهی چشم غره ای تحویل می دهد و دوباره رو می گیرد و باعث لبخندم می شود . کتابون و پونه با اصرار ظرف ها را می شویند و من و فاطمه وسیله های روی میز و کانتیر را جا به جا می کنیم . پریسا در اتاق مشغول خواباندن پرنیان است و بقیه مشغول بحث در مورد سریال جدید . ای کاش این شب تا ابد ادامه داشت . ای کاش این چهارشنبه شب ، روز نمی شد . ای کاش زمان ثابت می ماند . زمین حرکت نمی کرد . ای کاش این یک هفته نمی گذشت .

برس از میان دستم کشیده می شود . شانه هایم را به سمت خودش می چرخاند .

-امشب از بهترین شب های زندگیم بود ... خیلی خوش گذشت ... همه چی فوق العاده بود ... مرسی .

لبخند می زنم . واقعی . شاید به روش خودش با چشمانش . چند نفر را میشناسم که با چشمانشان لبخند بزنند ؟ احسان ... پارسا ... و عرفان . سه نفر . به این فکر می کنم که چند شب از تمام شب های سی و شش سال زندگی

اش به خوشی گذشته ؟ بد ظالم شده ام ! اما چاره ای نیست . ظالم نباشم حیثیت کل خاندان به باد می رود . امنیت تمام عزیزانم به خطر می افتد . جان و آبرویشان با هم به فنا می رود . تنها راه چاره همان ظلم به خودم و خودش است . از فکر کردن به دو روز بعد تهی می شوم . قلبم تپشش را از دست می دهد . من چه می خواهم بکنم ؟ من با این چشم ها با این قلب بیمار چه می خواهم بکنم ؟ جرئتش را دارم ؟ دارم ... دلم به اندازه تمام شب ها گرفته و تنگ شده ... می بوسمش .

-الان تا هر وقت که دلمون بخواد می خوابیم . بعد پا می شیم چی کار می کنیم ؟ با هم یه صبحونه مفصل آماده می کنیم و تو حیاط می خوریم . بعدشم می ریم بهشت زهرا . شبم می ریم جمشیدیه . کمک کن اینا رو ببریم حیاط . -خودم می برم .

رخت خواب ها را روی تخت پهن می کند . سرم را بالا می گیرم و به آسمان نگاه می کنم . عجیب است اما آسمان تهران ستاره دارد . لبخند می زنم . آسمان و ستاره ها یش به روش احسان لبخند می زنند . سرم را عمود بر سینه اش روی قلبش می گذارم . موهایم را نوازش می کند . -خیلی خوشگله .

می داند آسمان را می گویم .

-آره ولی نه به اندازه ی تو .

می خندم .

-امشب از تمام این ستاره ها قشنگتر بودی .

-ای کاش این دو روزی که برایش برنامه ریختیم تموم نشه .

-چرا ؟

-دوست ندارم شنبه برسه .

-مگه شنبه قراره چه اتفاق بدی بیفته ؟

-به دلم افتاده شنبه روز خوبی نخواهد بود .

به دلم نیفتاده . می دانم که روز نحسی خواهد بود .

-دیگه این طوری مثل احمق ها حرف نزن .

-احسان ؟

-جانم ؟

-تو صدات خیلی خوبه . یه چیزی بخون .

می خندد .

-تو از آهنگ هایی که من حفظم خوست نمید آخه . حال خوشمون خراب میشه .

چشمانم را می بندم تا اشکم نچکد .

-هر چی بخونی دوستش دارم . بخون .

می خواند . ترانه های سیاوش را . " جزیره " را . " بارون " را . " تاک " را . و من فقط اشک می ریزم . صدای

احسان هنگام خواندن ترانه های قمیشی سوز عجیبی دارد . پسر جوانی را مقابل چشمم زنده می کند که پدر و مادر و برادرش را یک جا از دست داده و با چشمان اشکی و غمگین به سنگ قبرشان نگاه می کند . هووف . احسان ... چه هستی که هر که می رسد به تو ظلم می کند ؟ من هم می خواهم ظلم کنم . می خواهم ستم کنم . مظلوم من . احسان مظلوم من .

می چرخد . هم راستای خودش قرارم می دهد . سنگینی اش را روی تنم می اندازد و با لبخند نگاهم می کنم .
-من که گفتم حال خوشمون خراب میشه .

اشک هایم را با نوک انگشت می گیرد و می بوسد . می بوسد و می بوسد و آتشم می زند .
-نمی خوای حرف بزنی ؟

سرم را به علامت منفی تکان می دهم . چشمانم را می بوسد .
-می خوای بخوابی ؟

-می خوام همینطوری بغلت بمونم .
می خندد و غلت می زند و سرم را بین سینه و بازویش می گذارد .
-خوبه ؟

-خیلی . احسان ؟

-جان ؟

-خیلی بده که انقدر خوبی .

بلند می خندد .

-دوست داری الان بریم خونه و بهت نشون بدم چقدر بد می تونم باشم ؟
-نخیر .

می خندد .

-خوب پس یه راه دیگه رو امتحان کنیم . مثلاً...

محکم چانه ام را گاز می گیرد .

-مثلاً این . امم . چه کیفی میده .

چانه ام را می مالیم .

-احسان !

-بازم گازت بگیرم ؟

به سینه اش می کوبیم .

-خیلی بدی . درد گرفت .

-اشکال نداره .

-اشکال نداره آره ؟

ابرو بالا می دهد که مثلاً می خواهی چه کنی ؟ دستم را محکم و سریع روی شکم و پهلویش حرکت می دهم و قلقلکش

می دهم . از خنده ریشه می رود و نفس کم می آورد . حیف که به خاطر قلبش زیاد مجاز نیستیم . نفس نفس می زند .

-بازم می خوای ؟

-نه قربونت . مرسی .

دوباره توی آغوشش می خزم . حرف می زنیم و می زنیم و می زنیم تا وقتی که خوابمان ببرد .

هیچ کار خدا بی حکمت نیست . آن بچه نباید می ماند . من چطور می توانستم باعث و بانی تجاوز به دختر عمه مرجانم شوم که از قضا همسر آدمی مثل پارسااست . پارسا سکنه می کرد . می مرد . روانی می شد . پارسا خاطرات مشترکم با پارسا نسبت به پری بیشتر است . تمام آن خاطرات حرمت دارد . به حرمت تمام اشک هایی که برایم ریخته به حرمت تمام حمایت ها و تعصبات برادرانه اش به حرمت تمام خاطرات تلخ و شیرینمان به حرمت تمام ثانیه هایی که با هم بودیم به حرمت آبی گفتن هایش به حرمت علاقه و محبت بی اندازه ای که نسبت به وجودش دارم نمی توانم راضی به کم شدن حتی یک تار مویش شوم . بعد از احسان ، پارسا و پری رفیق شفیق روزهای سخت زندگی من بودند .

عمو و زعمو و اشکان را در عمق قبر می گذاشتند . من و پری هفده ساله بودیم . قیامتی به پا شده بود . احسان در لباس مشکی و خاکی با صورت اصلاح نشده و موهای آشفته به خاک هایی که روی جنازه ها ریخته می شد زل زده بود . پارسا دستش را دور کمر احسان حلقه کرده و سرش را روی شانه اش گذاشته بود و گریه می کرد . من و پری کنارشان نشسته بودیم . دقیق خاطرهم است . هر دو مثل هم زانویمان را بغل کرده بودیم و به احسان نگاه می کردیم و اشک می ریختیم . عمو بیمارستان بستری بود . عمه خودش را می کشت . برای برادر و برادر زاده اش لالایی می خواند . جماعت گریه می کردند . زن ها زار می زدند . مرد ها احسان را نگاه می کردند و شانه هاشان از هق هق می لرزید . حسام احسان را بغل می کرد و هق هق می کرد . داد می زد . اشک می ریخت . احسان را می زد تا حرفی بزند اشکی بریزد . فحشش می داد . قربان صدقه اش می رفت . اما احسان فقط نگاه می کرد و نگاه می کرد . شب شد . همه خوابیدند . صدای گریه عمه و زعمو می آمد . عمو هنوز بیمارستان بود . احسان در اتاقش بود . من و پری و پارسا با هم در را باز کردیم . چند ثانیه خیره امان شد . لبخند زد . دستش را از دو طرف باز کرد و اشکش چکید . سه تایی در آغوشش خزیدیم . اشکش را دیدیم . اشک ریختیم . گریه کرد . گریه کردیم . بوسیدمان . بوسیدیمش . بغلش کردیم . سخت در آغوشمان گرفت و با صدای بلند گریه کرد و من آن شب فهمیدم که حس مرگ چگونه حساست . تلخ ترین خاطره مشترکمان همین است . حرمتش دقیقا به اندازه همان نام حک شده روی پلاک آویز شده از گردن احسان است . من نمی توانم . من این ها را نمی توانم نادیده بگیرم . چنان غمی در دلم لانه کرده ... چنان سوزی در قلبم حس می کنم ... چنان دردی در سینه ام به وجود می آید که به سرویس بهداشتی می روم . شیر را باز می کنم و دستم را جلوی دهانم می گذارم تا صدای هق هقم بیرون نرود .

شب قبل را به یاد می آورم . به اتاق می روم . آرام می پرسم :

-خوابید ؟

سرش را به نشانه ی مثبت تکان می دهد.

-آره . بیچارم کرد ولی.

خم می شوم . گونه لطیف و صورتی اش را نوازش می کنم . دهان کوچکش نیمه باز مانده و لثه و سق دهانش مشخص است و من واقعا دلم می خواهد قورتش دهم . دستش را می بوسم . مگر می توانستم با دستان خودم این موجود کوچک و معصوم زیبا را به کام مرگ بفرستم و پریسا را نابود کنم ؟
-خیلی نازه پری . رفته رفته شبیه خودت میشه .

-واقعا ؟

-واقعا .

صورت پرنیان را می بوسم . مطمئنم که در حال حاضر اشک دم مشکی برای ریختن ندارم . مقابل پری می نشینم . دستش را می گیرم و در نهایت به چشمانش خیره می شوم . تعجب می کند .
-پری اگه یه روزی یه چیزی باعث شد یه سفر راه دور و طولانی برم و نتوانستم باهات حرف بزنم می خوام چند تا چیز رو بدونی .

اخم می کند . اخمش دلم را می برد . همیشه با پارسا مسخره اش می کردیم که هنگام اخم کردن خیلی زشت می شود . پریسا ی زیبا و دوست داشتنی من هیچ وقت در نظرم زشت نبود .
-اول اینکه خیلی دوست دارم . به اندازه تمام نداشته هام . به اندازه تمام جای خالی خواهری که نبود تا برام خواهری کنه . خیلی زیاد .

چند ثانیه با چشمان گرد شده از بهت نگاهم می کند . چشمانش چراغانی و دستانش دور گردنم حلقه می شود .
-عزیزم . قربونت برم . خواهر مهربون منی تو .
لبم را گاز می گیرم . وقت اشک ریختن نیست . پشتش را نوازش می کنم . بوی خوش هوای خواهرانه امان را می بلعم .
-دوم اینکه دلم برات تنگ میشه . برای همه چیز . برای همه . برای پارسا . کتی . عمه . عمو زنعمو پرنیان . برای دعواهامون . برای خل بازی هامون . برای شب تا صبح بیدار موندنمون . برای مدرسه رفتنمون . برای همه خاطراتمون . دلم تنگ میشه . پری بهشون بگو که خیلی دوستشون دارم . به پارسا بگو که خیلی دوستش دارم .
-مehشاد ... بس کن ... هیچ سفری نمی تونه مانع حرف زدن و جدایی ما بشه .
فریاد ای فریاد ... نمی دانی پریسا ... نمی دانی بعضی سفر ها چطور همه چیز را تغییر می دهند .
-پری ؟
-جان ؟
-مرسی به خاطر همه چیز . همه چیز . به خاطر بودننت .

دست و دلم به مرتب کردن خانه نمی آید . بی حال ... غمگین ... پر ... شاک ... احسان قبل از من دوش می گیرد .
احسان ... مثل همیشه به تو ظلم می شود . ستم می شود . بد می بینی . روزگار برای تو فقط چند ماه خوش داشت ... همین چند ماه عالمی بود ... فوق العاده ... پر از هیجان ... پر از عشق ... پر از بوسه ... پر از لبخند ... پر از هدیه ... پر از

خوشی ... پر از عاشقانه و شعر و ترانه ... پر از با شکوه ترین ها ... می ارزید ... زندگی به تجربه ی همه ی این ها
واقعا می ارزید . چند ماه که خیلیست . حتی یک روز هم برای عاشقانه زندگی کردن و ارزیدن زندگی کافی بود . به
اجبار هال و آشپزخانه را مرتب می کنم . احسان از حمام بیرون می آید . ثانیه ها کند می گذرند . حوله را بر می دارم و
بدون هیچ حرفی به حمام می روم و سنگینی نگاهش را تا آخرین لحظه ای که در حمام را می بندم حس می کنم . می
شکنم . گریه می کنم . بی صدا فریاد می زنم .. هوار می زنم ... ضجه می زنم ... انسانیت ... حرکت در مسیر درست ...
اصالت ... صداقت ... و در نهایت خدا ... ارزش همه این ها را دارد !

تپش های شقیقه ام غیر قابل تحمل شده . حوله را دور تنم می پیچم و قبل از رفتن به اتاق به آشپزخانه می روم و دو
قرص مسکن می خورم . آرام وارد اتاق می شوم .
-عافیت باشه . چقدر طول کشید.

نمی ترسم . این موجود را کمتر می توان در حالت خواب عمیق پیدا کرد . انتظار داشتم بیدار باشد . لبخند می زنم .
-مرسی عزیزم .

فقط دو شب مانده . این سه شب باید جزو شیرین ترین ها باشد . عطر می زنم . جلو می روم . نیم خیز می شود .
چشم از چشمانم نمی گیرد . با یک حرکت سریع دستش را می کشم و مجبورش می کنم صاف بنشیند . رکابی سفید
جدیدش را به تن دارد . لبخند می زنم . لبخند نمی زند و دیلماج می کند . به سرعت رکابی را در می آورد و من تا به
خودم بیایم در حصار دستانش محبوس می شوم .

دوش گرفته و آرایش کرده مقابل تخت کنار حوض می ایستم و به بساط چای و صبحانه لبخند می زنم . این دو روز
فقط مخصوص احسان است . به اتاق می روم . نیمه خواب است . روی تخت می نشینم و موهایش را به هم می ریزم .

-احسان تا سه می شمرم بیدار نشی انقد قلقلکت می دم تا گریه کنی . یک ... دو...

سه را نگفته سنگینی بدنش را روی بدنم احساس می کنم و گیر می افتم .

-یه کم بخوابیم نفسی . من خوابم میاد .

-بخوابیم .

حلقه دستانش را تنگ تر می کند و سرش را روی سینه ام می گذارد . موهایش را نوازش می کنم و می بوسم اما حیف
که هر نفسش که روی پوستم پخش می شود آتش می زند . او می خوابد و من فقط با قلبم ریتم ضربان قلب و نفس
کشیدنش را ضبط و موهایش را نوازش می کنم .

حوله را روی بند پهن می کند و می آید . با لذت به قامت اسپرت پوشش نگاه می کنم . احسان من سی و شش سال
دارد . اما نه رنگ سفیدی بین موهای خوشگلش دیده می شود ، نه قامت بلندش ذره ای خم شده و نه گرمی چربی
اضافه دارد . راستی سرو گردن و پشتش با آن قدم های محکم و لبخند و نگاه مطمئن و مهربان ابهتی به وجودش
بخشیده که در کمتر کسی می بینم .

-هیز. چپو داری دید می زنی ؟

-احسان خان خوش استایل ورزشکار بد اخلاق زشتو.

تکه نان سنگگ را به دهان می گذارد و می گوید.

-خودت تصمیم بگیر کدومو به خودم بگیرم.

-امم ... بد اخلاق که قطعاً هستی ... ولی خب دوتای اولی رو به خودت بگیر تو.

ابرو بالا می دهد که حالا شد . صبحانه می خوریم . گل ها را آب می دهیم . بلند بلند می خندیم . حیاط را می شوئیم و

باغچه را هم آب می دهیم . قرار بود امروز بهشت زهرا برویم . من خواسته بودم.

بهشت زهرا خلوت نیست . گل و گلاب و خرما می گیریم و سنگ قبر هر پنج نفر را می شوئیم . هفده سال کم سنی بود

برای از دست دادن یکباره پنج عزیز . من قرآن می خوانم و احسان خرما را پخش می کند . او هم می آید و به من

ملحق می شود . من سر خاک پدرم و او هم سر خاک مادرش نشست . به تصویر اشکان نگاه می کنم . لبخند می زند .

اشکان با ما نبود . به خواسته وحید با او زندگی می کرد . آن سال کذایی نمی دانم برای چه برگشت و هووف.

مانتویم را مرتب می کنم و دست در دست احسان بدون هیچ حرفی به سمت ماشین حرکت می کنم . لحظه آخر برمی

گردم و نگاهشان می کنم . هر پنج نفر لبخند می زنند .

هوای خنک پارک جمشیدیه در این ماه از سال نعمت است . پوستم را نوازش می کند . نفس عمیق می کشم و رایحه

بوته ها و درختان را به اعماق ریه ام می فرستم . قدم می زنیم . او می گوید . من گوش می کنم . من می گویم . او

گوش می کند . بستنی می خوریم . موبایلش را که برای گرفتن عکس در می آورد انگار پتکی پشت سر هم به سرم

کوبیده می شود . عکس را برای چه می خواهی اخر احسان ؟ پیامی از بهزاد می رسد.

-شنبه راس ساعت یازده می بینم . آدرس رو ساعت نه برات می فرستم . امیدوارم درست تصمیم گرفته باشی .

جمشیدیه پارک زیبائیه . لذت ببر.

با بی تفاوتی موبایل را توی جیبم سر می دهم . دیگر اهمیتی ندارد . کار به ساعت یازده شنبه نمی کشید . اجازه نمی

دهم . به چشمان احسان خیره می شوم . می درخشند . پر از ستاره . زیبا . با شکوه و مهربان . لب هایش به زیبایی

لبخند می زنند . گرمی دستانش را با جان دل جذب می کنم . همیشه حامی بود . همیشه رفیق بود . همیشه همدم بود .

همیشه تکیه گاه بود . احسان من با تو چه می خواهم بکنم ؟

جمعه می رسد . دلگیرترین جمعه زندگی ام . دردناک ... پر از غم . ولی مهم نیست . احسان هست . با هم جمعه ی

عاشقانه ای خواهیم ساخت . برای هم ... با هم ... جمعه ای پر از عشق و شعر و بوسه ... صبحانه می خوریم ... با هم

خانه را تمیز می کنیم ... فیلم تماشا می کنیم ... ایکس باکس و شطرنج بازی می کنیم ... با مسخره بازی برایش فال

قهوه می گیرم ... ریشه می رود ... جدول حل می کنیم ... ترانه می خوانیم ... سیاهوش می خواند ... ابی می خواند ...

فرهاد می خواند ... گوگوش می خوانم ... هایده می خوانم ... با هم کباب درست می کنیم ... می خوریم ... گل ها را صفا

می دیم ... کمد ها را مرتب می کنیم ... حمام می کنیم ... با زینب حرف می زنیم ... با وحید حرف می زنیم ... آرایش

می کنم ... پیراهن مورد علاقه اش را می پوشم ... عاشقانه هایش به اوج می رسد ... و من ذره ذره ذوب می شوم.

اطلاع می‌دهم و یک ساعت فرصت می‌گیرم. کیفم را بر می‌دارم و به سمت خانه فاطمه می‌رانم. در این مورد فاطمه قابل اعتماد ترین بود. فلشی که دارم حاوی یک فیلم ده دقیقه‌ای است. فیلمی که در آن ده دقیقه با مردمان کشورم صمیمانه صحبت می‌کنم. و یک سری اطلاعات ریز و جزئی از تمام چیزی که در مورد بهزاد می‌دانم. فلش را تحویل فاطمه می‌دهم. شماره طالب زاده را هم می‌دهم. نامه را هم می‌دهم. تاکید می‌کنم که فردا صبح نامه را بخواند و با طالب زاده تماس بگیرد و فلش را تحویلش دهد. مطمئنم فاطمه زودتر از فردا نامه را نخواهد خواند.

فاطمه نمی‌داند. اما من برای همیشه خداحافظی می‌کنم. برای بار آخر می‌بوسمش و به آغوش می‌کشمش. برای بار آخر نگاهش می‌کنم و برای بار آخر خداحافظی ... و فاطمه هیچ کدام از این بار آخر ها را نمی‌داند. به خانه بر می‌گردم. احسان خوابیده. غم بیداد می‌کند. اشک غوغا می‌کند. دلم دیوانه می‌شود. می‌سوزد. پروانه وار به سمت تخت می‌روم. احسان هنگام خواب همیشه تا این حد مظلوم به نظر می‌رسید؟ نه. امشب احسان من مظلوم تر از همیشه است. امشب بی رحم تر از همیشه ام و البته این بی رحمی فقط نسبت به احسان است ... لبم را به دندان می‌گیرم و با پشت دست صورتم را پاک می‌کنم. آرام می‌بوسمش و سریع از اتاق خارج می‌شوم تا صدای هق هقم را نشنود.

دوش می‌گیرم. لباس می‌پوشم. نماز می‌خوانم. اشک می‌ریزم. راه چاره می‌طلبم. راه چاره همین یک راه است فقط. من فرار نمی‌کنم ... من شانه خالی نمی‌کنم ... من نمی‌ترسم ... من فقط نمی‌توانم با ماندنم باعث ظلم به میلیون ها انسان شوم. ظلم به عزیزانم شوم. تنها راه باقی مانده ظلم به احسان است و بس. نا مردی در حق احسان است و بس. احسان ... تنها راه قربانی کردن احسان است. حتی نامش هم قلبم را آتش می‌زند. آخ احسان ... تو چه هستی؟ تو چقدر مظلوم هستی. تو چه بد آتش می‌زنی. و من حتی در این آخرین لحظات هم درخواستی دارم ... ببخش ... ببخش.

دراز می‌کشم. به چهره اش خیره می‌شوم. اشک خودش می‌آید و جاری می‌شود. قلبم در حال انفجار است. لب هایم می‌لرزند. نگاهم روی صورتش چرخ می‌خورد و می‌خورد. خاطرات مرور می‌شوند. یادآوری محبت هایش وجودم را له می‌کند ... نابود می‌کند ... ویران می‌کند. کاش احسان اینقدر خوب نبود ... کاش نبود. ببخش احسان ... فقط همین.

نور خورشید چشمش را می‌زد. سرش را چرخاند و غلت زد. باید برای دیدن صبحگاهی اش آماده می‌شد. به لطف مهشاد دو روز گذشته را ورزش نکرده بود. دو روز گذشته ... از بهترین روز ها بود ... البته بهتر بود بگوید سه روز گذشته ... لبخند زد ... سه روز فوق العاده عالی ... یک لحظه از خوشی و آرامش بیش از حد سه روزه اش ترسید ... بد ترسید ... چرخید و با صورت سفید شده و چشمان بسته مهشاد روبه رو شد ... چند لحظه مات نگاهش کرد. مهشاد اغلب صبح ها همینطور رنگ پریده بود ... دلیلی برای ترسیدن وجود نداشت ... اما ترسید ... بدتر ترسید ... آب دهانش را قورت داد ... یک بار ... چشم از صورت مهتابی مهشاد نگرفت ... دو بار ... به دهان و بینی اش خیره شد ... مهشاد حتما نفس می‌کشید ... حتما ... سه بار ... نیم خیز شد ... به سختی پلک زد ... داشت تصمیم می‌گرفت که صورت مهشاد را لمس کند یا نه ... فقط می‌خواست نوازشش کند ... همین ... مهشاد قطعاً نفس می‌کشید ... نیازی نبود به

قفسه سینه اش نگاه کند ... می دانست مهشاد نفس می کشید ... می دانست ... نباید به قفسه سینه اش نگاه می کرد ... فقط باید گونه اش را نوازش می کرد و بوسه ای از لب هایش می گرفت ... همین ... این عادت همیشگی اش بود ... مهشاد نفس می کشید ... دستش را نزدیک صورتش نگه داشت ... به وضوح می لرزیدند ... دستانش می لرزیدند ... بد می لرزیدند ... همچنین چیزی را اصلاً به یاد نداشت ... چشمانش را بست ... نه سال پیش بدون ترس صورت یخ و رنگ گچ پدر و مادر و برادرش را بوسیده بود ... چشمانش را باز کرد ... خودش که نفس نمی کشید ... دستش را که روی صورت مهشاد گذاشت یخ زد ... چشمانش را روی قفسه سینه اش سر داد ... مهشاد ورزش می کرد ... فاصله بین بازدم و دمش حداقل چهار ثانیه بود ... یک ... قفسه سینه اش حرکت نکرد ... مهم نبود ... هنوز تا چهار فرصت داشت ... دو ... حرکت نکرد ... سه ... حرکت نکرد ... باید حرکت می کرد ... چهار را نخواند ... مهشاد نفس نمی کشید ... خودش هم ... دستش را کامل روی صورت مهشاد گذاشت ... مهشاد یخ بود . مهشاد نفس نمی کشید . به صورتش ضربه زد.

-م .. مهشاد پاشو.

درد قفسه سینه یا نفس نکشیدنش مهم بود ؟ چه اشکالی داشت ؟ هر دو با هم نفس نمی کشیدند!

محکتر ضربه زد.

-ب با توام مهشاد ... پاشو.

لب های مهشاد کبود بود.

-پاشو.

می خواست داد بزند خدا . نکن . اما مگر نفس داشت ؟ لبش را روی گونه سرد مهشاد گذاشت و لب زد.

-رفتی ؟

اشکش چکید . زمزمه کرد.

-آره ؟

خودش هم صدایش را نمی شنید . شاید هم در دلش می گفت و خیال می کرد حرف می زند . خواب نبود ... هر دو با هم نفس نمی کشیدند.

-نفس . مهشاد.

اشک هایش به زیبایی دانه به دانه روی گونه مهشاد می چکیدند.

-نفسم .. مهشادم ... تو هم ؟

بوسیدش . لبخند زد . خوب بود که هر دو با هم نفس نمی کشیدند . مهشاد هیچ علایم حیاتی نداشت . لبش را از روی گونه اش بر نمی داشت . خوب بود . هر دو یخ ... هر دو بی نفس ... هر دو باهم ... عالی بود ... از شوق اشک ریخت ... هیچ وقت فکر نمی کرد همچنین حس خوشایندی را تجربه کند ... هر دو با هم نفس نکشیدن شیرین ترین تجربه بود ... ! زیبا ترین عاشقانه بود که فقط می توانستی در برابر شکوهش اشک بریزی و بوسه روی صورت بنشانی و لالایی بخوانی ! لبخند زد و به زیبایی صبحشان و اشک های زیبا ترش فکر کرد . زیبا ترین صبح زندگی اش بود ... نهایت آرزوی هر دو همین بود دیگر ... لالایی اش را خواند ... خودش که صدایی نمی شنید ... ولی لالایی زیبا را خواند.

تو رو دوست دارم
مثل حس نجیب خاک غریب
تو رو دوست دارم
مثل عطر شکوفه های سیب
تو رو دوست دارم عجیب
تو رو دوست دارم زیاد
چطور پس دلت میاد
منو تنها بذاری
تو رو دوست دارم
مثل لحظه ی خواب ستاره ها
تو رو دوست دارم
مثل حس غروب دوباره ها
تو رو دوست دارم عجیب
تو رو دوست دارم زیاد
نگو پس دلت میاد
منو تنها بذاری
توی آخرین وداع
وقتی دورم از همه
چه صبورم ای خدا
دیگه وقت رفته
تو رو می سپرم به خاک
تو رو می سپرم به عشق
برو با ستاره ها
تو رو دوست دارم
مثل حس دوباره تولدت
تو رو دوست دارم
وقتی می گذری همیشه از خودت
تو رو دوست دارم
مثل خواب خوب بچگی
بغلت می گیرم و

می رم به سادگی
تو رو دوست دارم
مثل دلتنگی های وقت سفر
تو رو دوست دارم
مثل حس لطیف وقت سحر
مثل کودکی
تو رو بغلت می گیرم و
این دل غریبمو
با تو می سپرم به خاک
توی آخرین وداع
وقتی دورم از همه
چه صبورم ای خدا
دیگه وقت رفته
تو رو می سپرم به خاک
تو رو می سپرم به عشق
برو با ستاره ها

پایان

تیر 1394

بهاره مصلح

این رمان توسط سایت wWw.Book4.iR ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...